



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

✿ #پارت_اول

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

❖ به نام خداوند عشق آفرین ❖

دوباره مثل همیشه خواب مونده بودم .

با عجله با مامان خدا حافظی کردم و به سمت ماشینم دویدم .

در خونه رو با ریموت باز کردم و با عجله از حیاط خارج شدم و به سمت دانشگاه به راه افتادم .

روژان

دوباره چراغ های راهنمایی با من لج کرده بودند تا بهشون میرسیدم چراغ قرمز میشد و من با حرص
لبم رو میجویدم و به زمین و زمان ناسزا میگفتم .

بالاخره بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدم .

ماشین رو بالاتر از دانشگاه کنار خیابون پارک کردم چون مطمئن بودم نه تو پارکینگ و نه جلوی
دانشگاه جای پارکی پیدا نخواهم کرد.

نگاهی سرسری به خودم تو آینه انداختم و بعد از مطمئن شدن از مرتب بودنم از ماشین پیاده شدم و
به سمت دانشگاه رفتم .

از ترس این که گیر حراست دانشگاه نیفتم کمی مقنعه ام رو جلو کشیدم و وارد دانشگاه شدم.

صدای همهمه دانشجو ها در سالن پیچیده بود . هرچی به کلاس نزدیکتر میشدم صدای همهمه
بیشتر میشد و این نشون میداد استاد هنوز نیومده زیر لب گفتم: خدایا دمت گرم از غرغرای استاد در
امان ماندم.

در کلاس رو باز کردم همه بچه ها اومده بودند.

به سمت اکیپمون که اخر کلاس نشسته بودند رفتم. رو بهشون گفتم :

_سلام بر و بچ ,صبح عالی پرتقالی

زیباخندید و گفت :روژان بیا اینجا بشین

رفتم کنار زیبا نشستم و کیفم روی میز گذاشتم

زیبا الکی اخمی کرد وگفت:

_روژان خانوم باز که دیر اومدی؟

مهسا:

روژان

_احتمال باز خانوم خواب مونده طبق معمول

مثل بچه ها خودمو لوس کردم و گفتم:

_اوهوم دقیقا

صدایخنده زیبا و مهسا بلند شد و نگاه همه به سمت ما چرخید .

زیبا با ناراحتی گفت:

_شنیدین استاد این کتاب تغییر کرده

بدون اینکه حواسم باشه صدامو بردم بالا و گفت :

_نهههه واقعا!!!حالا استادش کیه؟

مهسادر حالی که لبخندش رو کنترل میکرد گفت:

_چه خبرته کلاس رو گذاشتی رو سرت .همون یه ذره ابروی نداشتمون رو هم بردی .

_خب حالا مامان بزرگ غرغات تموم شد.حالا بنال ببینم استادش کیه

_مامان بزرگ عمته. نمیدونم دقیق ولی از بچه ها شنیدم که خیلی معتقد و مذهبيه.از اونا که به چشم

دانشجوهایی دخترش نگاه نمیکنه و همش زمین

متر میکنه

_عزیزم تکلیف رو روشن کن .عمم مامان بزرگمه یا عممه

با اتمام حرفم زیبا پقی زد زیر خنده و سرش رو گذاشت رو میز کم مونده بود از خنده میزو گاز بزنه.

مهسا که از دستم کفری شده بود و سعی میکرد لبخند نزنه تا مثلا من و زیبا پررو نشیم گفت:

در کلاس باز شد به سمت در نگاه کردم استاد جدید وارد شد. زیادی برای استاد بودن جوون بود.

به سمت میزش رفت و بعد گذاشتن کیفش روی میز نگاهی به کلاس انداخت و گفت:

_سلام علیکم. امیدوارم تعطیلات خوشی را گذرانده باشید و با انرژی مضاعف به تحصیل بپردازید

من کیان شمس هستم این ترم به جای استاد علوی در خدمت شما عزیزان هستم. شاید با دیدن ظاهر من پیش خودتون فکر کرده باشید که

استاد شمس بد اخلاقه. نه اینطور نیست. من جدیدم اما نه به طوری که کلاس رو جولانگاه انتقام از دانشجو قرار بدم

من به قوانینی که قبلا در کلاس داشتید احترام میگذارم و دوستانه با رعایت قوانین استاد علوی در کنارهم به تعلیم و تعلم می پردازیم

چند نکته رو خدمتتون عرض میکنم

یک. سعی کنید در کلاس حضور داشته باشید تا مطلب رو خوب فرا بگیرید. اگرهم مشکلی پیش اومد که نمیتونستید تو کلاس حضور

پیدا کنید باخودم درمیان بگذارید مشکلی نیست

دو. بعد از ورود من به کلاس و شروع درس اگر با دقت تمام حواستون رو به من بدید طبیعتا بهتره و اگر هم کسی کاری داشت با

اجازه میتونه انجام بده

سه. به محض شروع کلاس همگی باهم گوشیهامون رو سایلنت میکنیم برای تمرکز بهتر در کلاس

چهار. انتهای هر فصل ازتون یه امتحان گرفته میشه که اگه نمره بگیرید که چه عالی. و اگرهم نه که مجددا امتحان میگیرم

خب دوستان کلاس رو با یاد خدا و همکاری شما شروع میکنیم.

روژان
خب اول از همه بهتره باهم آشنا بشیم.

شمس طبق لیست حضور و غیاب رو شروع کرد .

موقع حضور و غیاب به دانشجوهایی دختر نگاه نمیکرد و با جدیت برخورد میکرد . حتی به لحن لوس چندتا از دختر ها که سوال میپرسیدن توجهی نمیکرد .

کمی مطالب گذشته رو مرور کرد و در اخر کلاس با گفتن خسته نباشید کلاس تمومه ,کیفش رو برداشت و از کلاس خارج شد

صدای همهمه بچه ها بلند شد.

یکی میگفت وای چه استاد جیگری بود .

اون یکی میگفت چقدر امل بود میترسید نگاهمون کنه نکنه به گناه بیفته.

در حالی که هنوز تو شوک استاد شمس بودم وسایلم رو جمع کردم و با بچه ها از کلاس خارج شدیم

🌀#پارت_دوم

📖نویسنده:زهرا فاطمی

رو به بچه ها کردم و گفتم:

-پایه اید بریم بوفه چیزی بخوریم .کم مونده از گشنگی غش کنم

زبیا زد تو سرم و گفت:

روژان

_خاک تو سرت بشه عزیزم میمیری صبح یکم زود بیدار بشی صبحونه بخوری که اینجوری شبیه جنازه نشی

_دستت بشکنه الهی.چقدر دستت سنگینه.مگه نشنیدی میگن ترک عادت موجب مرضه.من صبح زود بیدار بشم تا اخر شب کسلم.

مهسا خندید و گفت:

_باشه بابا توجیه شدیم بیا بریم یه چیزی بگیریم بریزی تو این خندق بلا.

_اَخ جوون مهمون تو

_پرورنشو بچه پررو

_مهساجون خودت گفתי بچه پررو ,دیگه حرفی نمی مونه. اوکی جانم

زیبا خندید و گفت :

_اگه تونسستی از پس زبون این بربیای من خودم یه روز شام مهمونت میکنم.

درحالی که میخندیدیم به بوفه رسیدیم.

صدای موزیک آرامش بخشی تو بوفه پیچیده بود .باهم به سمت میز همیشگیمان رفتیم و نشستیم .

روبه مهسا کردم و گفتم:

_عزیزم من نسکافه با کیک میخوام

_تو رو خدا تعارف نکن .چیزی دیگه میل نداری؟

روژان
_نه عزیزم همین کافیه.

زیبا که با گوشیش ور میرفت گفت :

_واسه منم همینا که این میخواد بگیر!

مهسا بدون حرف به سمت آقای عظیمی مسئول بوفه رفت.

مهسا با سفارشاتمان آمد کنار من نشست.

روبه انها کردم و گفتم:

_بچه ها کی پایه اس عصربریم خرید؟

مهسا: من پایه اتم بدجور. فقط بگو چه ساعتی

زیبا: خرید بدون من!! مگه داریم مگه میشه؟؟؟

_پس حله ساعت هفت آماده باشید میام دنبالتون.

زیبا گوشیش را گذاشت روی میز و گفت:

روژان
-روژان به نظرت هفت دیر نیست؟؟؟

مهسا گفت:

-بی خیال بابا یک شب خوش باشیم بعد شام بریم خونه

همان موقع صدای اذان در محوطه دانشگاه به گوش رسید .
فجنان نسکافه را روی میز گذاشتم و بلند شدم به بچه ها گفتم:

-تا شما قهوه اتون رو بخورید من برم نمازمو بخونم و پیام

مهسادر حالی که کیکش را می گذاشت داخل دهانش گفت:

-روژان بی خیال بابا .خداکه به نماز خوندن تو نیاز نداره.

زیبا گفت:

-استثنائاً این بارحق با مهساست.

بعد از حرفش هم شروع کرد به خندیدن

روبه جفتشان کردم و گفتم:

یعنی لازمه من و شما دوتا هرروز سر این قضیه بحث کنیم.خدا به نماز من نیاز نداره ولی من به خوندنش نیازدارم شما مشکلی دارید؟تا شما تو سرو کله هم بزنید من رفتم و برگشتم .

بدون توجه به غرغرای همیشگیشان از بوفه بیرون آمدم

و با لذت به صدای اذان گوش دادم.

با اینکه ادم معتقد و مذهبی نبودم ولی یه حس نابی با شنیدن اذان و خوندن نماز پیدا میکردم.

من در یک خانواده 4 نفره زیادی آزاد، بزرگ شدم .

یه برادر بزرگتر از خودم دارم که

در شرکت پدرم کار میکند..

هیچ وقت بهم نگفتن که نمازبخوان یا حجاب داشته باش یا مثلا با پسری دوست نشو!!!

همونطور که به رهام برادرم نمیگفتن

واسه همین هم او دوست دخترهای رنگارنگ زیادی داشت که به قول خودش فقط به درد دوستی میخوردند و نه ازدواج.

رهام عقاید عجیب و غریب دارد

مثلا همیشه در برابر اصرارمaman برای ازدواج میگوید: هنوز کسی رو ندیدم که عاشقش بشم.اونایی که تو زندگیم هم هستند لیاقت ازدواج ندارند وگرنه که با من دوست نمیشدند.

خلاصه اینکه خودش هزارتا غلط میکند ولی خواهان یک فرشته پاک است.

مامانم یک نقاش است که از وقتی یادم می آید یا در کارگاهش مشغول نقاشی بوده و یا در گالری های مختلف و سفر به کشورهای دیگر بوده است.

وقت زیادی برای خانواده صرف نمیکند و همیشه معتقد است باید آدم دنبال آرزوهایش برود. بابا هم مخالفتی ندارد چون از اول مامان همین شکلی بوده که بابا یک دل نه صد دل عاشقش شده و همیشه سعی کرده همراه او باشد.

من بخاطر نبودن های همیشگی مادرم بیشتر در خانه مادر بزرگم, بزرگ شدم.

خانجون که مادر بزرگ پدریم محسوب میشود بعد از فوت آقا جان تنها زندگی میکرد. منم همیشه از فرصت استفاده میکردم بیشتر وقتم را انجا میگذراندم.

خانجون برایم خیلی از خدا صحبت میکرد

یکی از دلایل اینکه همیشه نماز میخواندم خانجون بود .

اوایل واسه جلب توجهش ولی بزرگتر که شدم بخاطر آرامشی که به جان و دلم سرازیر می شد.

با رسیدن به نماز خانه از فکر به گذشته خارج شدم و وارد سالن شدم.

.

.

.

#ادامه_دارد

🌸 #پارت_سوم

??نویسنده: زهرا فاطمی

وارد سالن شدم که چشمم به استاد شمس افتاد که وسط سالن با یک اقایی هم سن و سال خودش صحبت میکرد.

میخواستم بدون اینکه جلب توجه کنم از کنارش بگذرم .

با قدمهایی آهسته به سمت نماز خانه راه افتادم که یک لحظه با شمس چشم تو چشم شدم .

استاد شمس سریع نگاهش را گرفت و من در دل به شانس بد خودم بد و بیراه میگفتم .

برای اینکه استاد با خودش فکر نکند که چه دانشجوی بی فرهنگی دارد که سرش را دور از جان گاو پایین انداخته و رد میشود .

روژان
درحالی که به درنمازخانه نزدیک میشدم گفتم :

_سلام استاد ظهرتون بخیر

شمس در حالی که نگاهش به سرامیک های سالن بود گفت :

_سلام خانم . ممنونم

یک لحظه متوجه نگاه پر از تمسخر فرد همراه استاد شدم ولی بدون توجه از کنارشان گذشتم .

تا دستم را روی دستگیره درنمازخانه گذاشتم .

فرد همراه شمس گفت:

_مگه امثال این خانم با این تیپ و قیافه هم نماز میخوانند؟ دانشگاه رو با مجلس عروسی اشتباه گرفتند. یکی نیست دستشون رو بگیره بندازه اشون از این دانشگاه بیرون . دانشگاه رو هم به فساد کشوندن

در حالی که از عصبانیت و ناراحتی دستم میلرزید و هرآن ممکن بود بغضم بشکند با نفرت نگاهی به سمتش انداختم که دوباره با شمس چشم تو چشم شدم.

که اینبار با دیدن چشمان پر اشکم که هرلحظه ممکن بود سرازیر بشه متعجب شد و سریع نگاهش را گرفت و خواست حرفی بزند که بدون توجه به او و ان پسر احمق سریع وارد نماز خانه شدم و به در تکیه زدم و ناگهان اشکهایم سرازیر شد .

خدا رو شکر کسی تو نمازخانه نبود و من راحت میتوانستم بغض گلویم را بشکنم.

صدای عصبی شمس را از پشت درشنیدم که به دوستش گفت:

_این چه طرز صحبت کردن محسن خان!

به قول رهبر عزیزمون نقص این خانم تو ظاهرشه ولی نقص من و تو باطنیه.

چطوری تونستی اینقدر راحت بهش توهین کنی؟ نمیترسی دل شکسته اش دامت رو بگیره.

محسن جان برادر من اگه تو از این نوع پوشش ناراحتی این راهش نیست. خوبه خودت رو مرید حاج قاسم میدونی و این رفتار رو نشون میدی. مگه حاج قاسم نگفت این ها هم دختران من هستند.

داداش بد کردی. نمازخوندن اون خانم هم به ما ربطی نداشت.

_بس کن دیگه کیان. باشه حق باتوئه من اشتباه کردم. یکدفعه از کوره در رفتم.

اینا رو ولش کن بگو ببینم برنامه کلاسهای سه شنبه چی شد؟؟ استاد پیدا کردی؟

_فعلا که نه ولی به فکرشیم. بیا بریم نمازمون رو بخونیم دیر شد. منم الان کلاس دارم.

صدای قدمهاشون میومد که از سالن رفتند.

با شنیدن حرفهای شمس به فکر فرو رفتم.

همیشه برای آقای خامنه ای احترام قائل بودم ولی خب سخنرانی هاش رو گوش نمیدادم.

اون حرفی که در مورد دخترهایی مثل من زده بود خیلی برام جالب بود.

خیلی دلم میخواست اون حاج قاسم که حرفش بود رو بشناسم ببینم چه جور آدمیه که اون پسراحق مریدش بود.

تکیه ام را از در نمازخانه برداشتم و به سمت کمد چادرها رفتم و بعد از پوشیدن چادر به نماز ایستادم.

بعد از نماز دوباره شدم همان روژان قبل.

ناراحتی از دلم پر کشیده بود و آرامش به دلم راه یافته بود.

روژان

در حالی که چادر نماز را تا میزدم به یاد بچه ها افتادم با دست زدم و تو سرم و گفتم :

_واللای ددم والای. الان منو میکشن یک ساعته منتظرن .

من راحت اینجا نشستم و با خدا عشق بازی میکنم.

به سرعت به سمت بوفه به راه افتادم

.

.

.

.

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

📖 #پارت_چهارم

📖 #نویسنده_زهرا_فاطمی

وارد بوفه دانشگاه شدم اثری از بچه ها نبود.

میخواستم پیام بیرون که آقای عظیمی گفت:

_خانم ادیب دوستتون گفت بهتون بگم کاری واسشون پیش اومد مجبورن برن خونه

_ممنونم آقای عظیمی. خدانگهدار

سوار ماشینم شدم و به سمت خانه به راه افتادم .

همه حواسم پیش حرفهای استاد شمس و دوستش بود.

با خودم میگفتم: چرا باید بخاطر پوششم بهم توهین کنند. مگه پوشش من چه ایرادی داره . مگه ادم اختیار لباس پوشیدن خودش رو نداره. یکی نیست بهش بگه . حاج آقا تو اگه ناراحتی نگاه نکن. پسره احمق بیشعور باید میزدم تو دهنش نه اینکه مثل بز بهش نگاه کنم. خدایا چرا بنده هات انقدر فضولن.

بی خیال ادامه خودخوری شدم و به سمت خانه رفتم.

وارد خانه شدم و داد زدم:

_اهااای اهای خونه هستید؟

هیچ صدایی به گوش نمیرسید پس طبق معمول کسی نبود.

خیلی گشنه بودم سریع لباسهایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم . روی گاز که غذایی دیده نمیشد.

دلم یک غذای گرم خانگی میخواست .

غذایی که دستپخت مادرم باشد ولی حیف که مادر هنرمندم علاقه ای به آشپزی نداشت .

خیلی کم پیش می آمد که آشپزی کند .

روژان

مخصوصا که به دستور پدر محترم خانمی حدودا 50 ساله به اسم حمیده خانم به منزل ما می آمد و وظیفه کارهای خانه و آشپزی با او بود و فعلا یک ماهی میشد که در مرخصی به سر میبرد .

چون نوه دختری اش به دنیا آمده بود و

او به کمک تنها دخترش رفته بود.

میخواستم در یخچال را باز کنم که با یادداشت مامان رو به رو شدم.

نوشته بود:

روژانم من و هستی به گالری نقاشی دوستم رفتیم و تا شب نمیام.

دوستت دارم .مامانت.

کاش انقدر که خاله هستی مادرم را میدید من هم میدیدم.

خاله هستی دوست دوران دبیرستان مادرم است.او هم مانند مامان نقاش است.

در یخچال را باز کردم و مقداری سوسیس و تخم مرغ برداشتم و مشغول آشپزی شدم.

بعد از خوردن یک غذای مخصوص سرآشپز روژان به اتاقم رفتم تا کمی بخوابم و برای عصر انرژی داشته باشم.

هرچه به دنبال گوشی ام گشتم پیدانکردم مطمئن شدم که درنمازخانه دانشگاه جا گذاشتم پس بی خیال نبودش شدم وبه آغوش خواب پناه بردم .

باصدای زنگ آیفون و بوق زدن های ماشین ,که بی شک ماشین زیبا بود از خواب پریدم .

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت 19:10دقیقه چشمانم گرد شد .

روژان
با عجله به سمت کمد رفتم در حالی که جد و آباد خودم را مستفیض می کردم بخاطر اینکه قطعا من
به خرس قطبی گفتم تو برو من به جات هستم، دنبال یک مانتو مناسب گشتم.
بی خیال آرایش کردن شدم و با برداشتن کیفم به سمت حیاط دویدم .
در ماشین زیبا را باز کردم و در حالی که مینشستم با صدای بلندی گفتم:
_سلام بر دوستای خل و چل خودم

مهسا:علیک سلام. خوبی؟ چرا گوشتو جواب نمیدی؟ از ظهره دارم باهات تماس میگیرم.
_قربونت من که عالیم .شما دوتا خوبید؟
ظهره که رفتم نماز، گوشیمو اونجا جا گذاشتم

زیبا:سلام بر روژان خانم حواس پرت . مطمئنم تا الان مثل خرس قطبی خواب بودی!!

_ای کلک از کجا فهمیدی؟
_از اونجایی که دوستمو مثل کف دستم میشناسم .

_آفرین به تو !!زیبا برو دانشگاه گوشیمو بردارم بعد بریم خرید

زیبا:ای به چشم شما جون بخواه کیه که بده

_کوفته

زیبا خندید و گفت:

روژان
_دوستان محترم کمربندتون رو ببندید که میخوایم تا دانشگاه پرواز کنیم .

ولووم آهنگ را بالا برد

مهسا با خنده گفت:کاپیتان پرواز کن ما آماده ایم.

هرسه شروع به خندیدن کردیم .

دقایقی بعد جلو دانشگاه ایستادیم

زیبا گفت:

_بفرما اینم دانشگاه .

_مرسی.مهساگوشیتو بده برم زنگ بزنم ببینم کجا افتاده !

مهسا:بیا عزیزم.زودبیا.یک ساعت نکاریمون اینجا.به اندازه کوپنت امروز ما رو علاف کردی

-باشه بابا زود میام .فعلا

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

#ادامه_دارد



📌 #پارت_پنجم

📖 #نویسنده: زهرا_فاطمی

از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن به راه افتادم.
در دل خدا خدا میکردم کسی گوشی را برنداشته باشد, فقط نگران عکسهایی بودم که از خودم گرفته
بودم .

روژان
در نمازخانه را باز کردم .

چندتا از بچه های دانشگاه دور هم نشسته بودند و حرف میزدند.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

_سلام.دوستان شما یه گوشی مشکی رنگ اینجا ندیدید؟

یکی از دخترها گفت:

_نه من که تازه اومدم چیزی ندیدم.بچه ها شما ندیدید؟

یکی دیگر از دخترها که به من نگاه میکرد گفت:

_اگه اشتباه نکنم خانم سیفی دنبال صاحب یه گوشی می گشت.

_خانم سیفی کیه؟؟؟

_فرمانده بسیج دانشجویی.الان دیدم رفت طبقه بالا ,سالن اجتماعات جلسه سه شنبه های

مهدوی.اونجا میتونی پیدااش کنی.از

بچه ها بپرسی بهت نشونش میدن.

_ممنونم عزیزم.خداحافظ

با عجله از پله ها بالا رفتم.

خداروشکر کردم گوشی دست آدم نادرستی نیفتاده.

حداقل الان مطمئن جای عکسهایم امن است.

نفسی گرفتم و به سمت سالن اجتماعات رفتم.

در سالن را اهسته باز کردم و وارد شدم.

به اطراف نگاه کردم چشمم خورد به استاد شمس که در حال حرف زدن بود .

با این اوضاع نمیتوانستم دنبال خانم سیفی بگردم مجبور شدم روی صندلی بنشینم تا کلاس استاد شمس تمام شود .

امیدوارم بادم چیزی به اتمام کلاس نمانده باشد چون قطعا مهسا و زیبا مرا به ده بیست قسمت مساوی تقسیم میکردند.

توجهم را به حرفهای استاد شمس دادم

استاد شمس در حالی که دقیقا با فاصله ده متر روبه روی من ایستاده بود گفت:

_اگر ما بخواهیم در ظهور امام زمان عج تعجیل شود باید چیکار کنیم ؟

جوابش رو مرحوم آیت الله بهجت (ره)دادند.

ایشون فرمودند:

همون کارهایی رو که قراره در زمان ظهور انجام بدید رو الان انجام بدید.

اگه قراره خوبی کنید الان انجام بدید.

اگه قراره گناهی رو اون موقع ترک کنیم الان ترکش کنیم.

اینجوری ظهور تحقق پیدا میکنه.

خب دوستان سوالی نیست؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

روژان
_ببخشید استاد من یه سوال داشتم.

درحالی که از دیدن من در کلاسش متعجب شده بود ,یک لحظه با چشمان گرد شده نگاهم کرد و سپس نگاهش را روی زمین انداخت و گفت:
_بفرمایید درخدمتم

_شما دارید در مورد ظهور امامی حرف میزنید که هزار و اندی سال پیش به دنیا اومده .چطور امکان داره یه انسان این همه سال عمرکنه؟به نظرم خودتون رو گول میزنید .چون علمی نیست ادعاتون!!

کیان شمس دوباره نگاهش را انداخت به من و در حالی که لبخند بر لب آورده بود گفت:
_تعجب ما از عمر امام زمان عج بخاطر اینکه ایشان رو با خودمون مقایسه میکنیم .در طول تاریخ شاهد عمر طولانی
.بسیاری بوده ایم


یه سوال دارم از خدمتتون .شما قرآن رو قبول دارید؟


_معلومه که قبول دارم.دلیل نداره چون مثل امثال شما نیستم .پس خدا و قران رو قبول ندارم

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



#پارت_ششم 

نوسنده:#زهرا_فاطمی 

روژان
استاد که از جبهه گرفتن من علیه خودش تعجب کرده بود گفت:

—من چنین جسارتی نکردم خانم. خیلی عالی که قرآن رو قبول دارید.

پس باید بدونید که تو همون قرانی که قبول دارید اومده که حضرت نوح 950 سال عمر کرده. آیه 14
سوره

عنکبوت رو مطالعه کنید حتما.

همچنین تو آیه 259 سوره بقره هم داستان عزیر پیامبر اومده

عزیر پیامبر یه روز از کنار یه آبادی رد میشدن به خرابه هایی میرسن که نشون میده مدت زیادی از
مرگشون گذشته.

عزیر کنار درختی میشینه تا استراحت کنه .

همون جا میگه خدا چطوری میتونه این ادما رو زنده کنه؟

خداوند همون لحظه جان عزیر پیامبر رو میگیره و بعد از 100 سال دوباره زنده میکند.

به عزیر پیامبر میفرماید: چقدر اینجا بودی؟ عزیر میگه یک روز .

خداوند میفرماید تو صدسال در اینجا بودی .

به غذاهات نگاه کن ببین هنوز سالمی و قابل خوردن در صورتی که غذا بعد از چند روز فاسد میشه.

حالا به الاغت نگاه کن که جز استخوان اثری ازش نمانده .

حالا به استخوان ها نگاه کن ببین که چگونه آنها رو بهم پیوند میزنم و بر آنها

گوشت میپوشانم و زندگی دوباره میبخشم.

داستان اصحاب کهف رو هم حتما شنیدید دیگه لازم به گفتن نیست.

اصحاب کهف هم چندصد سال در خواب به سر بردند

و یا حضرت عیسی ع که دوهزارساله زنده اند.

روژان
از لحاظ علمی هم میتونیم به عمرماهی که چند هزار سال عمرداره و برخی از درختان اشاره کنیم
بیاید کمی صادق باشیم .

اگه یه روزنامه خارجی از کشف یه ماهی تو اقیانوس اطلس حرف بزنه که سه میلیون سال عمرداره
باور

میکنید ولی اگه 1500 تا حدیث بیاریم که امام زمان زنده است و 1300 سال غائب بوده اند. باور
نمیکنید و میگید چطور امکان داره از لحاظ علمی نمیشه.

ببخشید شما خانمه؟

_ادیب هستم استاد

_بله خانم ادیب, بیایید باهم یه قراری بزاریم. شما برید از لحاظ علمی تحقیق کنید و اگر به این نتیجه
رسیدید که حرفهای من درسته و منطقی هستش و امامی هست که هزار و اندی سال در غیبت به
سر میبرد. شما از هفته آینده در برنامه های سه شنبه های

مهدوی شرکت میکنید. و اگر خلاف این رو ثابت کردید. من این برنامه رو کلا کنسل میکنم. موافقید؟

همهمه دانشجویان بلند شد

نمیدانستم هدف استاد شمس از این قول و قرار دقیقا چه بود ولی هرچه که بود باعث شد دلم
بخواهد درست و حسابی حال این استاد و دوست احمقش را بگیرم .

پس در حالی که شیطننت در چشمانم برق میزد.

به سمت استاد رفتم و رو به روی او ایستادم و در حالی که مستقیم به او نگاه میکردم تا خجالتزده
اش کنم و انتقام ظهر را بگیرم گفتم:

_بله استاد خیلی خیلی موافقم و مطمئنم که من محاله دیگه پام به این کلاس باز بشه.

استاد شمس که از نگاه خیره من به خودش کلافه شده بود نگاهش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم .

بعد نگاهی به بچه های پشت سر من انداخت و در حالی که من مخاطبش بودم گفت:

_پس ان شاءالله هفته آینده همین جا میبینمتون.دوستان جلسه تموم شد .خسته نباشید.

بچه ها در حال ترک کردن سالن بودند و من هنوز خانم سیفی را ندیده بودم رو به استاد شمس کردم و گفتم :

_استاد شما خانم سیفی رو ندیدید؟

_توسالن بودند یک لحظه.

نگاهی به سالن انداخت و گفت :

_اونجاستند

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و با دیدن خانم سیفی لبخند به لب آوردم ولی تا چشمم به فرد روبه رویی اش افتاد اخمهایم تو هم رفت و آهسته گفتم:

_عه عه برخرمگس معرکه لعنت

استاد با تعجب گفت:

_چیزی فرمودید

_نه استاد.ممنون از کمکتون .خدانگهدار

روژان
_خواهش میکنم. خدانگهدارتون.

در حالی که اخم کرده بودم به سمت خانم سیفی رفتم. بدون توجه به اون پسر احمقی که امروز ظهر مرا مورد تمسخر قرار داده بود گفتم:

_سلام خانم سیفی

_سلام عزیزم، جانم امری داشتید؟

_من گوشیم رو تو نماز خونه جا گذاشته بودم بچه ها گفتن ممکنه دست شما باشه.

_درسته عزیزم. چندلحظه صبر کن برم بیارم

_ممنونم منتظر می مونم .

خانم سیفی از اون اقا عذرخواهی کرد و از سالن خارج شد .

اون اقا که ظهر فهمیده بودم اسمش محسن است. در حالی که پوزخند میزد گفت:

_پس دلیلتون برای شرکت تو این کلاس گوشه بود. کاملاً مشخص بود امثال شما درکی از امام زمانشون ندارند.

در حالی که از عصبانیت دستهایم را مشت کرده بودم گفتم:

_ببین آقای نامحترم اگه ظهر جوابت رو ندادم بخاطر بی زبونیم نبود بخاطر این بود که ارزش جواب دادن رو نداشتی.

امثال تو هم چیزی از امام زمانشون نمیدونند فقط ادعا میکنند بنده صالح خدا روی زمینند.

پشتم را به او کردم و منتظر خانم سیفی شدم .

روژان
یک لحظه چشم به استاد شمس افتاد که به این سمت می آمد.

صدای محسن با عصبانیت بلند شد:

_بله کاملاً مشخصه که شما ده متر زبون داری. شاید من بنده صالح خدا نباشم ولی امثال تو هم بنده شیطانند.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_اره من شیطانم مواظب خودت باش که گولت نزنم ممکنه از بهشت خدا پرت

بشی به جهنم من. استاد شمس باید یک تجدید نظری تو دوستانشون کنند شما ارزش دوستی ندارید.

_چطوره به جای من , شما باهاش دوست بشید. اینجوری که پیدا است زیادی واستون مهمه.

از عصبانیت در حال انفجار بودم تا خواستم جوابش را بدهم صدای استاد شمس را شنیدم که با عصبانیت گفت:

_اقا محسن حواست باشه چی میگی.

بدون توجه به آنها در حالی که ممکن بود هر لحظه اشکم فرو بریزد به آنها پشت کردم یکی دو قدم دورتر ایستادم

خانم سیفی را دیدم که به سمتم آمد و با تعجب گفت:

_چیزی شده ؟ چرا چشمت آماده باریدنه. بیا عزیزم اینم گوشیت .

با دستهای لرزان و بغضی که تو گلو در حال خفه کردنم بود گوشی را گرفتم و گفتم:

_چیزی نیست. ممنونم ازتون .

_میخوای بریم تو اتاق بسیج بشینیم تا حالت خوب بشه.

اشکم چکید روی گونه ام و گفتم:

_نه ممنون امروز به اندازه کافی از بسیجی ها حرف شنیدم.

در حالی که با نفرت به محسن نگاهی انداختم از سالن خارج شدم و توجهی به صدا زدندهای استاد شمس که صدایم میکرد نکردم.

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید





◆ #پارت_هفتم

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

در حالی که اشکهایم بر روی گونه ام جاری شده بود از سالن دانشگاه خارج شدم .

در محوطه دانشگاه ,روی نیمکت نشستم

اشکهایم را پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم .

نمیخواستم بیشتر از این شکسته شوم و بچه ها مرا با چهره گریان ببینند.

بعد از اینکه حالم فقط کمی بهتر شده بود از دانشگاه خارج شدم.

سوار ماشین زیبا شدم .

مهسا نگاهی به من انداخت و گفت:

_چه عجب خانوم یک ساعته کجایی؟ گوشیتو گرفتی؟

_اره گرفتم . بچه ها ببخشید ولی امروز حس خرید نیست شما برید منم میرم خونه!

زیبادر حالی که مشکوک نگاهم میکرد,گفت:

روژان
_چیزی شده؟؟اتفاقی افتاده؟چرا قیافت این شکلیه؟بعد یک ساعت اومدی میگی بیرون رفتن کنسله.

_بخشید بچه ها.بعدا واستون توضیح میدم.فعال حوصله ندارم.فکرم مشغوله.مهساجان بیا اینم گوشیت ممنونم.بچه ها واقعا معذرت میخوام که علافتون کردم

مهسا گوشی را گرفت و گفت:

_فدای سرت ما فقط نگران خودتیم.بیا حداقل برسونیمت خونه

_نه میخوام یکم تنها باشم ممنونم بچه ها فعلا

_مواظب خودت باش.خداحافظ

زیبا هم لبخندی زد و گفت:

_اگه کاری داشتی زنگ بزن.خداحافظ

_باشه.ممنون.خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم وبی هدف در پیاده رو به راه افتادم.

نمیدانستم کجا میروم فقط دلم رفتن میخواست.

نمیدانستم حرفهای استاد شمس باعث بهم ریختگی ذهنی و روحی ام شده یا توهین های دوستش.

هرچند بار اولی نبود که از این قشر حرف شنیده بودم ولی حرفهای استاد بار اولی بود که میشنیدم و همه دانسته های ذهنم را درگیر کرده بود.

همانطور که قدم میزد صدای اذان مغرب به گوش رسید .

صدا از فاصله بسیار نزدیک به گوشم میرسید به دنبال منبع صدا به آن سمت رفتم.

خودم را روبه روی مسجدی یافتم.

دو دل بودم وارد شوم یا نه؟

نگاهی به ظاهرم کردم، ظاهرم مثل همیشه بود .

روسی که آزاد روی موهایم نشسته بود ولی آنها را نپوشانده بود. مانتویی که کوتاهی اش تازه به چشمم آمده بود.

با این وضع میترسیدم وارد مسجد شوم و مورد تمسخر و انتقاد مردم قرار بگیرم ولی دلم عجیب میل داخل رفتن داشت .

به داخل حیاط مسجد نگاهی انداختم . حوض بزرگی وسط حیاط خودنمایی میکرد و مردهایی که مشغول وضو گرفتن بودن.

کودک درونم دست و پا میزد تا به سمت حوض آب برود و پاهایش را درون آب قرار دهد.

صدای حی علی الصلاه که به گوشم رسید به یاد خانجون افتادم .

او همیشه میگفت این جمله یعنی خدا باتو تماس گرفته و منتظر است پاسخ بدهی زشت است که منتظرش بگذاری!!

با نشستن دستی بر شانه ام از فکر بیرون آمدم و به خانمی حدودا 60 ساله که کنارم ایستاده بود نگاه کردم ،عجیب مرا یاد خانجون می انداخت.

در حالی که به چشمانم نگاه میکرد گفت:

_سلام عزیزم چرا اینجا ایستادی؟ بار اوله که اینجا میبینمت درسته؟

روژان
_سلام.بله.راستش....راستش صدای اذان منو کشید اینجا

_چقدر عالی پس مهمون خدایی.بفرما تو عزیزم

_اِخه....

_اِخه نداره عزیزمن.چرا انقدر دودلی؟.بیا باهم بریم نماز داره شروع میشه.

با خجالت گفتم:

_من وضو ندارم.شما بفرمایید

_بیا باهم میریم وضو میگیریم .

لبخندی زد و با او همراه شدم .به سمت وضو خانه راهنمایی ام کرد .بعد وضو گرفتن به داخل مسجد رفتیم .

همه آماده نماز بودند.

تا به حال نماز جماعت نخوانده بودم و نمیدانستم چگونه باید نماز بخوانم .

خانمی که همراهی ام کرده بود انگار متوجه سردرگمی من شده بود که آهسته گفت:

_دخترم تا حالا نمازجماعت خوندی؟

با خجالت لبم را زیر دندان کشیدم وگفتم:

_نه

_باشه عزیزم.من الان واست توضیح میدم اصلا نگرانی نداره!

_ممنونم خانم.

_اسم من مریمه .اسم شما چیه خوشگل خانم؟

روژان
_من اسمم روژانه

_چه اسم زیبایی.مثل خودت.

بعد از توضیحات مریم خانم ,چادر سفیدی پوشیدم و به نماز ایستادم.

حسی عجیب وجودم را فراگرفته بود .حس آرامش به تک تک سلول های وجودم تزریق شده بود..

شاید به نظر مسخره بیاید ولی بعد از نماز ,وقتی به سقف مسجد نگاه میکردم لبخند خدا و آغوش
بازش را حس میکردم.عجب حس شیرینی!!!

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

کانال رمان عاشقانه مذهبی روژان 🌸🌸



✍️ #پارت_هشتم

📖 نویسنده: #زهره_فاطمی

با صدای مریم خانم به خودم آمدم. در حالی که لبخند میزد گفت:

_قبول باشه دخترم

-از شما هم قبول باشه حاج خانوم

_دخترم پاشو بریم

همراه با حاج خانوم به حیاط مسجد رفتیم

نگاه ها و پیچ پیچ های مردم داخل محوطه مسجد اذیتم میکرد.

روژان
سرم را پایین انداختم .

از خودم در عجب بودم که چرا امروز انقدر حساس شدم.

حاج خانوم که متوجه معذب بودن من شده بود دستم را گرفت و به آرامی فشرد و لبخند اطمینان بخشی زد.

باهم از مسجد خارج شدیم.

روبه روی حاج خانم ایستادم و گفتم:

_حاج خانوم با من امری ندارید . من دیگه باید برم.

_نه عزیزم خیلی خوش حال شدم دیدمت .هرموقع دوست داشتی بیا اینجا نماز .

خونه ما هم آخر همین کوچه کنارمسجد .یه در قهوه بزرگه .

هرموقع اومدی این طرفا حتما بیا خونه .خوش حال میشم ببینمت عزیز

_چشم حاج خانوم .حتما مزاحمتون میشم.بابت امروز هم ممنون شاید اگه شما نبودید من نمیومدم داخل مسجد .

_تو امروزمهمون خدا بودی عزیزم .برو دخترم شب شده دیگه خطرناکه بیرون باشی

با حس خوبی که از حرفهای حاج خانم گرفته بودم با او خداحافظی کردم و به سمت خیابان رفتم و با تاکسی به خانه برگشتم.

انقدر فکرم مشغول حرفهای استاد شمس بود که یادم نیست کی پول تاکسی را حساب کردم و کی وارد خانه شدم و کی به اتاقم پناه بردم .

وقتی به خودم آمدم که صدای در اتاق امد.

روژان
_بفرمایید داخل

مامان با لبخند وارد اتاق شد و گفت:

_سلام عزیزم. مشکلی پیش اومده؟

_نه چطور مگه؟

_اخره مثل همیشه نیستی. وقتی اومدی داخل خونه حتی متوجه صدا زدنم هم نشدی!!

_ببخشید یکم فکرم مشغوله

مامان به من نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست و گفت:

_چی فکرتو مشغول کرد؟

_مامان به نظرتون پوشش من خیلی بده؟

_هرکسی سلیقه خاصی داره. نه پوششت بد نیست. مهم اینه خودت دوست داری

_ولی مامان الان حس خوبی نسبت به پوششم ندارم

_والا معلوم هست چت شده؟

_مامان از نگاه سرزنشگر بقیه خسته شدم

_قرار نیست تو باب میل اونا زندگی کنی

_اره حق با شماست

_حالا میگی چی شده که این سوالات به ذهنت رسیده

_اتفاق خاصی نیفتاده. یه استاد جدید واسمون اومده که خیلی خاصه مامان

_این که خیلی خوبه. حتما از خانواده روشنفکریه که به چشم تو خاص اومده!!

با تصور استاد شمس با ان ته ریش و چشمان همیشه پایین بلند زدم زیر خنده

مادرم که متعجب شده بود گفت:

ـوا روژان خوبی؟چته تو امشب.

ـمامان باید بیاای و استادمو ببینی .یک اعجوبه به تمام معناست انگار از سال 57 اومده .از اوناست
که فقط زمین رو نگاه میکنه

بعد از اتمام حرفم هردو به خنده افتادیم.

مامان در حالی که پامیشد تا اتاقم را ترک کند گفت:

ـپس معلوم شد استادت از این امل های عصرحجریه.خدا به دادتون برسه.

پاشو دختر به جای فکرکردن به ظاهر و اون استاد زیادی خاصت بیا بیرون الان بابات هم میاد .

ـچشم میام .شام چی داریم؟ گشنمه

ـبیا هرچی میخوای سفارش بده

ـمامان من غذای خونگی میخوام.

ـفردا زنگ میزنم به هستی که واسه چند روز، یک نفر رو پیدا کنه بیاد آشپزی کنه تا حمیده خانم
برگرده.

ـمامان دلم میخواد دستپخت شما رو امتحان کنم.

ـچشم امری باشه؟.همینم مونده برم تو آشپزخونه و غذا بپزم .یک امشب رو با غذای رستوران سر
کن

وقتی مادر از اتاق خارج شد زیر لب گفتم:

_کاش مثل مامانای دیگه گاهی آشپزی میکردی. کاش

در حالی که آه میکشیدم لباسهایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

رمان عاشقانه مذهبی روژان 📖📖





♡ رمان روژان ♡

✧ #پارت_نهم

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

یک هفته به سرعت گذشت و من هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه ای میرسیدم.

روزهای اول فقط بخاطر اینکه بتوانم استاد شمس و دوستش را شکست بدهم دنبال یافتن پاسخ سوالهایم بودم و بعد از یک هفته حسی در وجودم مرا وادار میکرد تا بیشتر دنبال امامی بگردم که کمتر باورش داشتم و انگار حس درونی مرا به سمت او سوق میداد.

حال برایم استاد شمس کمترین اهمیت را داشت .

سرگیچه های ذهنی ام مرا رها نمیکرد .

انقدر ذهنم بهم ریخته بود که نمیتوانستم به چیز دیگری بیاندیشم.

مادرم فکر میکرد ذهن مرا استاد جدیدم به خود مشغول کرده پس هر از گاهی به من یادآوری میکرد که استادشمس فقط یک فرد متحجر است و ارزش فکرکردن ندارد .

من بارها میخواستم برایش از سردرگمی هایم بگویم ولی میترسیدم همچون نماز خواندنم مورد استهزا او قرار بگیرم پس در برابر نصیحت هایش فقط لبخند میزد.

بالاخره صبرم تمام شد و دقیقاً روز سه شنبه صبح راهی دانشگاه شدم.

وارد دانشگاه که شدم به سمت کتابخانه به راه افتادم ولی یک لحظه به یاد آوردم الان با استاد شمس کلاس دارم .

پس به سمت دفتر اساتید رفتم تا به او بگویم در کلاس شرکت نمیکنم.

راهم را به ان سمت کج کردم.

وارد سالن که شدم متوجه استاد شدم که به سمت اتاق اساتید میرفت.

سرعتم را زیاد کردم و با عجله گفتم:

_بخشید استاد یک لحظه

استاد شمس با شنیدن صدایم همانجا جلو در اتاق ایستاد و گفت:

_سلام خانم ادیب بفرمایید

_ بخشید استاد میشه من سر کلاس نیام؟

_اتفاقی افتاده؟

_نه ,راستش فکرم هنوز بعد از یک هفته درگیر حرفهای شما درمورد امام زمان عج هستش .افکارم بهم ریخته و تا وقتی به جواب سوالاتم نرسم نمیتونم رو درس تمرکز کنم

_این که خیلی خوبه!! همین که فکرتون مشغول شده یعنی قلبتون پا که و آماده پذیرش واقعیت هست.

سرم را بالا گرفتم و در حالی که لبخند میزدم به او نگاه کردم .

اینکه او به این نتیجه رسیده بود که قلبم پاک است مرا به وجد آورده بود. یک لحظه کوتاه نگاهم کرد و دوباره به زمین چشم دوخت.

نگاه از او گرفتم و گفتم:

_اگه ایرادی نداره من سرکلاستون نیام .میخوام برم کتابخونه دانشگاه و کمی مطالعه کنم.

_ ایرادی نداره .این جلسه بخاطر افکار مشوشتون میتونید در کلاس حضور نداشته باشید ولی جلسه بعد حتما باید به کلاس بیاید.

_ممنونم استاد .چشم .با اجازهتون.خدانگهدار

_چشمتون بی گناه . اگه کمکی از من ساخته بود در خدمتم.

در حالی که لبخند میزدم گفتم:

_ممنونم استاد پس با اجازه اتون

_موفق باشید . خدانگهدارتون

در حالی که حس خوبی داشتم به سمت کتابخانه رفتم .

چند کتاب در مورد مهدویت پیدا کردم ,همه را برداشتم و در سالن مطالعه روی میز قرارشان دادم وبعد از سایلنت کردم گوشی, مشغول مطالعه شدم .

با صدای کشیده شدن صندلی رو به رویی سرم را بالا گرفتم و متوجه استاد شمس شدم

با تعجب گفتم:

روژان
_سلام استاد

_سلام خانم ادیب. شک ندارم از صبح اینجا نشستید و به خونه هم نرفتید

_وای مگه ساعت چنده؟

استاد شمس لبخندی زد و در حالی که به ساعت مچی اش نگاه میکرد گفت:

_دقیقا الان ساعت چهار و بیست و دو دقیقه عصر هستش!!!

چنان سرم را بالا آوردم که صدای شکستن گردنم به گوشم رسید. با دست به گونه ام ضربه ای زدم و گفتم:

_واللای خاک بر سرم. نمازم قضا شد

_نه خداروشکر هنوز قضا نشده. حتما نهار هم نخوردید درسته؟

_بله استاد. اونقدر غرق مطالعه بودم که زمان رو فراموش کردم

_خب این همه مطالعه نتیجه ای هم داشته؟؟

_از صبح گیج ترم! هرچی بیشتر میخونم بیشتر گیج میشم و شبهه میاد تو ذهنم

_ایرادی نداره من تا جایی که بدونم شبهاتتون رو رفع میکنم. تا نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه
شما برید اول نمازتون رو بخونید بعد هم یه چیزی بخورید و بیاید کلاس شبهاتتون رو جواب میدم.

_چشم استاد. کتابها رو بزارم سرجاشون میرم.

_چشمتون بی بلا. شما بفرمایید بیشتر از این نمازتون رو عقب نندازید من این کتابها رو برمی گردونم.

_اخره اینجوری شما به زحمت میفتید. من شرمندتون میشم

روژان

_منم اومدم کتاب بردارم پس گذاشتن اینها سرچاشون زحمتی نداره خانم ادیب.دشمنتون شرمنده باشه.شما بفرمایید

_ممنووونم استاد .با اجازه اتون

با عجله وسایلم را جمع کردم و از سالن مطالعه خارج شدم.

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

رمان عاشقانه مذهبی روژان 📖📖



♡ رمان روژان ♡

✧ #پارت_دهم

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

با عجله به سمت سالن کنفرانس که کلاسهای سه شنبه مهدوی آنجا برگزار میشد، رفتم.

پشت در سالن نفسی تازه کردم و وارد شدم.

استادشمس در حال صحبت کردن با دانشجویها بودند که متوجه ورود من شدند .

در حالی که کوله ام را روی دوشم مرتب میکردم، گفتم:

_سلام استاد اجازه هست؟

_سلام بفرمایید داخل خانم ادیب

به سمت جلو قدم برداشتم و با دیدن اولین صندلی خالی سریع نشستم.

استاد شمس نگاه کوتاهی به من انداختند و گفتند:

_خانم ادیب به جمع ما خوش اومدید امیدوارم که بتونید به جواب سوالاتتون برسید.

_ممنونم استاد.امیدوارم

خانم ادیب اگه سوالی دارید بپرسید؟

واقعیتش استاد، سوال که خیلی زیاده و من نمیدونم دقیقاً کدوم رو بپرسم که زیاد وقت جلسه گرفته نشه؟

شما نگران وقت جلسه نباشید ما اینجا دورهم جمع شدیم تا به جواب همین سوالاتی که تو ذهن همه ما وجود داره پاسخ بدید پس خواهش میکنم راحت باشید

بله چشم. استاد طبق گفته هایی که من شنیده ام میگن امام مهدی (عج) زمانی ظهور می کنه که حکومت طاغوت سراسر جهان را فراگرفته باشه و

دنیا در فسادغرق شده باشه .

ما در کتاب های دبیرستان خونديم که ما باید کارهایی انجام بدیم که زمینه را برای ظهور فراهم کنه تا ظهور

منجی انجام بگیره سوال من اینه که چطوری با کارهای خودمون زمینه رو برای ظهور فراهم کنیم؟ یعنی به نابسامان شدن اوضاع جهان و طاغوتی شدن اون کمک کنیم یا منظورش چیز دیگه ای هستش؟ ممنون میشم جواب بدید.

سوال خوبی پرسیدید.

ببینید این برداشت اشتباهیه که از روایات معصومین (ع) صورت گرفته و شاید برای اینکه روایات متعددی داریم که امام عصر (عج) در عصر ظهور زمین را از عدالت پر می کنند، همانگونه که پر از ظلم و جور شده.

عده ای با نگاه ابتدایی می گن که عدالت مهدوی محقق نمیشه مگر اینکه زمین پر از ظلم و جور باشه پس باید چنین اتفاقی بیفته و

نتیجه می گیرن که نباید جلوی ظلم را گرفت و حتی خودمون هم باید ظلم و گناه کنیم؛ این برداشت غلطه!! چراکه پر شدن زمین از ظلم به معنای پر شدن اون از ظالمان نیست.

یه مثال میزنم تا بهتر منظورم رو بفهمید اینکه بخوایم برای خالی شدن اتاقی از

دود پنجره رو باز کنیم، لازم نیست که حتما همه در اون اتاق سیگار بکشند حتی کشیدن سیگار توسط یک نفر می تونه فضا را آلوده کنه و باز کردن پنجره ضرورت پیدا کنه!!

درباره پر شدن زمین از ظلم و جور هم اینجوریه که این پر شدن ظلم یعنی مردم همه مشتاق عدالتند اما عده ای مستکبر در حال ظلم و ستم اند و برای همین اعتراض مردم برانگیخته می شه و امروز هم می بینیم که مردم در همه جای دنیا نسبت به حکومت ها

معتراض اند و این یعنی دنیا پر از ظلمه و مردم ناراضی اند و این حدیث معنانش اینه که مردم همه خواستار عدالت اند و عده ای که

درآمدشان از تجارت های خاص و فاسده ، می کوشند ظلم را ترویج دهند

بنابراین، ظهور در شرایطیه که مردم خواهان عدالت هستن اما عده ای عدالت را نفی کرده و مستکبرانه ظلم می کنند

متوجه منظورم شدید؟

_بله استاد کامل متوجه شدم. ممنونم

_خواهش میکنم. دوستان دیگه هم اگه سوالی دارند در خدمتم

صدای همههمه دانشجویان بلند شد. انگار همگی در حال تحلیل اطلاعات یادگرفته شده بودند

ان شاء الله جلسه آینده به شبهاات دیگه میپردازیم. خسته نباشید. خانم ادیب شما چند لحظه بمونید کارتون دارم.

دانشجوها کم کم در حال ترک سالن بودند و من ایستاده بودم تا اطراف استاد خلوت شود. متوجه نگاههای دختران دیگر به خودم بودم. مطمئن بودم در ذهنشان چیزهای خوبی در مورد من وجود نداشت و قطعاً تصورات ذهنی آنها بخاطر پوششم بود.

وقتی استاد تنها شد به او نزدیک شدم و گفتم:

بفرمایید استاد در خدمتم

خانم ادیب شماره ام رو میدم خدمتتون هرسوالی که واستون پیش اومد تماس بگیرید تا جوابتون رو بدم. میدونم که

هنوز هم ذهنتون در گیر هستش

ممنون استاد ولی اینجوری مزاحمتون میشم

مزاحمتی نیست. خوش حال میشم کمکتون کنم. پس لطفا

یادداشت کنید

ممنونم با اجازتون خدا نگهدار

خدا نگهدار

در حالی که حس خوبی از این جلسه و رفتار استاد گرفته بودم از سالن خارج شدم.

دیدگاهم نسبت به استاد بسیار تغییر کرده بود و در ذهنم او را دیگر یک استاد متحجر و امل نمیدیدم. بلکه حال به نظرم او فردی روشنفکر و با شخصیت بود که شاید مستقیم نگاهم نمیکرد ولی میتواند بدون قضاوت کمک کند.

روژان
از این تغییر تصوراتم . بسیار خرسند بودم و همین هم باعث شده بود با حسی جدید و ناب به سمت
خانه به راه بیفتم.

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

📖رمان عاشقانه مذهبی روژان



📖رمان روژان📖

📖#پارت_یازدهم

📖نویسنده:#زهرا_فاطمی

وقتی به خانه رسیدم با صدای بلند و پر انرژی داد زدم

–سلاام .من اووومدم .ای اهل خونه

رهام که از پله ها پایین میومد گفت:

–سلام بر خواهر یکی یدونه خودم .

–سلام بر خان داداش خودم.باز میبینم خوشتیپ کردی کجا به سلامتی شال و کلاه کردی

–یه جای خوب

–منم پیام؟

–نخیر اونجا جای بچه ها نیست

–خواهش داداشی جونم.بابا دلم گرفت تو این خونه

در حالی که الکی بغض کرده بودم گفتم:

–مامان که همش سرش گرم کارای خودشه.باباهم که شرکته.من طفلک تو این خونه تنهای تنهام

–خودتو لوس نکن دختر گنده چه بغضم میکنه واسه من .روژان خودتی فکرکنن الکی بغض کنی
میبرمت

من که دیدم تیرم به سنگ خورده گفتم:

–روهی جون منم بیر دیگه.

–روهی جون و کوفت .چندبار بگم اسمم رو درست صدا کن.اونجا جای مناسبی واسه تو نیست.

در حالی که ناراحت شده بودم آهسته گفتم:

_باشه بابا برو باهمون دوست دخترای رنگارنگت خوش باش.سنگ دل

از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم راه افتادم .دستم روی دستگیره در بود که در آغوش رهام فرو رفتم.در حالی که مقنعه ام رو از سرم بر میداشت گفت:

_هر چی فکرکردم دیدم نمیتونم همراهی خواهر خوشگلم رو از دست بدم.

یدونه خواهرجیغ جیغو که بیشتر ندارم.

_اَخ جووون منو با خودت میبری

_معلومه که میبرمت ولی باید قول بدی از کنارم تکون نخوری

در حالی که از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم .محکم بغلش کردم و گفتم:

_داداش دیووونه مهربووون خودمی

رهام بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:

_روژان جان .ساسان داره واسه گرفتن فوق تخصصش میره پاریس واسه همین گودبای پارتی گرفته.سریع آماده شو که دیر میشه .منم برم .پارتنر امشبمو کنسل کنم

_میگم داداشی اگه قول دادی به کسی ایرادی نداره برو من می مونم خونه.ممکنه ناراحت بشه

_فدای سر آبجی کوچیکه.تو برو آماده شو وروجک .کاری به این کارا نداشته باش

با لبخند به اتاقم رفتم تا آماده شوم .

ساسان دوست صمیمی رهام بود که از بچگی باهم بزرگ شده بودند یک جورایی مثل یک برادر بود
برایم. او متخصص قلب بود از رفتنش ناراحت بودم ولی موفقیت او باعث خوشحالی بود.

به سمت کمد رفتم .پیراهن یاسی رنگی را انتخاب کردم که کوتاه و عروسکی بود.جلو آینه ایستادم و لباس را مقابلم گرفتم تا ببینم لباس مناسبی هست یا نه ولی یک لحظه به یاد استاد شمس افتادم
قطعا اگر او بود میگفت .این لباس که زیادی کوتاه بود مناسب یک دختر خوب نیست.

نمیدانستم چرا ولی با تصور او از پوشیدن پیراهن منصرف شدم.

دوباره به سمت کمد رفتم و به لباسهایم نگاهی انداختم. همه از هم کوتاهتر و بازتر. دلم راضی به پوشیدن هیچ کدام نبود.

صدای رهام به گوشم رسید که میگفت عجله کنم به اندازه کافی دیرش شده.

بالاخره با عجله کت و شلوار صورتی کمرنگم را انتخاب کردم. کتتش حدودا بلند بود.

در حالی که لبخند میزدم گفتم :

_این عالیه.

با عجله آماده شدم و بعد از انجام دادن یک آرایش ساده و دخترانه .

موهایم را که زیادی بلند بود را گیس کردم و بعد از برداشتن شال حریرم از اتاق خارج شدم و به سمت رهام رفتم.

رهام با دیدن من سوتی زد و گفت:

_خانوم خوشگله شما خواهر زشت منو ندیدید

در حالی که حرصم گرفته بود گفتم:

_زشت خودتی و دوست دخترات.

_اوه اوه چه عصبانی. با قسمت دوم جمله ات کاملا موافقم. بیا بریم که دیر شد.

همراه با رهام به راه افتادیمو بعد از حدودا چهل دقیقه رسیدیم

نگاهی به ویلای روبه رویم کردم و گفتم:

_من فکر میکردم تو خونه اش جشن گرفته. اینجا ویلای کیه؟

_اینجا ویلای خودش، تازه خریده. پیاده شو عزیزم دیر شد

در حالی که دستم را دور بازوی رهام حلقه کرده بودم گفتم:

_چه سر و صدایی میاد. حتما خیلی مهمون داره

_اره فکرکنم. عزیزم لطفا تنها جایی نرو و فقط کنارم بمون. قبل نوشیدن چیزی هم حتما به من نشون بده که نوشیدنی الکی نباشه

در حالی که کمی ترسیده بودم گفتم:

_کاش نمیومدم رهام. اینجا یه جوریه. میترسم

_نترس عزیزم. من پیشتم هر موقع دیدی حالت بد شد بهم اطلاع بده برمیگردیم

ساسان را دیدم که درحالی که لبخند میزد به سمتمان آمد و گفت:

_وای خدا ببین کی اومده؟ دارم از خوشی میمیرم

در حالی که لبخند میزد به او گفتم:

_واسه همین خودت شخصا منو دعوت کردی

_به جان همین رهام. بهش گفتم بدون روژان پاتو اینجا نمیزاری

_اره جون خودت. انقدر بی معرفتی میخواستی بدون خداحافظی بری

در حالی که لبخند میزد منو به آغوش کشید و گفت:

_مگه میشه بدون خداحافظی با تو جایی برم. جغله

_ولم کن ساسان لهم کردی. جغله هم خودتی. تو اصلا داداش خوبی نیستی

روژان
ساسان رهایم کرد. به او نگاهی کردم دیگر اثری از لبخندش نبود احساس کردم از دستم ناراحت شده
گفتم:

_حرف بدی زدم.

در حالی که سعی میکرد لبخند بزند ولی چندان هم موفق نبود گفت:

_نه عزیزم. بیاید بریم داخل

همگی باهم به داخل ساختمان رفتیم .

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. دخترانی را دیدم که لباسهایی نامناسب و باز پوشیده بودند و
صورتشان غرق

♡ رمان روژان ♡

💎 #پارت_دوازدهم

📖 نویسنده #زهره_فاطمی

نگاه کلافه ام را به ساسان و رهام دوختم.

رهام لبخندی زد و گفت:

روژان

—من کنارتم عزیزم نگران نباش. بیا بریم بشینیم

به رویش لبخندی زدم. ساسان که رو به رویم ایستاد گفت:

—میتونی بری تو یکی از اتاق ها لباست رو عوض کنی

—نه ممنون.

رهام گفت:

—حداقل مانتوت رو دربیار بده به یکی از خدمتکارها بیره بزاره تو یکی از اتاق ها

—باشه.

مانتو را به ارامی از تنم در آوردم و به خدمتکاری که با اشاره ساسان به سمتمان آمده بود دادم تا ببرد.

تازه روی یکی از مبل ها نشسته بودیم که دختری به ما نزدیک شد.

چهره غرق آرایشش زیادی مضحک بود و لباسش که بیش از حد باز بود زیادی جلب توجه میکرد .

به عنوان یک همجنس از دیدن او با این لباس خجالت کشیدم و عرق شرم بر پیشانی ام نشسته بود.

وقتی به ما رسید همانند حیوان زیبایی به نام میمون از درختی به نام ساسان آویزان شد و گفت:

—ساسان جونم معرفی نمیکنی؟

ساسان که نگاه متعجب من را شکار کرده بود او را کمی از خودش دور کرد و گفت:

—رهام رو که میشناسی و این خانم زیبا هم خواهرشون روژان خانم هستند.

رهام در حالی که دستم را گرفته بود گفت:

روژان
_سلام پری. میبینم تو هم که اینجایی. فکرمیکردم الان باید شیفت شب باشی

پری خندید و گفت:

_مگه میشد گودبای پارتی ساسان رو از دست بدم. هنوز عشقم نرفته دلم براش تنگ شده

در حالی که دلم میخواست بخاطر لحن لوس پری زیر خنده بزخم رویم را از او برگرداندم تا زخم زیر خنده.

رهام که متوجه حال شده بود آهسته در گوشم گفت:

_نترکی بمونی رو دستم

با تمام شدن حرفش بلند خندیدم که رهام را هم به خنده انداخت، دستم را فشرد و آهسته گفت:

_ کوفت. جمع کن خودتو

پری با حرص گفت:

_روژان جون چیز خنده داری دیدی

_نه عزیزم رهام یه جک بامزه گفت خندیدم .

پری رو به ساسان کرد و گفت:

_عشقم نمیای بریم برقصیم

ساسان نگاهی به من انداخت و با حرص گفت:

_تو برو راحت باش. درضمن من عشقت نیستم چندبار بگم.

پری که مشخص بود از لحن عصبانی ساسان ناراحت شده و دنبال کسی میگردد تا ناراحتی اش را برسر او خالی کند، دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکرد و گفت:

_چرا شالت رو در نمیاری عزیزم. نترس کسی اینجا به بچه ها نگاه نمیکنه.

_من بچه نیستم شما زیادی بزرگی مادر بزرگ!!

_از طرز لباس پوشیدنت مشخصه. رهام جون! خواهرت زیادی ذهنش بسته است بهتر نبود با یک پارتنر دیگه میومدی تا آبروت رو نبره.

در حالی که بخاطر تمسخرش ناراحت شده بودم نگاهم به دست های مشتش شده رهام و اخم های درهم ساسان افتاد.

رهام در حالی که سعی میکرد صدایش را بالا نبرد به او گفت:

_مواظب حرف زدنت باش پری. روژان خط قرمزمنه. کاری نکن یه جوری رسوات کنم که تو روت تفم نندازند.

پری با حرص نگاهی به ساسان کرد و گفت:

_تو چرا هیچی نمیگی. نمیبینی دوستت چطوری بامن حرف میزنه

روژان
ساسان در حالی که ما رو ترک میکرد گفت :

_حرف حق تلخه

پری درحالی که بانفرت به من نگاه میکرد از ما جدا شد و رفت.

سرم را روی بازوی رهام گذاشتم و گفتم:

_روهی جون میدونستی عاشقتم

_کوفت روهی.وظیفته عزیزم

مشتی به بازوش زدم و گفتم :

_بی لیاقت .حرفمو پس میگیرم اخه کی عاشق تویه اورانگوتان میشه.

خندید و گفت:

_خواهر دیوونه خودم!!!

به جمعیت نگاه کردم که با صدای بلند آهنگ درحال رقصیدن بودند

.دیگر مثل گذشته از شنیدن صدای آهنگ ذوق نمیکردم و دلم نمیخواست با انها همراه شوم .

حس میکردم حال خوش آنها موقتی است و بعد از پایان این جشن دوباره غم ها به دلشان سرازیر میشود و من عجیب دلم یک شادی و نشاط دائم میخواست.

دوباره به یاد استاد شمس افتادم ,از وقتی با او آشنا شدم معنی واقعی آرامش را شناختم .

عجیب دلم میخواست با او صحبت کنم و بفهمم چرا انقدر احساس خلاء و پوچی میکنم .

رهام به من نگاهی کرد و گفت:

_آبجی کوچیکه میای بریم پیش بچه ها، صدام میکنند؟؟

_نه تو برو منم میرم تو حیات میخوام به کسی زنگ بزنم.

_باشه عزیزم. مواظب خودت باش زیاد از دراصلی دور نشو .

_چشم.

رهام که رفت من هم به بیرون رفتم و در حالی که به آسمان نگاه میکردم شماره ستاد شمس را گرفتم.

وقتی تماس برقرار شد دلهره پیدا کردم. نمیدانستم کارم درست است یا نه؟ با صدای استاد شمس به خودم آمدم و گفتم:

_الو

_بفرمایید

_سلام استاد

_سلام شما

_ادیب هستم

_خوب هستید خانم ادیب

_ممنونم استاد شما خوب هستید ببخشید بد موقع تماس گرفتم

_نه خواهش میکنم. بفرمایید در خدمتم

_راستش....نمیدونم چطوری بگم

روژان
هرجور راحتید بگید

_خب راستش بخاطر شما زندگیم خیلی بهم ریخته

_بخاطر من؟؟؟

_اره یعنی نه بخاطر شخص شما نه بخاطر حرفهای شما

_چرا زندگیتون بخاطر حرفهای من بهم ریخته؟

_میدونید دیگه هیچی مثل قبلا نیست. کارهایی که قبلا دوست داشتم الان واسم دوست داشتنی نیست.

_میتونم بپرسم چه کارهایی؟

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

کانال رمان عاشقانه مذهبی روژان

ID



با باز شدن در اصلی به پشت سرم نگاه کردم .

پسر جوانی که حالت طبیعی نداشت و مشخص بود بیش از حد نوشیدنی خورده در حالی که حرفهایش را میکشید گفت :

_وای خوشگلم تو اینجا چیکار میکنی

انگار قلبم دیگر نمیزد, با چشمانی ترسیده به او نگاه میکردم که دوباره گفت:

_عزیزم چرا ترسیدی بیا بریم باهم برقصیم

اولین قدم را که به سمتم برداشت از شوک خارج شدم و عقب تر رفتم و گفتم:

_اشتباه گرفتی اقا برو مزاحمم نشو

_نه عزیزم مگه میشه عشقمو نشناسم.

دوباره به سمتم آمد که عقب تر رفتم و پا به فرار گذاشتم و به پشت ویلا دویدم

صدای استادشمس از پشت خط می آمد که مرا صدا میزد

_خانم ادیب.خانم ادیب حالتون خوبه؟

به تاریکترین قسمت حیات پناه بردم هنوز صدای پاهای او را میشنیدم که دنبال می‌گشت.

در حالی که بغض کرده بودم گوشی را بالا آوردم و به استاد گفتم :

_منمن خوبم

_اتفاقی افتاده؟

در حالی که به گریه افتاده بودم گفتم: ببخشید و تماس را قطع کردم .

با ترس به اطرافم نگاه میکردم هنوز صدای پایش می آمد .

شماره رهام را گرفتم تا نجاتم بدهد .

چندبار تماس گرفتم ولی جواب نمیداد برای بار آخر تماس گرفتم این بار تماس برقرارشد.

با گریه گفتم:

_رهام

صدای دختری به گوشم رسید که گفت:

_عزیزم .رهام رفته و گوشیش رو اینجا جا گذاشته!!!

در حالی که شوکه شده بودم گفتم:

_چیییی؟بدون من کجا رفته؟؟؟

_عزیزم با دوست دخترش رفت .حتما مزاحم نمیخواسته.

در حالی که گریه میکردم تماس را قطع کردم و باخودم گفتم:

_خدایا حالا چه غلطی کنم؟ یعنی رهام انقدر نامرده که خواهرش رو بین این همه پسر رها کنه و بره

شماره ساسان را گرفتم تا شاید او بتواند کمکم کند ولی اوهم جواب نمیداد. نا امید به درخت کنارم تکیه زدم و در حالی که گریه میکردم گفتم:

_خدایا نجاتم بده. قول میدم دیگه پامو تو این مهمونی ها نزارم.

در حال التماس به خدا بودم که گوشی تلفنم زنگ خورد.

با فکر اینکه رهام منو فراموش نکرده بدون توجه به شماره تماس را برقرار کردم و گفتم:

_داداشی من خیلی میترسم تو رو خدا بیا کمکم .

_خانم ادیب!!

با شنیدن صدای استاد شمس گفتم:

_ببخشید فکر کردم داداشمه

_خانم ادیب حالتون خوبه؟ چرا گریه میکنید؟ میشه بگید کجایید؟

در حالی که گریه ام شدت گرفته بود گفتم:

_با داداشم اومدم مهمونی ولی اون منو فراموش کرده و گذاشته رفته

با تعجب گفت:

روژان
_فراموش کرده .یعنی چی فراموش کرده
_نمیدونم وقتی...

با شنیدن صدای پسری که دنبالم میگشت و میگفت:
_عزیزم من دیگه واقعا دارم عصبانی میشما کجا قایم شدی ???

هینی کشیدم و سعی کردم خودم را بیشتر از دیدش مخفی کنم .دوباره صدای استاد شمس اومد که
گفت:

_خانم ادیب
در حالی که دست خودم نبود و بیش از حد ترسیده بودم گفتم:
_اون داره میاد سمتم .من میترسم .

_خانم ادیب کی داره میاد سمتتون ؟مگه کجایید شما؟؟
_همون پسره که میخواست دستمو بگیره

با گریه گفتم:
_من فرار کردم ته این باغ مخفی شدم .ولی اون داره میاد! صدای پاش رو میشنوم.

استادشمس با صدایی که کمی عصبانیت چاشنی آن بود گفت:
_خانم ادیب فقط بگو ادرس کجاست ؟خودم میام دنبالتون!!
_نمیدونم.

روژان
_یعنی چیییی نمیدونم؟

دوباره صدای گریه ام بلند شد. استاد شمس که کلافه شده بود گفت:

_خانم ادیب انقدر گریه نکنید گوش کنید ببینید چی میگم. میتونید لوکیشن بفرستید واسم؟

_بله

_خوبه. اول لوکیشن بفرستید واسم. دوم تماس رو قطع نکنید و به جای گریه کردن کمی ذکر بگید تا
آروم بشید. من سریع میام

-ذکری بلد نیستم

؟باشه من میگم شما تکرار کن

_باشه

-الا بذكر الله تطمئن القلوب

_الا بذكر الله تطمئن القلوب

_حالا تا شما این ذکر رو تو دلتون تکرار کنید من خودمو رسوندم .

_باشه

_خب آدرس رو دیدم من الان تو راهم تا بیست دقیقه دیگه اونجام

چشمانم رابستم و شروع کردم به ذکر گفتن .

دلم آرام گرفته بود حالا مطمئن بودم استاد شمس نجاتم میدهد و من دیگر غلط اضافه میکنم که
وارد چنین مهمانی هایی شوم.

دقایقی که گذشت صدای استاد شمس دوباره به گوشم رسید:

روژان
_الو خانم ادیب حالتون خوبه؟

_بله...بله خوبم

_من رسیدم تو کوچه میتونید بیاید بیرون؟

_این پسره هنوز اینجااست .میتروسم بیام بیرون

_خیلی خب من میام داخل فقط بگید کجا هستید؟

_باشه,من پشت ویلا هستم .

از خجالت روبه روشن شدن با استاد شمس دوباره اشکم جاری شد .

کمی که گذشت متوجه شدم کسی به این سمت می آید.

ترس به دلم سرازیر شد که نکند دوباره همان پسر باشد ولی با نزدیک شدنش به من و وقتی مقابلم زانو زد ترس جایش را به خجالت و شرمندگی داد .

با صدایش به خودم آمدم:

_خانم ادیب

_سلام

_علیک سلام.شما اینجا چیکار میکنید ؟اینجا جای مناسبی واسه یه دخترخانه؟

_ببخشید به زحمتتون انداختم و مزاحمتون شدم

_من گفتم مزاحمید؟ بلندشید بریم.

وقتی ایستادم تازه به یاد آوردم که کت و شلوار به تن دارم .برای من پوشش زیاد مهم نبود ولی از اینکه استادشمس

درمورد فکر بدی کند ناراحت بودم. استاد شمس بدون اینکه به لباسم دقتی کنی نگاه گرفت و کمی جلوتر از من به راه افتاد و من همچون جوجه اردکی پشت سرش به راه افتادم.

استادشمس در عقب را برایم باز کرد تا سوارشوم و سپس خودش هم سوار ماشین شد و به راه افتاد. کمی که گذشت گفت:

_خانم ادیب آدرستون رو بفرمایید

_فرمانیه خ نارنجستان هفتم

_خانم ادیب شما همیشه به این جور مهمونیا میاید؟

_بعضی وقتها ولی همیشه با داداشم میام

_من نمیدونم داداشتون با چه تفکری شما رو به این جشن ها میبره ولی شما خودتون باید بدونید این جور مهمونیا که هرکی به هرکیه مناسب یه دخترخانم نیست. اگه اتفاقی..

کلافه دستش را به موهایش کشید و زیر لب لا اله الا الله گفت. در حالی که شرمنده شده بودم، گفتم:

_بله حق با شماست.

_حالا میگید چرا زندگیتون بخاطر حرفهای من بهم ریخته

از اینکه به یاد داشت من برای چه با او تماس گرفتم خوش حال بودم گفتم:

_قبلا از رفتن به این مهمونی ها از شنیدن آهنگ های شاد. از رقصیدن تو این جمعها خیلی خوشم میومد و تا آخر مهمونی خسته نمیشدم ولی امشب همه چیز فرق کرده بود. وقتی به دختر و پسرای

روژان

که میرقصیدند نگاه میکردم احساس حماقت میکردم از اینکه منم قبلا مثل اینا بودم. دنبال یه نشاط واقعی میگردم. من قبلا اونجاها یه نشاط موقت پیدا میکردم ولی الان اون نشاط رو نمیخوام.

الان احساس خلاء و پوچی میکنم .

الان نمیدونم دقیقا چی خوشحالم میکنه چی نه . الان احساس میکنم یه چیزی گم کردم که هرچی بیشتر میگردم کمتر پیداش میکنم . این اتفاقات از وقتی افتاده که با شما آشنا شدم و حرفاتون رو شنیدم

_حالا این خوبه یا بد؟

_این که با شما آشنا شدم؟

در حالی که از گنجی من خنده اش گرفته بود گفت:

.

.

.

.

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

♡رمان عاشقانه مذهبی روژان

ID



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهاردهم

📖 نویسنده #زهرا_فاطمی

_اینکه حرفهام باعث شده یه سری رفتارها و خوشی های کاذب دیگه براتون جذاب نباشه
_واقعا نمیدونم. فقط میدونم الان خیلی بیشتر از قبل میخوام که امام زمان عج رو بشناسم
_خب این خیلی خوبه. من مطمئنم که شما میتونید به آرامش برسید
_امیدوارم

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. وقتی وارد کوچه شد با دست خانه را نشانش دادم و او جلو در نگه داشت و گفت:

روژان
_خانم ادیب میتونم یه خواهش کنم ازتون

_خواهش میکنم ,بفرمایید

_قصد دخالت تو زندگی شخصیتون رو ندارم ولی میدونم شاید پررویی باشه ولی میخوام ازتون خواهش کنم لطفا به هیچ وجه دیگه تو چنین جشن هایی شرکت نکنید .بین یک مشت آدمی که چیزی جز خوشی براشون اهمیت نداره جای مناسبی برای دخترخانمی مثل شما نیست.نگذارید پاکی دلتون رو نابود کنند.

من خوشحالم که حرفام باعث شده تا شاید کمی از اون خوشی های پرگناه زده بشید.

_چشم استاد حتما

_درضمن من بیرون دانشگاه استادتون محسوب نمیشم کیان شمس هستم و ممنون میشم به فامیل صدا بزنید.

_چشم آقای شمس.

_چشمتون بی گناه

_بابت امشب ممنونم .خیلی به زحمت انداختمتون .معلوم نبود اگه شما نبودید چه....

_دیگه به امشب فکر نکنید .زحمتی نبود .خوشحالم که تونستم کمکتون کنم .

_بازم ممنون .بفرمایید خونه

_ممنونم.من اینجا می مونم تا تشریف ببرید داخل.بفرمایید دیر وقته

_شبتون بخیر.خدانگهدار

_شب خوش

وارد حیاط شدم و در را بستم و به ان تکیه دادم.

اشکهایم بی محابا بر روی گونه ام جاری شده بود.از دست رو هام بسیار عصبانی بودم چطور توانسته بود مرا فراموش کند و پی خوشی خود برود.اگر کیان به دادم نمیرسید معلم نبود الان در چه حالی

بودم و سر از کجا درآورده بودم. در حالی که به زحمت خودم را به سمت داخل خانه میکشاندم با خودم گفتم کی استاد شمس برایت شد کیان!! شاید از وقتی که روبه رویم نشست و حالم را پرسید و تنها رهایم نکرد. باورش سخت بود ولی او کاری با دلم کرده بود که به چشمم یک تکیه گاه محکم و مهربان آمده بود و خیالم راحت بود تا وقتی دل در گرو او داشته باشم هیچ کس نمیتواند آزارم بدهد. در حالی که از تصور بودن کیان در زندگیم غرق خوشی بودم. به داخل خانه رفتم. همه برقهای سالن خاموش بود و این نوید از خواب بودن اهالی خانه میداد.

باید رهام را میدیدم و همه عصبانیتم را برسرش خالی میکردم.

وقتی با عصبانیت در اتاق را باز کردم و او را ندیدم اه از نهادم بلند شد.

به سمت اتاق خودم رفتم و جسم خسته ام را روی تخت انداختم. گوشی تلفنم را جلو چشمانم گرفتم و تازه متوجه خاموش شدنش شدم.

با عجله او را به شارژ زدم تا با روهام تماس بگیرم و بگویم بخاطر بی مسئولیتی او مجبور شدم مزاحم استخدام شوم و با او به خانه بیایم.

کمی که گذشت گوشی را روشن کردم و با ده ها تماس بی پاسخ از روهام و ساسان مواجه شدم.

میخواستم شماره روهام را بگیرم که گوشی در دستم لرزید با عجله تماس را برقرار کردم و صدای فریاد روهام به گوشم رسید که گفت:

_معلوم هست کدوم گوری هستی؟ میدونی چندبار تماس گرفتم؟ روزاااان

_سلام

_سلام و درد. سلام و کوفت. کجا گذاشتی رفتی هااان

_سر من داد نزن. اینو من باید بیرسم نه تو

_من همون قبرستونی بودم که باهم رفته بودیم. میدونی چه حالی داشتم وقتی وجب به وجب اون خراب شده رو دنبالت گشتم

روژان

– تو هم میدونی من ته اون باغ از ترس اینکه به دست یکی از همجنسات که تا خرخره خورده بود و دنبال میگشت، نیفتم چقدر به خودم لرزیدم. من به تو زنگ زدم ولی یه دختری برداشت و گفت با دوست دخترت رفتی و گوشیتو جا گذاشتی

– معلوم هست چی میگی روژان. من لعنتی با تو به اون مهمونی رفتم. من غلط بکنم خواهرمو ول کنم و برم دنبال یک دختر هرجایی.

– من که علم و غیب نداشتم. ترسیده بودم حرفهای اون دختر رو باور کردم. به ساسان هم زنگ زدم ولی جواب نداد.

اون پسر داشت بهم نزدیک میشد ترسیده بودم وقتی استادم زنگ زد بهش گفتم. اومد نجاتم داد و منو رسوند خونه.

– روژانم، خواهری میدونی مردم و زنده شدم تا تو زنگ زدی. میدونی چه حالی داشتم وقتی ندیدمت. خاک بر سر من کنند که تو رو باخودم به این جهنم آورده بودم. من پدر اونی که بهت دروغ گفته رو درمیارم. یه کاری میکنم تا به غلط کردن بیفته

– چطوری میخوای پیداش کنی؟ من حالم خوبه پاشو بیا خونه

– فکر کنم یادته که گوشی من همه تماس ها رو ضبط میکنه. برو بخواب عزیزم. منم میام

– داداشی زودتر بیا دوست دارم مثل بچگی هامون تو اتاقم بمونی تا بخوابم

– چشم فدات شم. الان میام. فعلا

تماس را قطع کردم و چشمانم را بستم. با یادآوری بودن کیان در کنارم حس خاصی به دلم سرازیر شد

نیم ساعتی گذشته بود که در اتاقم باز شد و هورا در چارچوپ در نمایان شد. به سمتش دویدم و خودم را در آغوشش انداختم. سرم را بوسید و گفت:

– خوبی فدات شم؟ خوبی خواهر کوچیکه

– حالا که تو اومدی خوبم و میخوام بخوابم.

روژان
لبخندی زد و پیشانیم را بوسید و گفت . برو رو تخت بخواب .



♡ رمان روژان ♡

✍️ #پارت_پانزدهم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

با صدای اذان صبح از خواب پریدم .

بعد از وضو به نماز ایستادم آرامش وجودم را فرا گرفته بود .

بعد از نماز حسی در وجودم مرا به بیشتر دانستن سوق میداد.

در حالی که کتاب نگین آفرینش را برمیداشتم پشت میز تحریرم نشستم و شروع کردم به مطالعه .

دلم میخواست بیشتر بدانم و بیشتر امامم را بشناسم.

این میل دوستداشتنی و سرکش خواب را از چشمانم ربود و باعث شد تا وقت صبحانه غرق مطالعه باشم.

با صدای دراتاق به خودم آمدم .

روهام سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

روژان
_اجازه هست آبجی کوچیکه؟

خندیدم و گفتم:

_تو که سرت الان تو اتاق منه .اون هیکل خوشتیپتو هم بیار داخل دیگه!

در حالی که میخندید داخل شد و گفت:

_حاضر جواب کی بودی تو ???

_اوووم .فکرکنم داداشی روهی

_روهی و کوفت.پاشو بریم صبحونه بخوریم به تو مهربونی و حرف با محبت زدن نمیاد .راستی
وسایلت که خونه ساسان مونده بود رو آوردم تو اتاقمه بعد برو بردار.

_ بریم که من خیلی گشمنه.از بعد نماز کتاب میخوندم گشنه شدم.

_حالا چه کتابی میخوندی ؟

با ذوق گفتم:

_وای داداش یه کتاب خیلی جذاب .اسمش نگین آفرینش هستش

_از این کتاب عاشقانه هاست کلک؟؟

_نخیر در مورد امام زمان عج هستش .واای روهام خیلی جالبه, دوست داری واست تعریف کنم؟

در حالی که دستم را میکشید گفت:

روژان

_ نخير .هم تو ميخونی كافيە .تو انتخاب كتاب هم سليقه ندارى بچه!!

_بچه خودتى .خيلى هم كتاب خوبيه .

_باشه بابا خوبه تو بخون .

ديگر به بحث كردن با او ادامه ندادم .

چون ميدانستم روهم هم مثل چندماه پيش من درك نميكند.

به سمت ميز رفتيم وبرعكس هميشه پدر و مادرم هم حضور داشتند .

شايد اين از معدود روزهاى بود كه همه دور يك ميز جمع ميشديم و صبحانه ميخورديم.

با لبخند به جمع چهارنفره مان نگاه كردم .

پدرم لبخندى زد و گفت:

_عشق بابا چگونه؟

_عالم باباچونم

_خدا روشكر عزيزدلم

روهم رو به مامان گفت:

_مامان خانم ,منو از سر راه پيدا كردين ؟ديگه دارم احساس كمبود محبت ميكنم!!!

روژان
بابا لحن لاتى به خود گرفت و گفت:
_اره با ,خودم تو رو از تو خوب جُستم.

پقى زدم زير خنده كه باعث خنده مامان و بابا شد.رهام گفت:
_هرهرهنمكدون.چه خوشش هم اومده
مامان با لبخند گفت:
_تو عشق مامانتى عزيزم حتى اگه سرراهى باشى.

رهام در حالى كه ميخنديد گفت:
_قانع شدم مامان .ممنون از توضيحاتتون

بابا فنجان چاى را روى ميز گذاشت و گفت:
_آقاى رهام خان اديب ,احيانا شما امروز تو اون شركت جلسه با مهندس نعمانى نداشتى؟

روهام كه با يادآورى پدر دستپاچه شده بود گفت:
_اى واللى ديرم شد.خب پدر من چرا زودتر نميگى !!!
_بيخشيد كه وظيفه خودته با صداى اذان صبح از خواب پریدم .
بعد از وضو به نماز ايستادم آرامش وجودم را فرا گرفته بود .
بعد از نماز حسى در وجودم مرا به بيشتر دانستن سوق ميداد.

روژان

در حالی که کتاب نگین آفرینش را برمیداشتم پشت میز تحریرم نشستم و شروع کردم به مطالعه ,دلم میخواست بیشتر بدانم و بیشتر امام را بشناسم.این میل دوستداشتنی و سرکش خواب را از چشمانم ربود و باعث شد تا وقت صبحانه غرق مطالعه باشم.

با صدای دراتاق به خودم آمدم .

روهام سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

_اجازه هست آبجی کوچیکه:

خندیدم و گفتم:

_تو که سرت الان تو اتاق منه .اون هیکل خوشتیپتو هم بیار داخل دیگه

در حالی که میخندید داخل شد و گفت:

_حاضر جواب کی بودی تو ???

_اوووم .فکرکنم داداشی روهی

_روهی و کوفت.پاشو بریم صبحونه بخوریم به تو مهربونی و حرف با محبت زدن نیما. راستی وسایلت که خونه ساسان مونده بود رو آوردم تو اتاقمه بعد برو بردار.

_ بریم که من خیلی گشمنه.از بعد نماز کتاب میخوندم گشنه شدم

_حالا چه کتابی میخوندی ؟

با ذوق گفتم:

_وای داداش یه کتاب خیلی جذااااب .اسمش نگین آفرینش هستش

_از این کتاب عاشقانه هاست کلک

_نخیر در مورد امام زمان عج هستش .واای روهام خیلی جالبه دوست داری واست تعریف کنم

در حالی که دستم رو میکشید گفت:

—گفت نخیر هم تو میخونی کافیه .تو انتخاب کتاب هم سلیقه نداری بچه.

—بچه خودتی.خیلی هم کتاب خوبیه .

—باشه بابا خوبه تو بخون .

دیگربه بحث کردن با او ادامه ندادم .چون میدانستم روهام هم مثل چندماه پیش من درک نمیکند

به سمت میز رفتیم .برعکس همیشه پدر و مادرم هم حضور داشتند و شاید این از معدود روزهایی بود که همه دور یک میز جمع میشدیم و صبحانه میخوردیم.

با لبخند به جمع چهارنفره مان نگاه کردم .پدرم لبخندی زد و گفت:

—عشق باباچطوره؟

—عالیم باباجونم

—خداروشکر عزیزدلم

رهام رو به مامان گفت:

—مامان خانم ,منو از سر راه پیداکردین ؟دیگه دارم احساس کمبود محبت میکنم

بابا لحن لاتی به خود گرفت و گفت:

—اره با ,خودم تو رو از جوب جُستم.

پقی زدم زیر خنده که باعث خنده مامان و بابا شد.رهام گفت:

—هرهرهنمکدون.چه خوشش هم اومده

روژان
مامان با لبخند گفت:

_تو عشق مامانتی عزیزم حتی اگه سرراهی باشی
رهام در حالی که میخندید

گفت:

_قانع شدم مامان. ممنون از توضیحاتتون

بابا فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

_آقای رهام خان ادیب, احيانا شما امروز تو اون شرکت جلسه با مهندس نعمانی نداری؟

رهام که با یادآوری پدر دستپاچه شده بود گفت:

_ای وایای دیرم شد. خب پدر من چرا زودتر نمیگی

_ببخشید که وظیفه خودته یادت بمونه. پسر مسئولیت پذیر مامانت

رهام خندید و گفت:

_من برم باباجون یکی طلبتون.

با رفتن رهام من هم بعد از خوردن چند لقمه صبحانه به اتاقم رفتم تا ادامه کتابم را بخوانم

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

💎 کانال رمان عاشقانه مذهبی روژان

ID



💎 رمان روژان 💎

💎 #پارت_شانزدهم

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

چند روزی بود که ذوق و شوق عجیبی وجودم را فرا گرفته بود .

روژان
دلم میخواست یک تغییر اساسی در خودم ایجاد کنم .

دیگر نمیخواستم مورد توجه کسی باشم .

دیگر دلم نمیخواست وقتی در خیابان قدم میزنم نگران متلک ها و توهین ها به خودم و شخصیتم باشم.

احساس میکردم من وجودی ام انقدر با ارزش است که نیازی به این همه خودنمایی وجود ندارد.

برای ایجاد تغییر اول باید خرید میکردم

با مهسا تماس گرفتم و قرار گذاشتم که عصر باهم به خرید برویم .

مشغول مرتب کردن اتاقم بودم که در اتاق به صدا درآمد و طبق معمول قبل اینکه اجازه بدهم .روهام سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

_سلام مهمون نمیخوای؟

_علیک سلام.والا شما بیشتر صاحبخونه ای تا مهمون .

_آفرین عزیزم میخواستم ببینم میدونی من صاحبخونه ام یا نه؟

در حالی میخندیدم گفتم:

_کارم داشتی؟

_پ.ن.پ اومدم فقط خودتو ببینم

_بفرمایید امرتون؟

_غرض از مراجعت میخواستم بگم .ساسان امروز پرواز داره .تاکید کرده حتما با تو برم فرودگاه واسه خداحافظی

_مگه امروز میره

_بله دقیقا سه ساعت دیگه پرواز داره

سه سااعت!!!پاشو برو آماده شم دیر میشه بی خیال الدوله

خندید و گفت:

چقدر هولی خواهر آروم آروم آماده شد.

وقتی از اتاق خارج شد سری برای بی خیالی اش تکان دادم و به سمت کمد رفتم تا مانتویی انتخاب کنم.

هرچه بیشتر میگذشتم کمتر مانتوی مناسب پیدا میکردم. دیگر مانتوهاییم برایم زیبا نبود و با دیدن کوتاهی آنها بیشتر حرص میخوردم.

بعد از کلی بد و بیراه گفتن به زمین و زمان بالاخره توانستم یک مانتو که بلندی اش تا روی زانو بود پیدا کنم و بیوشم.

برخلاف همیشه که موهایم را گیس میکردم و روی شانه ام می انداختم اینبار آنها را کامل جمع کردم تا از زیر روسری ام بیرون نیاد و برخلاف همیشه که روسری را آزادانه روی سرم رها میکردم، این بار روسری را طوری بستم که موهایم دیده نشود.

به تصویر ساده خودم درآینه نگاهی انداختم و باخود فکرکردم اگر مامانم مرا با این تیپ و بدون آرایش ببیند قطعاً مورد سرزنش قرارمیگیرم. کیف مشکی کوچکم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

روهام که همزمان با من از اتاق خارج شده بود سوتی زد و گفت:

این دختر زشت کیه دیگه ؟

زشت خودتی بی ادبو

اخه جوجه اردک یه نگاه به خودت انداختی

بله و بسیار از تیپم راضیم دیگه دلم نمیخواود وقتی میام خیابون همه بهم نگاه کنند

خوددانی ولی زیادی خودتو پیچوندی

ناراحتی نمیام تنها برو

روژان
_بیا برو جوجه اردک زشت! چه نازی هم میکنه

بالاخره بعد از کلی کل کل کردن باهم به سمت فرودگاه به راه افتادیم.

دلم برای ساسان تنگ میشد او را بیشتر از روهام که نه ولی کمتر از او هم دوست نداشتم. ساسان خیلی از وقتها که در درس ها مشکل داشتم کمکم میکرد

گاهی که از رفتار پدر و مادرم خسته میشدم به او پناه میبردم و او با حرفهایش آرامم میکرد.

با رسیدن به فرودگاه از فکر خارج شدم و همراه با روهام به داخل سالن رفتیم و با چشم دنبال ساسان گشتم با اشاره روهام به سمتش رفتیم.

روهام زد روی شانه اش و گفت:

_سلام رفیق نمیه راه

_سلام رفیق نمیه راه که تویی مگه قرارنبود راهی بشی با هم بریم

_نشد دیگه داداش.

ساسان نگاهی به من کرد و گفت:

_سلام روژان جان

_سلام.

_این چه تیپیه واسه خودت درست کردی؟ چرا انقدر گرفته ای عزیزم؟

_تیپم که به خودم مربوطه ولی دومی به تو مربوطه

_باشه در اولی دخالت نمیکنم ولی دومی چرا من مقصرم

در حالی که به چشمانش زل زده بودم گفتم:

_واسه اینکه داری میری دیگه .

روژان
با شنیدن صدای زنگ گوشی رو هام به او نگاه کردم بیخشیدی گفت و از ما دور شد. ساسان در حالی که لبخند میزد گفت:

_الان واسه اینکه من دارم میرم ناراحتی و چشای خوشگلت آماده باریدنه

_اره. دلم برای داداشم تنگ میشه

_روهام که اینجاست چرا دلت براش تنگ میشه

_بدجنس نشو. منظورم خودتی .

_ولی من داداشت نیستم روژان جان

_همیشه واسه من داداش بودی. منو به عنوان خواهرت قبول نداری؟

_نه

با شنیدن حرفش شوکه شدم و از او چشم گرفتم و به دست هایم نگاه کردم.

ساسان کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت:

_منو ببین روژان. لطفا به من نگاه کن

به او نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

_من هیچ وقت تو رو به چشم خواهرم ندیدم روژان. میخوام قبل رفتنم بدونی که من تو رو همیشه دوست داشتم ولی نه به عنوان خواهرم بلکه به عنوان کسی که وقتی اولین بار دیدمش عاشق لبخندش شدم. من دوست داشتم و دارم به عنوان همسفر زندگیم نه خواهرم.

با چشمانی وحشت زده به او نگاه کردم قدمی عقب تر ایستادم. ساسان دستش را جلو آورد تا دستم را بگیرد ولی من سریع عکس العمل نشون دادم و گفتم :

روژان
_به من دست نزن

_باشه عزیزم

_من عزیز تو نیستم .یعنی وقتیایی که من دلم از همه چیز میگرفت و بهت پناه می آوردم تو منو
خواهرت نمیدونستی؟

_روژان جان من نمیتونم به عشقم به چشم خواهرم نگاه کنم .

_من عشقت نیستم .من اصلا نسبتی با تو ندارم

در حالی که اشکم میریخت

گفتم:

_امیدوارم هرجا هستید موفق باشید آقا ساسان

_روژان جان .بیا بشینیم وباهم حرف بزنیم.

_من حرفی با شما ندارم .خدانگهدار.

بی توجه به صدازدن هایش از سالن خارج شدم .به روهام پیام دادم که کاری برایم پیش آمده مجبور
شدم با تاکسی برگردم .

سوار تاکسی شدم و آدرس پارک نزدیک خانه را به راننده دادم.

دلم میخواست کمی تنها باشم شنیدن آن حرفها از ساسان برایم سنگین بود .

روی نمیکنی نشستم و به روزهایی که با ساسان گذرانده بودم فکر کردم.

باورهایم بهم ریخته بود دلم میخواست با کسی دردو دل کنم .نمیدانم چرا ولی وقتی به خودم امدم
که صدای کیان به گوشم رسید؟

روژان
_الو بفرمایید

_سلام آقای شمس

_سلام خانم ادیب.اتفاقی افتاده

_نه.راستش میخواستم یه سوال بپرسم ازتون

_بفرمایید من در خدمتم

_به نظرتون اینکه من اقایی رو مثل برادرم دوست داشته باشم و

با او در ارتباط باشم گناهه؟

_به نظرتون فکر شما محرمیت ایجاد میکنه؟

_خب نه!!

_پس ارتباطتون با اون گناهه

_ولی من اونو واقعا مثل داداشم دوست داشتم. نه بیشتر و نه کمتر

_ایا اون هم همین احساس رو نسبت به شما داشته؟یعنی شما مطمئنید که اونم شما رو به چشم خواهرش میدیده؟

_تا حالا فکر میکردم اینجوری بوده ولی امروز فهمیدم اون هیچ وقت منو به چشم خواهرش ندیده

_خب.الان مشکلتون حل شد

_استاد به نظرتون خدا منو میبخشه؟

_معلومه که میبخشه فقط کافیه از کارتون پشیمون باشید و دیگه تکرار نکنید

_پشیمونم.دلم نمیخواد امام زمان ازم رو برگردونه

روژان

_براتون خوشحالم که متوجه اشتباهتون شدید. میتونم یه خواهشی کنم ازتون

_بفرمایید استاد

_شما دلتون پا که که خدا بهتون توجه کرده که انقدر بخاطر اینکارتون پشیمونید. واسه منم دعا کنید .

_چشم استاد حتما. ببخشید مزاحمتون شدم

_ممنونم. شما مراحمید بازم اگه سوالی بود من در خدمتم .

_ممنونم . روزخوش

_خواهش میکنم. یا علی

تماس را قطع کردم و به آسمان چشم دوختم و با تمام وجود احساس کردم خدا به من لبخند میزند

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

??

📖 رمان روژان 📖

#پارت_هفدهم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

عصر به دنبال مهسا و زیبا رفتم تا خرید کنیم .

جلوی در خانه مهسا منتظر ایستادم .

کمی که گذشت هردو از خانه بیرون آمدند .

به انها نگاه کردم صورت هایشان غرق آرایش بود و لباسشان مرا به فکر فرو برد .

هر دو مانتو جلو باز با یک شومیز کوتاه که دقیقا تا کمرشان بود به همراه شلوار جین قد نود.

خودم هم شاید تا چند وقت پیش همین گونه می پوشیدم و برایم مهم نبود که لباسم جلب توجه میکند ولی حالا از دیدن آنها حرصم می گرفت .

نگاهی به پوشش خودم کردم .

یه مانتو ساده تا روی زانو که اکثرا تو دانشگاه می پوشیدم تا حراست گیر ندهد.

با صدای مهسا که صدایم میکرد به خودم امدم و گفتم:

_سلام . خوبید

_سلام ما که خوبیم ولی تو معلوم نیست چته؟

زیبا سری تکان داد و گفت:

_روژان یه نگاه به خودت بنداز. مگه قرارِ بری دانشگاه که انقدر ساده اومدی؟

در حالی که به راه افتادم گفتم:

_نه ولی مجلس عروسی هم نمیرم. بی خیال قیافه من بشید بگید چه خبرا. خوش میگذره؟

مهسا خندید و گفت:

_یه خبر دارم واستون داغ داغ ولی خب خرج داره واستون

_باشه بابا خبرت رو بده، بستنی مهمون زیبا

زیبا با دست زد به سرم و گفت:

_خاک برسرت تو میخوای خبر بشنوی پولشو من بدم. نچایی عزیزم؟

_دیوونه چرا میزنی تو سرم. سرگیجه گرفتم. باشه بابا پولش رو خودم میدم. مهسا بگو دیگه

_عرضم به حضورتون که من عاشق شدم

خندیدم و گفتم:

_این کجا داغ داغه. همه میدونن تو عاشق پسرداییت هستی

_دن د اشکان کیلو چنده. دیگه ازش خوشم نمیاد. عاشق یکی دیگه شدم

_مهسا جان مگه الكيه كه هى امروز عاشق بشى و فردا فارغ!!

زيبا خنديد و گفت:

_قلب مهسا شبیه گاراژ می مونه یکی میاد یکی میره .خلاصه خرتو خریه واسه خودش

_البته هنوز مشخص نیست این خره هى عاشق میشه یا اونایی كه با این دوست میشن خرن.خلاصه امیدوارم یه خری بیاد تو خر رو بگیره

با اتمام حرفم با زيبا زدیم زیر خنده.

مهسا كه حرصش گرفته بود گفت:

_خیلی بیشعورید .منو بگو با کیا اومدم سیزده بدر .حسودیتون میشه كه همه دوسم دارند و بهم پیشنهاد دوستی میدن .نكنه دوست دارید مثل شما دوتا باشم.

با اتمام حرفش دوباره با زيبا بلند خندیدیم.

مهسا با حرص گفت :

_كوفت به چى میخندید.شما روژان خانم تا حالا تو عمرت با كى دوست شدی, با هیچكس! چون همه پسرا رو فراری میدادی یا شما زيبا خانم همه وقتت رو صرف عشقت به یه آدم بیکار کردی كه حتى خرجش رو هم تو میدی .چندبارگفتم ولش كن ارزش نداره.

میدونستم اگر جلو مهسا را نگیرم تا اشك زيبا را در نیاورد ول كن قضیه نیست .

الكی خندیدم و گفتم:

روژان
_باشه بابا نخور ما رو . حالا بگو این عاشق دلخسته کیه؟

مهسا با ذوق گفت:

_آرش اصلانی

من و زیبا همزمان با هم گفتیم:

_اصلانی

مهسا با افتخار گفت:

_بله آرش جون دیروز به من پیشنهاد دوستی دادند و گفتند عاشقم شدند.

باورم نمیشد پسری که دخترها برایش فقط نقش عروسک را داشتند و هنگامی که از آنها خسته میشد آنها را دور می انداخت حال به مهسا پیشنهاد داده. پسری که به چشم چرانی و هزار کثافت کاری دیگر معروف است و البته از حق نگذریم پولدارترین پسر دانشگاه هم محسوب میشود.

از مهسا در عجبم که این پسر را میشناسد و ادعا میکند عاشق شده است با عصبانیت به او گفتم:

_مهسا دیوونه شدی آیا؟ تو عاشق اصلانی شدی؟ کسی که به دخترها مثل یک کالا نگاه میکند و بویی از انسانیت نبرده.

_همه آدمها یک روزی عاشق میشن . اونم ادعا کرده عاشق من شده

_مهسا ساده نباش. خودت خوب میدونی یکی دو روز دیگه تو رو هم مثل بقیه میزاره کنار. تو ارزشت خیلی بیشتر از اونه بفهم اینو!!

_نمیخوام باهاش ازدواج کنم که نگران کثافت کاریاش باشم . میخوام چندروزی رو باهاش دوست باشم. دوست دختر اصلانی شدن خیلی کلاس داره

روژان
زیبا که تا حالا ساکت بود گفت:

_مهسا داری اشتباه میکنی من و روژان به فکر خودتیم .اون آدم درستی نیست.

_برام مهم نیست زیبا.تو هم به فکر خودت باش با اون عشقت

_من عاشق سهیل هستم چون خیلی مهربونه .درسته وضع مالی خوبی نداره و واسه خرج دانشگاهش کار میکنه ولی مطمئنم به جز من به کسی دیگه فکرهم نمیکنه.مردونگیش واسه من مهمتره.

برای جلوگیری از دعوا و بحث اضافه ,ماشین را روبه روی مجتمع خرید پارک کردم و گفتم:

_بچه ها بی خیال .بپرید پایین که نوبتی هم که باشه نوبت خرید کردنه

هرسه به سمت مجتمع خرید رفتیم .

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

◆ کانال رمان عاشقانه مذهبی روژان

ID



♡ رمان روژان ♡

✍ #پارت_هجدهم

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

هرسه به سمت مجتمع خرید رفتیم .

اول از همه به طبقه سوم که مخصوص مانتو و شلوار بود، رفتیم.

از پشت ویتترین به مانتو ها نگاه میکردم دلم یه مانتو خیلی خاص میخواست .

ناگهان نگاهم به یک فروشگاه افتاد که اول از همه نام فروشگاه مرا به سمت خود کشید (حجاب زیبا)

وقتی پشت ویتترین ایستادم از دیدن آن همه مانتو های زیبا و بلند دهانم باز مانده بود.

با لبخند به داخل فروشگاه رفتم و مانتوها را نگاه کردم .

چشمم به یک مانتو عبایی بلند افتاد که با نوار های باریک سفید رنگ کار شده بود، بسیار زیبا بود .

روژان

به فروشنده که خیلی محجبه و البته زیبا بود گفتم :

_بخشید خانم این مانتو، سایز من رو دارید؟

_بله عزیزم سایزتون هست الان میارم خدمتتون.

فروشنده رفت مانتو را بیاورد تازه به یاد بچه ها افتادم .

با زیبا تماس گرفتم و آدرس فروشگاه را دادم کمی نگذشت که سر و کله شان پیدا شد .

با ذوق مانتو را به آنها نشان دادم و گفتم :

_بچه ها این مانتو رو ببینید چگونه؟

مهسا نگاهی به مانتو کرد و گفت:

_زیادی بلند نیست؟

_چون بلنده خوشم اومد ازش

_من میگم تو به چیزیت هست میگی نه!بفرما تو از کی تا حالا مانتو بلند میپوشی ؟

_ای بابا مهسا حالا دلم میخواد بپوشم.

لباس را از فروشنده گرفتم و به داخل اتاق پرو رفتم.

مانتو در تنم به زیبایی نشسته بود با مانتو پیش فروشنده رفتم و گفتم :

_یه شلوار و روسری یا شال هم میدید که به این لباس بیاد؟

_ببین عزیزم به نظرم اگه شلوار سفید با یک روسری سورمه ای با طرح های سفید و یا یک شال

سورمه ای ساده بپوشی زیبا تر میشه

روژان
_خیلی عالیهِ پس لطفا واسم بیارید.

بعد از گرفتن آنها دوباره وارد اتاق پرو شدم .

با دیدن تصویر خودم در آینه شوکه شدم .بسیار از لباس ها راضی بودم دوباره از اتاق پرو خارج شدم .

زیبا با دیدنم گفت:

_والای روژان چقدر نازشدی.خیلی بهت میاد.

_جدی میگی؟خودم خیلی خوشم اومده.

مهسا نگاهی انداخت و گفت :

_با اینکه از مانتو بلند متنفرم ولی خب این مدل هم خوشگله!!!

فروشنده صدایم زد و گفت:

_خیلی زیبا شدید .اجازه هست من شالتون رو درست کنم

_ممنونم.بله حتما

روبه رویش ایستادم با دقت شال را روی سرم درست میکردو در آخر با یک گیره که به نظرم زیبا بود شال را محکم کرد.خیلی دلم میخواست خودم را ببینم.

انگار او هم میدانست چقدر مشتاقم , برای همین روبه رویم آینه را گرفت.

با دیدن مدل شال دهانم باز مانده بود.

شال را مدل لبنانی بسته بود حتی یک تار از موهایم دیده نمیشد.

همیشه فکر میکردم حجاب جلوی زیبایی را میگیرد ولی حالا با دیدن خودم به این باور میرسیدم که حجاب از همه چیز زیباتر است.

از فروشنده تشکر کردم و نگاهی به مهسا و زیبا انداختم.

زیبا با تحسین نگاهم میکرد ولی مهسا در حالی که اخم کرده بود گفت:

– خیلی دوست دارم ببینم چی باعث این همه تغییر شده. خودتو بقچه پیچ کردی برای چی و شاید بهتره بگم برای کی؟

در برابر حرفهایش سکوت کردم و بعد از حساب کردن لباس ها از فروشگاه خارج شدیم .

به زیبا چشمکی زدم و رو به مهسا گفتم:

– قهرنکن خوشگله. آرش ببینه پوشیمون میشه ها

خندید و گفت:

– قهرنیستم واسه خودت میگم. اخه عزیز من این چه تیپیه واسه خودت درست کردی!!!

نگاهی دوباره به تیپم کردم و گفتم:

– مهسا ببین چقدر خوشگله. اونقدر که حیقم اومد مانتو قبلیم رو بپوشم و همین رو پوشیدم.

اره خب با این کتونی های طوسی این تیپ نمیداد. اگه بیای بریم یه کفش سفید ساده هم بگیرم عالیه

– هرکاری دوست داری کن فقط بگو تو اون سر وامونده ات چی میگذره

– ببین من تا حالا با مانتوهای کوتاه پوشیدن میخواستم خاص باشم ولی الان دلم میخواد با حجاب

خاص باشم. نپرس چرا، چون خودمم نمیتونم بفهمم چرا

– روژان عاشق شدی؟ نکنه واسه جلب توجه اون اینکارو میکنی

– عشق چی؟ خیالت راحت عاشق نشدم. بیاین بریم کفش بخرم

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم وقتی که این پوشش را انتخاب کردم فقط دلم میخواست توجه
کیان شمس را به خودم ببینم. عاشقش نبودم ولی حس خوبی نسبت بهش داشتم. میدانستم که من
جایی در زندگی او نخواهم داشت ولی نمیتوانستم منکر احساسم شوم.

بعد از اینکه چند دست مانتو شلوار و کیف و کفش دیگه هم خریدم به سمت ماشین رفتیم که زیبا
گفت:

— بچه من دیگه دارم میمیرم از خستگی بیاین بریم اون کافی شاپ یه چیزی بخوریم

— بریم مهمون من. امروز خیلی خسته اتون کردم

بعد از گذاشتن خرید ها داخل ماشین به سمت کافی شاپ آن طرف خیابان رفتیم.

طبق معمول هر سه بستنی شکلاتی سفارش دادیم.

در حالی که ذهنم درگیر کیان شمس بود زیبابه شانه ام زد و گفت:

— زیاد فکر نکن یا خودش میاد یا نامه اش

— دیوونه.

— مهسا که در حال چک کردن گوشیش بود گفت :

— بچه ها روزبه امشب تو خونه اش جشن گرفته. میاید بریم؟ فقط بچه های کلاس هستند

زیبا:

— اره. خیلی وقت مهمونی نرفتم. من میام. روژان توهم میای دیگه؟

روژان
با یادآوری قولم به کیان گفتم:
_نه. نمیام. خوش بگذره بهتون

مهسا پوزخندی زد و گفت:

_نمیخوای بگی چت شده که انقدر تغییر کردی ؟

_چیزیم نشده. فقط دیگه دلم نمیخواه بیام به این مهمونی ها. میشه دیگه انقدر به من گیر ندید؟

_نه نمیشه. معلوم نیست خانوم عاشق کی شده که از این رو به اون رو شده. دوروز دیگه حتما از اینکه
با ما دوست هستی هم خجالت میکشی.

مهسا بدون اینکه بگذارد من جوابی بدهم کیفش را برداشت و رفت. زیبا هم به دنبالش رفت تا
صدایش بزند.

من اما نشستم و فکر کردم .

فکر کردم به خدا و امام زمان عج و کیان شمس. وقتی به خودم آمدم که زیبا تماس گرفت و بعد از کلی
عذرخواهی گفت مجبور شده با مهسا برود.

بعد از پرداخت پول بستنی ها به سمت خانه به راه افتادم

.

.

.


#ادامه_دارد


روژان
#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

کانال رمان عاشقانه مذهبی روژان

ID



#پارت_نوزدهم 

نویسنده: #زهرا_فاطمی 

وقتی به خانه رسیدم با روهام رو به رو شدم که مشغول حرف زدن با تلفن بود و از شواهد پیدا بود که پشت خط دوست دخترش مینا است.

با دست به نشانه خاک برسرت دستی تکان دادم و از پله ها بالارفتم.

در حال مرتب کردن خریدهایم بودم که روهام بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت:

_سلامت رو نشنیدم جغله

_احيانا ,مامان خانم بهت ياد نداده وارد جايی ميشی درېزنی؟

روژان

–من هرموقع دلم بخواد درمیزنم

–پس منم هرموقع دلم بخواد سلام میکنم!

–زبون دراز.میبینم که کلی خرید کردی

–فکر نکنم اندازه ای که تو واسه دوست دخترات خرید میکنی ,خرید کرده باشم.

–حسود کوچولو میخوای واسه تو هم خرید کنم؟

–از شما به ما خیلی رسیده,دستت درد نکنه.حالا بفرمایید امری داشتید؟

–روژان جونم

–نه!!!!

–بزار حرف بزnm بعد بگو نه

–میدونم دیگه هرموقع میشم روژان جونت یعنی بعدش باید واست کاری انجام بدم!!

–چقدر تو باهوشی ,کاملا مشخصه به خودم رفتی.

–بلا به دور خدانکنه.بچه پررو

–روژان ,جون رو هام کمکم کن .فقط تو میتونی کمکم کنی

–باشه بابا قسم نخور.بگو چه کمکی از دست من برمیاد؟

–تینا رو یادته؟

–همون دختر جیغ جیغوئه؟

–بینگو آفرین!دقیقا همون.چندوقته خیلی سیریش شده و زنگ میزنه میخوام از دستش راحت بشم.

–خب من چیکارکنم؟

–فردا عصر بیا باهم بریم کافی شاپ به اونم میگم بیاد بهش میگم با تو نامزد کردم

روژان
_یعنی اون نمیدونه من خواهرتم؟

_نه نمیدونه.خودت میدونی من تا کسی رو واقعی نخوام اطلاعاتی بهش نمیدم

_باشه میام .روهام تو خسته نشدی؟

_از چی؟

_از همین کارا دیگه؟دوست شدن با دخترای دیگه !!!جدای از اینکه تو با احساساتشون بازی میکنی،
اینو که میدونی اونا ناموس کسی دیگه هستند.دوست داری من برم با یکی مثل تو دوست بشم؟

_معلومه که نه.میدونم تو اهل چنین کارایی نیستی که اگه بودی خودم گردن تو و اون پسر رو
شکسته بودم!!

_چطوریه نوبت من که میشه ,این کارهابده ولی واسه تو ایرادی نداره !!!پس داداش اون دخترا هم
باید گردن تو رو بشکنن مگه نه؟

_بیا از منبرت پایین ابجی کوچیکه .نمیخوای کمک کنی خب بگو این حرفا چیه میزنی؟

_من کمکت می کنم ولی تو هم به حرفام فکر کن .

_باشه فکر میکنم.راستی نگفتی رفتی بازارچی خریدی؟؟؟

تمام خریدهایم را به روهام نشان دادم و او با لبخند از من بخاطر انتخاب آنها تعریف کرد و سپس با
بوسیدن سرم از اتاق خارج شد.

صبح با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم .

بعد از نماز صبح دوباره شروع به مطالعه کتاب کردم.

عطش دانستن زندگیم را دستخوش تغییرات کرده بود .

همچون تشنه ای که به دنبال آب است و به هرجایی سرمیزند تا قطره ای آب بیابد، من هم همانگونه به دنبال فهمیدن و شناخت بیشتر بودم. با شنیدن صدای قار و قور شکمم به خودم آمدم و راهی طبقه پایین شدم تا در کنار خانواده صبحانه بخورم.

در حین خوردن صبحانه به روهام گفتم :

—روهام تو امام زمان عج رو چقدر میشناسی؟

—زیاد نمیشناسم و قبول هم ندارم، به نظرم اصلا چنین امامی وجود نداره!!!

—چرا چنین تصویری داری؟

—خودت یکم فکر کن. وجود امامی که همیشه غایب بوده چه فایده ای داره؟ مگه نمیگن امام میاد تا مردم رو راهنمایی کنه؟ خوب پس این امامی که حضور نداره چطوری میخواد ما رو هدایت کنه؟ خواهر ساده من، به جای فکرکردن به امامی که نیست برو درست رو بخون!!!

پاسخی برای سوالش نداشتم و این بیشتر ذهنم را بهم میریخت. با تصور اینکه نکند واقعا امامی وجود ندارد قلبم تیر کشید حس بدی پیدا کردم. خودم خوب میدانستم که دلم میخواهد چنین امامی واقعا باشد. حس پوچی به قلبم سرازیر شد. بدون گفتن حرفی بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. بی قرارشده بودم و دلیلش شکی بود که روهام به دلم انداخته بود.

بدون توجه به زمان شماره کیان را گرفتم کمی که بوق خورد اشغالی زد. مطمئن شدم که در کلاس است که نمیتواند پاسخ بدهد.

با عجله لباس پوشیدم و حتی نگاهی به پوششم نیانداختم.

با برداشتن کیفم از خانه خارج و راهی دانشگاه شدم.

نمیتوانستم تا پایان کلاسش صبر کنم باید سریع جواب سوالم را پیدا میکردم.

نیم ساعت بعد، جلو در اتاقش ایستادم و ضربه ای به در زدم ولی پاسخی نگرفتم.

روژان
از یکی از مسئولین آموزش ,سراغش را گرفتم و با گرفتن شماره کلاس راهی طبقه دوم شدم.
با چند ضربه به در کلاس و شنیدن بفرمایید از او در را باز کردم .

کیان با تعجب به من نگاهی انداخت و گفت:

_سلام خانم ادیب

_سلام استاد.ببخشید مزاحم کلاستون شدم .میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم .

کیان نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

_چندلحظه بیرون تشریف داشته باشید خدمت میرسم

_چشم

در کلاس را بستم و کنار دیوار ایستادم. کمی که گذشت ,کیان از کلاس خارج شد و به من گفت:

_سلام.اتفاقی افتاده؟

_سلام ببخشید که مزاحم شدم

_خواهش میکنم کلاس منم آخراش بود .حالا میگید چی شده که شما با این وضع آشفته به دانشگاه
اومدید!!!!

_وضع آشفته؟؟

نگاهی به سرتا پایم انداختم با دیدن دکمه های جابه



روژان

♡ رمان روژان ♡

✍️ #پارت_بیستم

📖 نویسنده: #زهره_فاطمی

بعد از زدن چند ضربه و با شنیدن بفرمایید کیان وارد دفترش شدم.

_سلام استاد

_سلام. بفرمایید بشینید

روی دورترین مبل نسبت به میز کیان نشستم و به او نگاه کردم .

مثل همیشه مرتب بود یک اسپرت طوسی با پیراهنی آبی آسمانی پوشیده بود که او را از همیشه جذابتر نشان میداد. با شنیدن صدایش از آنالیز او دست برداشتم و گفتم:

_بخشید استادچی فرمودید؟

در حالی که لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

_عرض کردم خدمتون حالا میگوید چه اتفاقی افتاده؟

_خب راستش یه شبهه ای ذهنم رو اونقدر درگیر کرده که آرامش ندارم

_واون شبهه چیه؟

_استاد وجود امامی که حضور نداره چه سودی داره؟

_کی گفته حضور ندارند؟

ـمگه نمیگید غایبه پس حضور نداره دیگه واسه همین هم شما منتظر ظهورش هستید

ـنه دیگه. ظهور با حضور فرق داره

ـمتوجه نمیشم چه فرقی داره؟

ـببینید امام بین ما زندگی میکنند. ممکنه من تو خیابون با ایشون برخورد داشته باشم. ممکنه ایشون به خلیا سلام کرده باشند. ممکنه با بعضی ها همسایه باشند. این یعنی امام حضور داره ولی

ـولی چی استاد؟

ـولی اینکه ما ایشون رو نمیشناسیم و وقتی این شناخت به دست میاد که ایشون ظهور کنند یعنی خودشون رو نشون بدهند و بفرمایند من امامتون هستم. تا اینجا سوالی ندارید؟

ـنه استاد متوجه شدم

ـو اما قسمت اول سواتون فایده وجود امام. من واستون یکی از فوایدش رو میگم شما بعد برو تحقیق کن و فواید دیگه اش رو پیدا کن.

ـچشم بفرمایید

ـیه مثال میزنم واستون.

تو همه میدانهای نبرد. همه تلاش سربازان کشور ها معطوف این امرکه پرچم کشورشون همیشه در اهتزاز باشه و دشمن اون رو پایین نیاره و از طرف دیگه تلاش میکنند تا پرچم کشور دشمن رو پایین بیارند. میدونید چرا؟

ـحتما بخاطر تعصبشون به پرچم کشورشون.

ـاین شاید کوچکترین دلیلش باشه. مهمترین دلیلش اینه که بالا بودن اون پرچم بالاست چون مایه دلگرمی سربازان و تلاش بیشتر اونا میشه. تا وقتی اون پرچم بالاست همه امید دارن به پیروزی ولی وقتی پایین بیاد دیگه امیدی وجود نداره. حتی تو جنگ هم تا وقتی فرمانده ای وجود داره حتی اگه تو میدون نبرد نباشه و پشت جبهه باشه به نیروها امید میده که یه فرمانده پشت سرشون هواشون رو داره .

روژان

اعتقاد بچه شیعه ها به وجود امام زنده ,هرچند ایشون رو نبینند اما خودشون رو تنها نمیدونند.

اثر روانی این اعتقاد در روشن نگهداشتن چراغ امید در دلها و وادار کردن شیعه ها به خودسازی و آمادگی برای یک قیام جهانی هستش.

میبینید وجود امام باعث میشه ما هم دلگرمی داشته باشیم و هم امیدوار باشیم به آینده و زندگی در یک جامعه بدون ظلم و ستم.جواب سواتون رو گرفتید

_بله کاملاً.

_خب خدا روشکر.خانم ادیب دفعه بعد که دچار شبهاتی شدید که بی قرارتون کرد قبل اینکه اینقدر آشفته بشید تحقیق کنید .تو گوگل سرچ کنید تو سایت های معتبر دنبالش بگردید.

احساس کردم از اینکه من انقدر مزاحمش میشم خسته شده .برای همین با ناراحتی گفتم:

_چشم .دیگه مزاحم شما نمیشم

_خانم ادیب .منظورم این نبود که شما مزاحمید .اتفاقاً من خوش حال میشم جواب شبهاتتون رو بدم ولی امروز که با این وضع آشفته دیدمتون نگرانتون شدم.اگر وقتی رانندگی میکردید بخاطر بی قراری و هراسونیتون تصادف میکردید چی؟من همیشه در خدمت هستم و هر موقع سوالی داشتید تماس بگیرید پاسخ میدم و اگر اخیانا مثل امروز سرکلاس بودم تو سایتهای معتبر دنبال جوابتون بگردید منم بعد کلاسم تماس میگیرم.

حسی نابی از دلنگرانی کیان به وجودم سرازیر شد وباعث شد لبخند بر لب بیاورم و نتوانم لبخندم را جمع کنم .با همان حس خوب گفتم:

_چشم.اجازه هست من برم؟

_چشمتون بی گناه.اجازه ماهم دست شماست .

روژان
_ممنونم و خداحافظ

_خواهش میکنم .خدانگهدارتون.

کیان مرا تا دم در راهنمایی کرد با حال خوب از دفترش خارج شدم و به سمت خانه رفتم


#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

#پارت_بیست_یکم 

 نویسنده: #زهرا_فاطمی

هنوز در حیات را باز نکرده بودم که دستی مردانه روی شانه ام نشست .

ترسیده بودم و تنها کاری که آن لحظه به ذهنم رسید این بود که با کیفم به او بزنم.

روژان

با شتاب کیف را به فرد پشت سرم زدم که دستش برداشته شد و صدای آخش بلند شد.

با شتاب به سمتش برگشتم که با روهم روبه رو شدم که دستش روی دماغش بود و خون از دستش سرازیر شد

با وحشت به او نگاه کردم و گفتم:

_والای داره خون میاد

_دختره وحشی جنبه شوخی نداریا ببین با دماغ خوشگلم چیکار کردی؟

_طلبکار هستی؟ من علم و غیب داشتم تو مثل جن پشت سرم ظاهر شدی و دستت رو گذاشتی رو شوئم. فکر کردم مزاحمه و سزای مزاحمم همینه

_خیلی رو داری به خدا. باز کن این در رو همه وضعم پر خون شد

_باشه بابا غر نزن. سرتو بگیر بالا خون قطع بشه. بیا بریم داخل

در حیاط را باز کردم و به همراه روهم به داخل خانه رفتیم .

روهم به سمت سرویس بهداشتی رفت .

من هم با عجله به اتاقش رفتم و لباس تمیز برایش آوردم.

روهم لباسش را عوض کرد و به آشپزخانه آمد برایش یک لیوان شربت درست کردم و روی میز مقابلش گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.

شربت را خورد و گفت :

_یادت که نرفته قول داده بودی عصر بیای باهم بریم کافی شاپ

_نه یادم نرفته فقط بگو ساعت چند حاضر باشم

_ساعت شش خوبه .

روژان
_باشه پس من برم تو اتاقم .

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .

به کیان و حرفهایش فکر کردم .

هرروز که بیشتر با او برخورد میکردم بیشتر شیفته میشدم و بیشتر دلم میخواست او را ببینم.

این روزها همه فکر و ذهنم را او به خود مشغول کرده بود.

برای اولین بار به پسری دل داده بودم .

پسری که زمین تا آسمان با من ,خانواده و اعتقاداتم تفاوت داشت.

پسری که روز اول سوژه خنده و تمسخر من و دوستانم قرارگرفته بود.

آن روزها فکرنمیکردم روزی شیفته او شوم.

نمیدانم کیان شمس برایم جذاب بود ,که اعتقاداتش هم مرا جذب کرد و یا برعکس اعتقادات
جذابش مرا به سمت او سوق داد ,

هرچه بود باعث شد از روزانی که این سالها ساخته بودم دور شوم و تبدیل شوم به شخصی که دیگر
مثل سابق نیست.

نمیدانم کی خوابم برد, وقتی از خواب بیدار شدم که صدای اذان ظهر به گوش میرسید.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم .

درحال آماده شدن برای نماز بودم که با صدای مادرم که مرا صدا میزد از اتاق خارج شدم و به سمت
پذیرایی رفتم.

روی مبل نشسته بود و گوشی بی سیم تلفن در دستش بود و به فکر فرو رفته بود.

روژان
نزدیکش شدم و گفتم :

_سلام مامان جان. کارم داشتید؟

نگاهی به چادر نمازم کرد و گفت:

_سلام. میخواستم بگم عصر آماده باش باهم بریم مهمونی خونه هیلدا !!

_مامان جان من نمیتونم پیام. خودتون میدونید که از این مهمونی ها که همه دارند فخر فروشی میکنند و از خواستگارهای پولدار دختراشون و یا خودشیفتگی پسرشون حرف میزنند. بدم میاد. درضمن من به روهام قول دادم عصر باهاش برم بیرون.

_خوبه خوبه. نمیخواد الکی بهونه بیاری!حتما باید بیای بریم. پسر هیلدا از فرانسه برگشته واسه همین تو باید بیای بریم!!! قبل از اینکه هیلدا جشن بگیره برای اومدن فرزاد,تو باید باهاش آشنا بشی.پسره همه چیز تمومه, متخصص اطفال هستش.

تو باید کاری کنی که جز تو به کسی نگاه نکنه.

با شنیدن حرفهای مادرم عصبانی شدم و گفتم:

_ماااااااااا. معلوم هست چی میگید؟؟!پولدار که پولداره به من چه؟چرا باید انقدر خودمو حقیر کنم که آقا رو به سمت خودم بکشم؟مامان خانم من دخترتم,چطوری میتونی واسه آینده من بدون رضایت من نقشه بکشی؟؟

_من مادرتم و خوشبختیت رو میخوام. کاش به جای اینکه این همه به نمازت اهمیت بدی یکم هم به مادرت اهمیت میدادی.من هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم عصر آماده میشی تا بریم.برو از الان به فکر لباس و مدل موهات باش.برو منم برم بفکر لباسم باشم

_مامان.اصلا گوش میدی من چی میگم؟

_نمیخوام گوش بدم ,برو ببینم وقتمو نگیر

در حالی که آماده باریدن بودم به سمت اتاقم رفتم


#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_بیست_دوم 

 نویسنده: #زهرا_فاطمی

باورم نمیشد که مادرم بخواهد بدون در نظر گرفتن آینده من چنین تصمیمی بگیرد .

خودم که بدون شک نمیتوانستم حریف تصمیم مادرم شوم.

با روهام تماس گرفتم تا او مرا از این مخمصه نجات دهد.

بعد از خوردن چندبوق تماس برقرار شد .

در حالی که سعی میکردم بغض نکنم ,گفتم:

_سلام داداشی

_سلام عزیزم .خوبی؟

_اره خوبم.کی میای خونه؟

_روژان چیزی شده ؟چرا صدات اینجوریه؟

_داداشی لطفا بیا خونه حرف میزنیم

_باشه عزیزم الان راه میفتم تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

_باشه مواظب خودت باش.خداحافظ

در حالی که دلم گرفته بود به نماز ایستادم تا کمی از هم صحبتی با خالقم آرامش پیدا کنم.

بعد نماز روی تخت دراز کشیدم و به مراسم عصر فکر کردم .

با صدای روهام که صدایم میزد از فکر خارج شدم .

روهام وارد اتاقم شد و گفت:

روژان
_خواهرکوچیکه چی شده عزیزم؟

_سلام داداشی. بیا بشین تا واست توضیح بدم.

روی تختم نشست و گفت:

_حالا بگو چی شده؟

_هیچی مامان عصر میخواد منو ببره مهمونی خونه هیلدا خانم

_اگه میخوای بری ایرادی نداره من قرارم رو میزارم واسه یه روز دیگه

با گریه گفتم:

_داداشی مامان منو کرده عروسک خیمه شب بازیش. پسر هیلداخانم از فرانسه برگشته. مامان هم گیر داده باید بیای واسش خودنمایی کنی و اونو جذب خودت کنی .

_چییییی؟ یعنی چی اونو جذب خودت کنی

_داداش من نمیخوام عصر برم به اون مهمونی. تو رو خدا برو با مامان حرف بزن. تو رو جون من!!!!

_نگران نباش من میرم الان باهاش حرف میزنم.

_مرسی داداش

روهام از اتاقم خارج شد و من پشت در ایستادم تا بهتر بتوانم صدایشان را بشنوم.

صدای عصبانی روهام به گوشم رسید که گفت:

_مامان یعنی چی که اون لیاقت روژان رو داره؟ مامان جان اصلا از کجا معلوم این دونفر از هم خوششون بیاد؟ مامان روژان دخترتونه!!! چرا با آینده اش بازی میکنید؟

روژان

_من بفکر آینده اونم.روهام تو حق نداری دخالت کنی فهمیدی؟

_چرا من حق ندارم؟مامان جان فکرکنم باید یادآوری کنم اون موقع ای که شما دنبال کارهای گالری و سفرهای خارجه ات بودی من مواظبش بودم .پس من حق دارم دخالت کنم .مامان خانم عصر روژان بامن میاد بیرون تمام.

با صدای شنیدن صدای بسته شدن در خانه به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاهی انداختم .

روهام با عصبانیت سوار ماشین شد و از خانه خارج شد.

در حالی که اشک میریختم روی تخت دراز کشیدم و خدا خدا میکردم که خدا کمکم کند تا به آن مجلس نروم .

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

✍️ #پارت_بیست_سوم

📖 نویسنده: #زهرا_فاطمی

بر خلاف انتظارم حرفهای روهم تاثیر روی مادر نداشت و من مجبور شدم به مهمانی بروم .
ساعتهای پنج عصر بود که با صدای مادرم بلند شدم و از داخل کمد مانتو عبایی جدیدی که خریده
بودم را برداشتم و پوشیدم.

روسی را مدل لبنانی بستم و آرایش کمی کردم تا صورتم از بی روحی در بیاید.
درآینه نگاهی به خودم انداختم از همیشه باحاجتر بودم و این باعث خوشحالی ام بود .
کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم .

تا پایم را به سالن گذاشتم با اخم مادرم مواجه شدم .

نگاهی به من کرد و با عصبانیت گفت:

–روژان این چیه پوشیدی؟ این چه وضعته!! برو لباسشو عوض کن .من نمیفهمم چرا خودتو انقدر
پوشوندی؟

–مامان من به اصرار شما دارم میام .پس اگه ناراحتید میتونم بمونم خونه و نیام.مامان از این به بعد
این پوشش منه .لطفا به انتخابم احترام بگذارید

روژان

– روژان برو لباس‌تو عوض کن منو عصبانی نکن!!

– مامان جان خودتون میدونید همیشه احترامتون رو نگه داشتم و رو حرفتون حرفی نزدم ولی شرمنده اتونم، مامان من پوششم رو تغییر نمیدم.

– بعدا باید در مورد این تیپ مسخره ات حرف بزنیم. فعلا بیا بریم به اندازه کافی دیرمون شده.

بالاخره به مهمانی خاله هیلدا رسیدیم.

مقابل خانه ویلایشان که بسیار زیبا و مجلل بود نگه داشتم.

ماشین را پارک کرده و به همراه مادر به داخل رفتیم.

وقتی وارد شدیم همه میهمانان رسیده بودند و نگاه‌ها به سمت ما بود.

دچار استرس شده بودم برای اولین بار با ظاهری متفاوت در میان جمع حاضر

شده بودم.

خاله هیلدا به سمتم آمد و گفت:

– سلام روژان جانم خوبی عزیزم؟

– سلام خاله جون. ممنونم شما خوبید؟

– قربونت برم عزیزم. میتونی بری بالا لباسات رو عوض کنی.

– ممنونم خاله جون، من همینجوری راحتم!!

– وای! مطمئنی؟؟؟ حالا چرا این همه خودتو پوشوندی؟؟؟

– بله من راحتم. سلیقه آدمها تغییر میکنه دیگه خاله جون

هیلدا خانم در حالی که ما رو به سمت مهموناش میبرد گفت:

_عزیزم دختر باید زیبایی هاش توچشم باشه نه اینکه خودشو بیوشونه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

به جمع که رسیدیم مادرم به سمت خانمها رفت و با همه احوالپرسی کرد و من هم مجبور شدم با تک تک انها دست بدهم و روبوسی کنم .

خاله هیلدا مرا کنار خودش نشاند و گفت:

_روژان جون چه خبرا عزیزم؟دیگه به ما سری نمیزنی؟بی معرفت شدی خاله

_ببخشید خاله جون مشغول درس و دانشگاه هستم .

یکی از خانمها رو به مادرم کرد و گفت:

_ با این تیپی که روژان جون زده ,الان هرکسی باهم ببینتون فکر میکنه تو دخترشی و روژان مامانت.عزیزم هیچ تناسبی باهم ندارید نه به تو با این خوشگلی و لباسهای فاخر ,نه به روژان جون با اون لباس شبیه راهبه ها!!!

با گفتن این حرف صدای خنده همه بالا رفت .

مادرم با عصبانیت به من نگاه کرد.

مشخص بود از اینکه من باعث شدم این حرفها را بشنود ناراحت است.

ناراحت سرم را پایین انداختم دوست نداشتم بخاطر سلیقه من مادرم عذاب بکشد.

دلم میخواست مثل همیشه حاضر جواب باشم و جواب دندان شکنی به او بدهم

تا دهانم را باز کردم که حرفی بزنم با صدای مرد جوانی که میگفت:

_سلام بر بانوان زیبا روی مجلس

دهانم را بستم و به پشت سرم نگاهی انداختم .

پسری حدودا سی ساله با ست لباس ورزشی و عینکی افتابی گران قیمت که روی موهایش خودنمایی میکرد ,صاحب صدا بود.

هیلدا جون از کنارم بلند شد و به سمت او رفت و گفت:

_دوستان ,فرزاد عزیزم بعد سالها به ایران برگشته

بعد روبه فرزاد کرد و گفت:

_ بیا تا دوستانم رو بهت معرفی کنم البته چندتاشون رو میشناسی

در حالی که دستش را دور بازوی فرزاد حلقه کرده بود به سمت میهمانان رفت و همه را معرفی کرد

وقتی به مقابل من و مادرم رسیدند فرزاد گفت:

_بزارید من خودم حدس بزنم.

نگاهی به مادرم کرد و ادامه داد:

_احیانا شما خاله سوده نیستید؟

مادرم خندید و گفت:

روژان

_سلام عزیزم.درست حدس زدی! فکر نمی‌کردم بعد این همه سال بشناسی.

_خاله جون به قول ایرونیازم به تخته شما تغییر زیادی نکردی البته از گذشته خیلی زیباتر شدید.خاله جون رمز جوان موندنتون چیه؟

مادرم خندید و گفت:

_هنوزم مثل گذشته ها شیرین زبونی عزیزم.

فرزاد در حالی که می‌خندید به من نگاهی انداخت و گفت:

_سلام بانوی جوان.

_سلام اقا فرزاد ,به کشورتون خوش اومدید.

_ممنون عزیزم.مامان جان ایشون رو معرفی نمیکنی؟

خاله هیلدا در حالی که لبخند میزد گفت:

_ایشون روژان جون هستند چطوری یادت نیاید؟دختر خاله سوده است

_واقعا!!!!روژان خودمونه

_بله عزیزم

فرزادبه من نگاهی کرد و گفت:

_چطوری روژان جون ؟

روژان
_ممنونم خوبم.

خاله هیلدا مبلی که تا دقایقی پیش ,من و خاله روی آن نشسته بودیم را به فرزاد نشان داد و گفت :
_بیا اینجا کنار روژان جون بشین .شما جوونها باهم اختلاط کنید

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

📖#پارت_بیست_چهارم

📝نویسنده:#زهرا_فاطمی

روژان

فرزاد روی مبل کنار من نشست. همه سعیم را میکردم که با او فاصله داشته باشم.

وقتی همه مشغول پذیرایی از خودشون شدن، فرزاد بشقابی برداشت درونش میوه گذاشت و به سمتم گرفت.

با اینکه اشتهايي به خوردن نداشتم و دلم میخواست هرلحظه از آن میمهانی کذایی بروم، بشقاب را گرفتم و گفتم:

— ممنونم

— روژان جون تو همیشه اینجوری لباس میپوشی؟

— چطور؟

— من این نوع پوشش رو تو خانم هایی که از لبنان اومده بودند به دانشگاهمون برای تحصیل دیدم. برام جالبه که شما هم چنین پوششی دارید

— منم به تازگی از این نوع پوشش خوش اومده و انتخابش کردم.

— پوشش بدی نیست ولی خب برازنده شما هم نیست؟

شما یک خانم زیبا رویی که اگه بیشتر آرایش کنی و زیبایی های ظاهريت رو پنهون نکنی آرزوی خیلی از پسرها میشی که دوست دارند باهات دوست بشن.

— ولی من نمیخوام آرزوی کسی بشم. اهل دوستی با هیچکس هم نیستم

— پس نظام حاکم بر جامعه افکار پوسیده و قدیمیش رو به خورد تو داده

در حالی که عصبانی شده بودم گفتم. من یک ایرانی ام و ربطی به نظام کشورم نداره. یک زن ایرانی از اینکه بازیچه چند پسر غرب زده متنفره.

— منظورت به من که نیست

— دقیقا منظورم خودتو و امثالهم هست که دختر رو شبیه کالا میبینید.

روژان

با اتمام حرفم سریع ایستادم رو به خاله و مادرم کردم گفتم:

_ببخشید من یادم اومد با روهام باید جایی برم منتظرمه. خاله جون مهمونی خوبی بود با اجازه اتون.

قبل از اینکه فرصت بدهم کسی حرفی بزند نگاهی عصبانی به فرزاد کردم و از ویلا خارج شدم.

با رهام تماس گرفتم مدتی که گذشت تماس برقرار شد

_الو روهام

_سلام عزیزم

_سلام. میتونی بیای دنبالم

_اره عزیزم. کجایی؟

_جلو خونه خاله هیلدا

_باشه عزیزم بمون الان میام

_ممنونم.منتظر می مونم. فعلا

بیست دقیقه ای منتظر شدم تا اینکه بالاخره ماشین روهام را از دور دیدم ,نزدیکم توقف کرد و شیشه ماشین را داد پایین و گفت:

_ببخشید خانم شما بامن تماس گرفته بودید

سوار شدم و گفتم:

_بی مزه .بله جنابعالی منو یک ساعته علاف کردی

_آبجی کوچیکه این چه تیپیه زدی ؟

روژان

—روهام جون من تو ديگه گير نده. از عصر به صدفرف جواب پس دادم. چرا انقدر عجيبه كه من خودم
برای پوششم تصميم بگيرم. ای بابا. من از اين كه انگشت نما باشم خسته شدم از اينكه راحت نتونم تو
خيابون قدم بزنم چون صدفرف مزاحمم ميشن خسته شدم. داداشی تو ديگه به انتخابم احترام بگذار
—باشه بابا چرا ميزنی عزيزم.

روهام با دستش دماغم رو كشيد و گفت:

—بين چه بغضی هم ميكنه. غمت نباشه خوشگله خودم هرکی گير داد بهت رو ميشونم سر جاش

—ممنونم كه دركم ميكنی. بگو بينم چه خبر از تينا

—هيچی بابا. ديوونه كرده منو. از صبح ده بار زنگ زده.

—برنامه رو كه كنسل نكردی؟

—قبل اينكه زنگ بزنی ميخواستم بپيچونم ولی با تماس تو بی خيال شدم. حاضری بریم

—اره. حداقل دق و دلی مهمونی رو سر اون خالی ميكنم.

—پس پيش به سوی شكست غول تينا

هر دو بلند خنديدم و به سمت کافی شاپ به راه افتاديم.

#ادامه دارد

#كانال را به دوستانتان معرفي كنيد



♡ رمان روژان ♡

#پارت_بیست_پنجم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

روهام ماشین را گوشه پارک کرد و هردو از ماشین پیاده شدیم.

اولین قدم را که برداشتم روهام گفت:

_یک لحظه صبر کن، کارت دارم

_جانم بگو

_بین روژان من خودم از دیدن تیپت شوکه شدم. ممکنه وقتی باهم به دیدن تینا رفتیم اون حرفی بزنه که ناراحت بشی. لطفا خودتو ناراحت نکن. اگه عکس العمل نشون بدی اون بیشتر توهین میکنه ولی اگه ریلکس باشی بیشتر حرصش میگیره. کامل برو تو نقش نامزدم چون با این تیپ تو نمیخوره دوست دخترم باشی. آماده ای بریم؟

_بریم من آماده ام.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و باهم به سمت کافی شاپ رفتیم.

روژان

روهام در را باز کرد اول من وارد شدم و بعد هم او .

با دستش مرا به سمت میزی که تینا نشسته بود راهنمایی کرد.

در یک نگاه کامل مشخص بود که تینا از دیدن من به همراه روهام شوکه شده و باورش نمیشد که حرفهای روهام واقعیت داشته باشد.

روهام صندلی را برایم کنارکشید و گفت:

— بشین عزیزم

لبخندی زدم و گفتم:

— ممنون عزیزم

تینا که عصبانی شده بود گفت:

— به شما یاد ندادن سلام کنید

روهام کنارم روی صندلی نشست و عصبانی گفت :

— واسه سلام و خوش و بش نیومدم. اومدم بفهمم چرا هرروز و هردقیقه زنگ میزنی؟ یکبار گفتم نامزد کردم . باور نکردی ! منم با نامزد اومدم .

— از من گذشتی بخاطر این!! بد سلیقه نبودی از کی تا حالا با امل ها میگردی

در حالی که سعی میکردم به روی تینا نیاورم که ناراحت شده ام . لبخندی زدم و گفتم:

— عزیزم اگه به روز بودن یعنی اینکه مثل تو اونقدر آرایش کنم که قیافه واقعی دیده نشه، ترجیح میدم امل باقی بمونم. میدونی منم یک روزی مثل تو بودم البته انقدر ولنکار نبودم که همه از دیدنم لذت ببرند ولی خب این مدلی هم نبودم . یک روزی فهمیدم ارزشم خیلی بیشتر از این حرفاست. بهت پیشنهاد میکنم تو هم به فکر ارزش خودت باش و آویزون نامزد من نشو که رهاش نکنه.

— خیلی حرف میزنی دختر پشت کوهی

روژان
_عزیزم از هر طرف نگاه کنی یک طرف پشت کوهی محسوب میشه از جایی که من ایستادم هم تو
پشت کوهی هستی

از روی صندلی بلند شدم و به روهم گفتم:

_عزیزم فکرکنم بهتره بریم. تحمل بعضیا سخت شده
_بریم خوشگلم

روهم دستم را گرفت تا برویم هنوز چندقدم بیشتر برنداشته بودیم که تینا گفت:
_میدونستی نامزدت هرماه بایکی بوده؟

روهم میخواست جواب بده که دستش رو آهسته فشار دادم و رو به تینا گفتم:
_گذشته روهم واسم مهم نیست. مهم الانه که امثال تو رو گذاشته کنار. روز خوش

روهم در حالی که ریز ریز میخندید، آهسته گفت:
_بیا بریم الان منفجر میشه و ترکشاش به ما میخوره.
باهم از کافی شاپ خارج شدیم و باهم پقی زدیم زیر خنده

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_بیست_ششم

✍ نویسنده: #زهرا_فاطمی

روزها به سرعت پشت سر هم میگذشت و تغییرات مشهودی در رفتار و ظاهرم پیدا شده بود که نتیجه روزها مطالعه و تغییر نگرشم بود.

تغییراتی که باعث شده بود مادرم بارها و بارها مرا مورد سرزنش و توبیخ قرار دهد چرا که از دیدگاه او رفتار من شایسته یک پیرزن هشتاد ساله بود نه یک دختر جوان.

یکی از همان روزها که از دست توبیخهای مادرم کلافه شده بودم، تصمیم گرفتم با مهسا تماس بگیرم و مدتی را همراه او و بچه ها بدون دغدغه بگذرانم

چند لحظه ای گذشت تا این که تماس برقرار شد و صدای خواب آلود مهسا بگوשמ رسید

_الو

روژان
_سلام مهسا خوبی؟

_سالم خانووم چه عجب یادی از فقیر فقرا کردید؟؟

_فکرکنم نباید زنگ میزدم اینجور که پیداست هنوز تو خوابی و داری هزیون میگی

_چه زود هم به خانم برمیخوره .حالا که از خواب ناز بیدارم کردی بگو چه خبرا؟چند وقته نیستی
کلاس ها رو هم نمیای

_امروز زیبا میگفت استاد ضیایی گفته که دیگه سر کلاسش نیای و بری درس رو حذف کنی

_ای والای چرا؟

_تازه میپرسی چرا.معلومه دیگه از بس غیبت داشتی .اصلا حواست هست دوماه هر وقت عشقت
میکشه میای دانشگاه

_چندوقته خیلی بهم ریختم .یه حس عجیبی دارم هرروز لحظه شماری میکنم سه شنبه بشه و من برم
سرکلاس استاد شمس و به حرفاش گوش بدم.بعضی وقتها هم اونقدر بی حوصله میشم که حتی
حوصله پیام دانشگاه رو ندارم

مهسا خندید و گفت:

_خاک بر سرت عاشق شمس شدی ؟اون که همش زمین رو مترمیکنه .از چی اون خوشش اومده اخه
؟؟دختره عقلت..

با کلافگی گفتم:

_اه بس کن دیگه مهسا دارم جدی حرف میزنم .انکارنمیکنم که از استاد شمس خوشم اومده ولی این
حس عجیبم

روژان

مربوط به حرفاشه. مربوط به امام زمان عج هستش. هر لحظه دلم میخواد فقط دعا کنم که زودتر بیاد عاشق اینم که بینمش. نمیتونی درکم کنی چه حالی دارم.

_دیوونه شدی روژان!! میدونی همین امامی که شمس درموردش باهات حرف زده وقتی بیاد همه گناهکارها روردید میکنه و گردنشون رو میزنه. فکرکردی وقتی بیاد با اون همه گناه های تو میاد دیدنت نه عزیزم سرت رو میزنه تا درس عبرت شی واسه بقیه.

با عصبانیتی که ناشی از شنیدن حرفهای مهسابود گفتم:

_چی میگی واسه خودت!! اون امامی که من تو این چند هفته شناختمش خیلی مهربونه

مهسا: حالا چرا عصبانی میشی برو بیپرس مطمئنم به حرف من میرسی اون موقع واسه همه دعاهایی که کردی خودتو نفرین میکنی! هرچند من خودم اصلا باور ندارم وجود داشته باشه. ولی اگه حتی وجود هم داشته باشه دشمن من و توئه بفهم عزیزمن

_مهسا کاردارم فعلا

با عصبانیت گوشی تلفن را به زمین کوبیدم و خودم را روی تخت پرت کردم.

#ادامه دارد

#کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_بیست_هفتم

📝 نویسنده: #زهرا_فاطمی

در حالی که از عصبانیت و ناراحتی اشکهایم بی اراده می ریخت گفتم:

_خدایا باور نمیکنم کسی که عاشق دیدارش شدم بخواد گردنمو بزنه .خدایا چیکارکنم .نکنه مهسا راست میگه ؟نه

, دروغه , مطمئنم دروغه

دلم آرام و قرار نداشت با عجله مانتو عبایی بلندم را پوشیدم.رو سری را مثل سری های قبل لبنانی بستم .

بدون اینکه به کسی خبر بدهم از خانه خارج شدم و به سمت امامزاده به راه افتادم.

نیم ساعت بعد در حالی که چادر نماز سفیدم را مرتب میکردم وارد صحن امام زاده شدم.

دورکعت نماز خواندم و مقابل ضریح نشستم و درد و دل کردم .از نگرانی هایم گفتم از گناهانم گفتم و طلب مغفرت کردم.حرفهای مهسا در سرم میچرخید و مرا بی قرارتر میکرد .تنها کسی که میتوانست مرا از سردرگمی نجات دهد کیان بود.

تلفن همراهم را از کیفم درآوردم و شماره کیان را گرفتم.

با شنیدن صدای کیان از ضریح چشم گرفتم وپاسخ دادم:

روژان
_سلام

_سلام خانم ادیب. حالتون خوبه ان شاءالله؟

_نمیدونم، استاد باید ببینمتون .یه سوال واسم پیش اومده باید بپرسم ازتون ولی باتری گوشیم خالیه
الان خاموش میشه

_میخوایید گوشتون رو بزید به شارژ .من چنددقیقه دیگه تماس میگیرم

_نمیشه ،اومدم امام زاده .

_اگه ایرادی نداره من میام اونجا

_باشه منتظرتونم .

_خدانگهدار

خودم را تا رسیدن کیان مشغول خواندن قرآن کردم.

صدای مداحی در فضا پیچیده بود.

معنویت این فضا احساس خوبی را به انسان منتقل میکند.

روی نیمکتی روبه روی در ورودی نشستم تا کیان بتواند مرا پیدا کند.

به گلدسته های امام زاده نگاه میکردم که صدای کیان را شنیدم که میگفت:

_سلام

با عجله ایستادم و به پشت سر برگشتم نگاهم به کیان و دخترچادری که کنارش بود افتاد.

روژان
با دیدن آن دختر احساس خوبم پرکشید و ته دلم خالی شد .

به زور نگاه از دختر گرفتم و به کیان چشم دوختم.

نمیدانم کیان در چشمان آماده باریدنم چه دید که گفت:

_خوبید؟

خوب! در آن لحظه نمیدانستم چه حالی دارم. نگاه از او گرفتم و در حالی که سعی میکردم بغض صدایم را تغییر ندهد گفتم:

_سلام استاد. ممنونم

نگاهی دوباره به دختر که کمی عقب تر ایستاده بود کردم و گفتم:

_سلام خانم

استاد به دختر گفت:

_زهرا جان

آن دختر جانش بود و خودش جان من شده بود.

دخترک در حالی که لبخند میزد به سمتم آمد و گفت:

_سلام بانو

روژان
#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_بیست_هشتم

📝 نویسنده: #زهرا_فاطمی

کیان سر به زیر انداخت و گفت:

_یادم رفت معرفی کنم, ایشون زهرا خانم خواهرم هستند

با پایان حرفش به سرعت سر بلند کردم و به او نگاه کردم .

نمیدانم چرا ولی احساس کردم او میداند در دلم چه خبر است, برای همین تا نگاهم را دید نقش لبخند بر لبش نشست.

با صدای زهرا به او نگاه کردم

_از آشنایی باهاتون خوشبختم بانوی زیبا

کیان به نیمکت اشاره کرد و گفت:

_خب اگه موافقید بشینیم و شما بگید سوالی که ذهنتون رو درگیر کرده چیه؟

_بله بفرمایید بشینید

راستش نمیدونم چجوری بگم بهتون!!

زهرا در حالی که چادرش را مرتب میکرد و روی نیمکت کنارم مینشست، گفت:

_راحت باش جانم. بگو چی باعث شده شما نگران بشید و داداش من هم از نگرانی شما شدید نگران بشه و تا اینجا با سر بیاد!!!

با چشمانی گرد شده به زهرا نگاه کردم .

زهرا نگاهی به چشمانم کرد و آهسته خندید.

کیان در حالی که خجالت کشیده بود با سرزنش گفت:

_زهرا!!!

زهرا دستش را روی لبش گذاشت و گفت:

_سکوت میکنم که سکوت منطقی تره!!

روژان
با شنیدن لحن بامزه اش بلند خندیدم.

کیان با خنده گفت:

_از دست تو .ببخشید خانم ادیب شما بفرمایید مشکل کجاست؟

_راستش امروز داشتم با دوستم در مورد امام زمان عج صحبت میکردم وقتی بهش گفتم این روزا دلم
میخواد آقا زودتر ظهورکنند تا ببینمشون , دوستم گفت..

نتوانستم ادامه جمله را بر زبان بیاورم .بغضم شکست و به گریه افتادم

کیان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_چرا گریه میکنید ؟بگید دوستتون چی گفت؟

_گفت من با داشتن یک گذشته سیاه و پر گناه,آلوده ام. اگه امام ظهور کنه حاضر نیست منو ببینه و
بخاطر گناهامم گردنم رو میزنه.گفت بعدا بخاطر دعای ظهور پشیمون میشم

زهرادستم را فشرد و گفت:

_ای جانم, عزیزم واسه همین داری مثل ابر بهار اشک میریزی.خوش به حالت عزیزم .شک نکن آقا
خیلی دوست داره .تو روح خیلی پاکه.ظاهرت هم که خیلی محجبه است حتی از بعضی از چادری
ها هم با حجاب تری!

_ولی من قبلا ظاهرم این مدلی نبود .استاد میدونند

کیان که انگار تا به اون لحظه متوجه ظاهرش نشده بود دوباره نگاهم کرد و این بار برخلاف همیشه که
سعی میکرد لبخندش را نبینم ,لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

حق با زهراست. شما روحتون پاک بوده که عیب ظاهرتون رو هم درست کردید. میدونید انسان وقتی توبه میکنه مثل زمانی که متولد میشه پاک میشه. شما الان از همه ما پاکترین، پس بخاطر این حرفها خودتون رو ناراحت نکنید. حالا میرسیم به گردن زدن توسط امام،

ببینید در این قضیه توطئهای وجود داره و میخوان افکار عمومی را نسبت به آقا تخریب کنن !!!

یعنی چی این توطئه است؟

ببینید این توطئه اثراتی را به دنبال داره و اون، مهدویت زدایی و انتظار زدایی هستش، یعنی اگر جامعه ای معتقد شد که امام زمان(عج) قراره بیاد تا هر کسی را که مرتکب گناه شده گردن بزنه، پس آمدنش توجیه نداره و کسی نباید منتظر حضرت مهدی(عج)

باشه و با این تفکر اصل انتظار که افضل اعماله، از بین میره. تا اینجا متوجه شدید؟

بله

یه جا یه تحقیقی خوندیم که خیلی جالب بود تو اون تحقیق اومده بود که در دهه هفتاد یکی از دانشجویان در تهران پایان نامه ای

در رابطه با امام زمان(عج) داشته که در آن پرسیده شده بود آیا دوست دارید حضرت مهدی(عج) در زمان زندگی شما ظهور کنه؟،

74 درصد افراد پاسخ منفی داده بودن و دلیلشون این بود که اگر امام(عج) بیاد هر کسی را که گناه کرده باشه از بین میره. امام زمان(عج) ظهور نمیکنن تا گردن گناهکاران را بزنن چرا که اگر قرار بود کسی که گناه انجام داده توسط حجت خدا مجازات بشه،

پیامبر اسلام(ص) برای انجام این کار اولویت داشت و مسئله دوم اینکه اگر امام(عج) بخواد چنین کاری انجام بده، پس چرا خدا روز قیامت را قرار داده ؟ اگر منجی عالم بشریت بخواد افراد گنهکار را نابود کنه پس چرا خدا توبه را تا زمان مرگ قرار داده ؟ یادتون نره که وظیفه امام زمان(عج) اینکه ناامید را امیدوار کنه، یعنی دست گناهکاران را بگیره و راه درست را نشون بده و این عمل تنها برای شیعیان نیست بلکه همه ادیان و فرقه ها را شامل میشه

روژان

ایشون اومدند تا راه راست را به آنها نشان بدهند ولی با کسانی که در قرآن از آنها به عنوان فاسقین(افرادی که حجت را دیدند و نپذیرفتند و آن را باطل خواندند) نام برده شده، به مبارزه بر میخیزند.متوجه شدید؟

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

📖#پارت_بیست_نهم

📝نویسنده:#زهرا_فاطمی

در حالی که با فهمیدن واقعیت دلم گرم شده بود ,لبخند زدم و گفتم:

_بله .خیلی ممنون استاد .بیخشید که به زحمت انداختمتون

روژان
_این چه حرفیه خوشحالم که تونستم پاسخ سوالتون رو بدم

زهره لبخندی زد و گفت:

_خب دختر خوب حالا که فهمیدی آقا گردنتو نمیزنه حداقل یکم بخند. نترس اگه بخندی کسی نمیگه زشت میشی

خندیدم و گفتم:

_خیلی خوشحالم که باهاتون آشناشدم زهره خانم

_من بیشتر خوشحال شدم. از این به بعد هم بهم بگو زهره، نه زهره خانم. احساس پیری میکنم نه. من هنوز اول چلچلیمه!!!

با تموم شدن حرفش خندید و مرا هم به خنده انداخت گفتم:

_باشه زهره جون

_آفرین دختر خوب راستی اسمت چیه بانو؟

_اسمم روژان عزیزم

_چه عالی. شمارم رو بهت میدم هر موقع دوست داشتی بهم زنگ بزن. البته اگه منو به عنوان دوست قبول داری

_باعث افتخاره عزیزم من از خدایه یه دوست مهربون مثل شما داشتم باشم

. کیان از روی نیمکت بلند شد و گفت :

_خب با اجازتون مادیگه بریم

_اختیاردارید اجازه منم دست شماست .بازم ممنون استاد به زحمت افتادید.و ممنون که باعث آشنایی من با زهراجون شدید.

_زحمتی نبود شما رحمتید .امیدوارم بعدها بخاطر آشنایی با زهرا پشیمون نشید !!.یه سفردرپیش دارم دعا کنید خدا کمکم کنه و بتونم به این سفر برم

_امیدوارم کارهاتون رو به راه بشه و بسلامت برید و برگردید.

_هرچی خدابخواد, برگشت مهم نیست مهم اینه خدا این بنده گنهکارش رو قبول کنه.

زهرا با شنیدن حرفهای کیان با گریه گفت:

_ کیان توقول دادی حرفی از رفتن دیگه نزن

با اتمام حرفش در حالی که گریه میکرد از ما دور شد.

من که از رفتار زهرا مات و مبهوت مانده بودم ,گفتم:

_زهرا جون چرا گریه کرد ؟مگه کجا میخوایید برید؟

_زهرا جان الکی شلوغش میکنه .سعادت من شاید تو این سفر بشه .اگه قسمت شد برم ,این هفته که اومدید کلا بهتون میگم.شما فقط دعا کنید همه چیز درست شه.

_امیدوارم به قول خانجونم هرچی خیره پیش بیاد براتون.

_به دلم افتاده با دعای شما گره کارم باز میشه پس لطفا همیشه موقع نماز دعام کنید.

_چشم براتون دعا میکنم فقط امیدوارم بعدا بخاطر دعام پشیمون نشم!

کیان برای اولین بار بلند خندید و من در دل قربان صدقه خنده هایش شدم .

کیان در حالی که هنوز آثار خنده برلبانش بود گفت:

روژان

_ خب دیگه با اجازه من برم بینم زهرا کجا رفت .اگه وسیله ندارید برسونیمتون؟

_ ممنونم وسیله هست شما بفرمایید .از طرف من با زهراجون هم خداحافظی کنید .لطفا شماره اش رو واسم بفرستید.ممنون

_چشم ,خدانگهدار یا علی

_خدانگهدار

کیان رفت و دل مراهم با خود برد.روی نیمکت نشستم و زیر لب گفتم:

_ای بی خبر ز دلم به خدا میسپارمت

ای ماه شبهایم به خدا میسپارمت

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



امروز سه شنبه بود کلاس سه شنبه های مهدوی بر پا بود .

دیگر اختیار دلم را نداشتم مدتی از آخرین دیدارم با کیان در امامزاده گذشته بود و دلم بی قراری میکرد برای دیدار کسی که میدانستم هیچ گاه دلش با دلم گره نمیخورد. هرچه با دلم کلنجار رفتم که بی خیال دیدار شود سودی نداشت.

مانتو عبایی بلندم را پوشیدم. روسری ام را مدل جذابی بستم. مدلهای جدید روسری بستن را در گوگل سرچ کرده بودم و بارها امتحان کرده بودم تا بالاخره توانسته بودم هربار روسری را مدل جذابی بیندم که دیگران به انتخاب پوششم گیر ندهند. با همین حجاب هم میخواستم خاص باشم.

حال باورم شده بود که با حجاب زیباتر میشوم. نگاهی در آینه به خودم انداختم، لبخندی به سادگی و در عین حال زیبایی ام زدم و راهی دانشگاه شدم تا شاید بتوانم با دیدن کیان قلب بی تابم را آرام کنم.

ماشین را جلوی دانشگاه پارک کردم و در حالی که کیف کوچکم را برمیداشتم با عجله وارد دانشگاه شدم و به سمت سالن همایش پاتند کردم. وقتی پشت در رسیدم احساس میکردم نفسم بالا نمی آید چند نفس عمیق کشیدم و وارد سالن شدم

نزدیکترین صندلی به کیان را پیدا کردم. قبل از نشستن روی صندلی به کیان گفتم:

_سلام. ببخشید استاد تو ترافیک مونده بودم

روژان

کیان مثل همیشه سربه زیر لبخندی زد و گفت:

_سلام خانم ادیب بفرمایید بشینید ایرادی نداره

_ممنون استاد

روی صندلی نشستم چشمم خورد به محسن همان دوست بی ادب کیان که با چشمانی گرد شده زل زده بود به من. میدانستم بخاطر پوششم متعجب شده است چون او مرا تا به حال با این پوشش ندیده بود. با صدای کیان از او چشم گرفتم و به کیان نگاه کردم. او گفت:

_خب دوستان توجه کنید. من یه سفر چندماهه درپیش دارم که ...

نا خوداگاه با صدای بلند و متعجبی گفتم:

_چندمااااه

با صدای خنده بچه ها سالن را برداشت با خجالت دست روی دهانم گذاشتم و در دل به خودم بخاطر این واکنش بچگانه ام لعنت فرستادم. در حالی که گونه هایم از خجالت گر گرفته بود گفتم:

_بخشید استاد بفرمایید

کیان نگاه از من گرفت و گفت:

_بله عرض می‌کردم، با اجازتون یه سفر چندماهه در پیش دارم این جلسه آخریه که قبل از سفرم در خدمتتون بودم. امیدوارم اگه

خوبی و یا بدی دیدید به بزرگی خودتون ببخشید و حلالم کنید. در نبود من وظیفه اداره سه شنبه های مهدوی باشماست. خب اگه

سوالی هست در خدمتتون هستم ؟

روژان
صدای همه‌مه بچه‌ها بلند شد. غم به دلم سرازیر شد.

انگار رمق از پاهایم رفته بود. همه بچه‌ها بعد از خداحافظی با کیان و آرزوی سلامتی کردن برای کیان از سالن خارج شدند ولی من همچنان روی صندلی نشسته بودم. دلم میخواست گریه کنم ولی غرورم اجازه نمیداد

سالن خالی شده بود و من مانده بودم و کیان. کیان در حالی که کیفش را به دست گرفته بود، به سمتم آمد و گفت:

— خانم ادیب حالتون خوبه؟

گیج به استاد نگاه کردم و نا خودآگاه گفتم

— همیشه به این سفر چندماهه نرید؟

کیان نگاهش را به نگاه شرمنده ام دوخت، لبخندی زد و گفت:

— مثل زهرا حرف میزنید. همیشه نرم آرزوم رفتن به این سفره. هنوزم باورم نمیشه همه چیز جور شد و من دارم راهی میشم. فکر میکنم بخاطر دعا‌های شماست که گره کارم باز شده.

برعکس همیشه که کیان نگاهش را به زمین میدوخت من نگاه گرفتم و به دستهایم دوختم.

با غمی که در صدایم مشهود بود گفتم:

— همیشه مدتسفر تون رو کمتر کنید؟

— واقعا دست من نیست

— ببخشید استاد جسارتا کجا می‌خواهین برید؟

— اگه قول میدید به کسی نگید میگم

به چشمانش زل زدم و گفتم:

— قول میدم استاد

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_سی_یکم

📝 نویسنده #زهرا_فاطمی

کیان نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

روژان
_اگه خدا قسمت کنه میخوام برم سوریه

روژان با نگاهی ترسیده به او زل زد .

حرف زدن برایش سخت شد آهسته گفت:

_اونجا که الان جنگه . خطرناکه چرا میخوایید برید؟

_چون جنگه میخوام برم . یادتونه جلسه دوم سواتون چی بود؟

روژان که سر از حرفهای کیان در نمی آورد کمی فکرکرد و گفت:

_بله یادمه . سوال کردم گفته شده وقتی زمین پر از ظلم بشه حضرت میاد پس چطور با کارهای خوبمون باعث زودترشدن

ظهور بشیم؟

_آفرین همین سوال بود . من چه جوابی دادم بهتون؟

_فرمودید بعضی ها میگن که نباید جلو ظلم رو گرفت خودمون هم باید ظلم کنیم تا جامعه پر از ظلم بشه تا آقا ظهورکنند . شما گفتید این حرف غلطه . پرشدن زمین از ظلم به معنای پرشدن زمین از ظالمان نیست . گفتید یک سری آدمهای مستکبر هستند که زمین

رو پراز ظلم کردند و همین هم باعث شده مردم اعتراض کنند و خواهان عدالت باشند . درسته؟

کیان لبخندی زد و گفت:

_احسنت! مشخص شد کامل جواب سواتتون رو فهمیدید . دقت کنید الان مردم از ظلم اون آدمهای مستکبر خسته شدند و دنبال گرفتن حق و اجرای عدالت هستند . واسه همین هم امثال من میرن

سوریه و با اونها میجنگند تا عدالت رو برقرار کنند. تا خون انسانهای بیگناه که خواهان عدالتن ریخته نشه. الان وظیفه ام حکم میکنه که تو این مسیر قدم بردارم. مسیری که امیدوارم آخرش به شهادت ختم بشه

با تصور شهادت کیان نا خوداگاه چشمهایم بارانی شد. باگریه گفتم:

_استاد نگید اینجوری. زهرا حق داشت که همش گریه میکرد

_اچه چرا گریه میکنید؟ خانم ادیب شما دیگه لطفا گریه نکنید. این جلسه آخر نزارید خاطرات تلخ برامون بمونه. من تازه میخوام ازتون بخوام هوای زهرا رو داشته باشید و بهش حتما روزی چندبار بگید بادنجون بم آفت نداره داداشت داعشیا رو به درک میفرسته و برمیگرده!!

درحالی که هنوز اشک میریختم گفتم:

_دوراز جونتون

کیان دوباره از همان خنده های نادرش که جانم را میگرفت, کرد و گفت:

_الان یعنی دوراز جون که زنده برگردم

با چشمانی گرد شده, گفتم:

_استاد من کی چنین جسارتی کردم بهتون

کیان خندید و گفت :

_خانم ادیب دعا کنید هراتفاقی که به صلاحم هست بیفته. همیشه یادتون باشه بهتره واسه بهترین دوستانمون آرزوی شهادت کنیم. انسان یه روز به دنیا میاد و یه روز هم از دنیا میره. حیف نیست آدم شهید نشه و کم سعادت باشه و بمیره

با تخیسی گفتم :

_دعا میکنم شهید بشید البته ان شاءالله بعد صدسال !!!!

_الان دیگه دارم به این نتیجه میرسم زهرا تو این چندوقت شمارو شبیه خودش کرده

_دعا کنید که همینطور باشه و من زهرا رو مثل خودم نکنم

کیان نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

_شماذاتتون پاکه و این بهترین ویژگیه که شما دارید . شما نقض ظاهرتون رو برطرف کردید و کلی ویژگی های خوب دارید . من از خدامه زهرا شبیه شما بشه.

دوباره در چشمانم نم اشک نشست و دلم لرزید برای کیان و چشمهایش.اگر او را از دست میدادم نمیدادم چگونه باید دل بی قرارم را آرام میکردم.کیان از داخل کیفش پاکت نامه ای درآورد و به سمتم گرفت و گفت:

_میشه انقدر رفتن رو سخت نکنید؟؟؟ یه حرفایی هست که باید خدمتتون عرض میکردم ولی فرصتی نیست . تو این نامه نوشتم براتون .اگر خدا خواست و شهید شدم میتونید نامه رو بخونید و اگر سالم برگشتم لطفا بندازیدش دور .اون موقع خودم حضوری خدمتتون عرض میکنم.لطفا قول بدید که به حرفم گوش بدید

_من هیچ وقت نمیخونمشباید خودتون برگردید و حرفاتون رو بزنید.من بی صبرانه منتظر اون روز می مونم

_ممنونم .خب دیگه وقت رفتنه !

مواظب خودتون و زهرا باشید . مطمئنم برای هم دوستان خوبی میشید

روژان

چشم من مواظب زهرا هستم تا برگردید ولی شما هم قول بدید که برگردید، باشه؟

تا ببینم خدا چی میخواد ان شاءالله هرچی خیره اتفاق میفته

در حالی که اشک میریختم بی خیال شرم و حیا شدم و گفتم:

من ان شاءالله نمیفهمم. باید قول بدید که برمیگردید

کیان که از بی قراری من شوکه شده بود گفت:

روژان خانوم

تو رو خدا قول بدید؟ برمیگردید مگه نه؟

اگه خدا نخواد من چطوری میتونم برگردم. همش دست خداست. پس ان شاءالله

خدا میخواد من انقدر التماسش میکنم که بخواد. میشه شما هم بخواین که برگردین. حالا قول بدید
برمیگردید؟؟؟

کیان که با دیدن بی قراری و اشک های من مستأصل شده بود گفت:

قرار بود گریه نکنید!!! چشم من قول میدم برگردم. راضی شدید؟ حالا اشکها تون رو پاک کنید. الان اگه
کسی بیاد فکر میکنه من چی بهتون گفتم که اینجوری مثل ابر بهار اشک میریزید.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم :

مواظب خودتون باشید. امیدوارم به سلامت برگردید

چشم.

قبل از اینکه کیان حرفی بزند به او نگاهی کردم و به سمت در رفتم. دستم روی دستگیره بود که گفت:
_روژان خانوم

حالا که میخواست برود برایش شده بودم روژان. با چشمانی که برای هزارمین بار میبارید

به سمتش برگشتم و به چشمانش زل زدم. چشمان او هم انگار آماده باریدن بود. با چند قدم خودش
را
به من رساند.

تسبیح شاه مقصودش را از جیبش خارج کرد و به سمتم گرفت .
دستم را به سمتش دراز کردم. تسبیح را کف دستم گذاشت و گفت:
_یادگاری بمونه برای شما

اشکم روی گونه ام جاری شد. در حالی که سعی میکردم صدای گریه ام بلند نشود گفتم:
_امانت می مونه پیشم .

به چشمانش نگاه کردم اولین قطره اشک که روی گونه اش ریخت سر به زیر انداخت و گفت:
_مواظب خودتون باشید. خدانگهدار

دستی که تسبیح در آن قراردادشت را به قلبم چسباندم .به او پشت کردم که از سالن خارج شوم.

زمزمه پر از غم کیان را شنیدم که گفت:

_عشق یک سینه ی پر از آه و یک دل بی قرار میخواهد

خواب راحت برای عاشق نیست عاشقی حال زار میخواهد

دیدن یارگرچه شیرین است نیست عاشق کسی که خودبین است

حرف عشاق واقعی این است هرچه میل نگار میخواهد

با سرعت از او و عاشقانه هایش دور شدم. با قلبی که یکی در میان میزد و چشمانی که بی توجه به
نگاههای دیگران میبارید از دانشگاه خارج شدم.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_سی_دوم

✍ نویسنده #زهرا_فاطمی

نگرانی به جانم افتاده بود. فکر و خیال کیان و سفر پرخطرش لحظه ای از ذهنم خارج نمیشد.

با صدای راننده که صدایم میزد به خودم آمدم:

_خانم خانم کرایه اتون

_بله؟؟

صدای روهم را کنار گوشم شنیدم که به راننده گفت:

_بفرمایید

_این زیاده اقا

_ایرادی نداره. ممنونم

روژان
ماشین که از مقابل دیدگانم محو شد . به روهام نگاه کردم . نمیدانم در چشمانم چه دید که با نگرانی
گفت:

_خوبی عزیزم؟

_هاااا

_روژان جان تصادف کردی؟ ماشینت کو؟

_ماشینم؟

_اره. مگه با ماشینت نرفتی بیرون ؟

تازه به یاد آوردم که ماشینم را جلوی درب دانشگاه پارک کرده بودم .

انقدر در فکریان بودم که به یاد نداشتم ماشینی هست.

حتی باورم نمیشد با تاکسی به خانه آمده ام .

ذهنم خالی بود از هر اتفاقی .

به روهام گفتم:

_داداشی ماشینم رو جلو در دانشگاه جا گذاشتم میشه بری واسم بیاری؟؟

_ماشینت سالمه و تو با تاکسی اومدی؟

_فکرم مشغول بود . میشه بری بیاری؟ لطفا؟

_میرم ولی به شرط اینکه برگشتم بگی چی فکرتو اونقدر مشغول کرده که ماشینتو یادت رفته

_چشم. بفرما اینم سوییچ!

روژان
روهام خداحافظی کرد و رفت.

وارد خانه شدم.

حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم فقط از خدا میخوام کسی داخل خانه نباشد تا من بتوانم مدتی را در اتاقم فقط فکر کنم ولی دعایم مستجاب نشد .

هنوز اولین قدم به سمت اتاقم را برنداشته بودم که با صدای مادرم به عقب برگشتم:

_سلامت رو خوردی عزیزم

_سلام مامان

_روژان بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم

_مامان جان میشه بزارید واسه یه وقت دیگه . الان حالم خوب نیست.

_نه نمیشه , باید الان حرف بزنیم

با ناراحتی به سمت مبل رفتم و روبه روی مادرم نشستم و بی حوصله گفتم:

_بفرمایید من سرو پا گوشم

_امشب مهمونی خونه هیلدا دعوتیم .

_خب به سلامتی بهتون خوش بگذره

تا ایستادم به سمت اتاقم بروم مادرم با عصبانیت گفت:

_من اجازه دادم به اتاقت بری؟! بشین حرفم هنوز تموم نشده!

_جانم مامان. بفرمایید؟

روژان
_میری اتاقت و آماده میشی. نبینم مثل دفعه پیش لباس بیوشی

_مامان جان من نمیام

_من نمیام نداریم روژان خانم. میری یه دست لباس شیک انتخاب میکنی. آرایش میکنی و موهاتو به بهترین شکلی که میتونی درست میکنی. نبینم مثل دفعه قبل آماده بشی. وگرنه من می دونم و تو!

_قبلا هم گفتم من حجاب رو انتخاب کردم و حاضر نیستم بگذارمش کنار

_با من لج نکن روژان. تو امشب میای و اونقدر خانومانه رفتار میکنی که فرزاد یک دل نه صد دل عاشقت بشه.

_مامااااا. مگه من چقدر سن دارم که گیر دادید حتما باید بافرزاد ازدواج کنم؟ من خودم ملعبه دست شما و دیگران نمیکنم. من برای پسری که با هزار نفر در ارتباط بوده خودم رو کوچیک نمیکنم!!!

_منم نگفتم خودتو کوچیک کن. من میگم یکم به خودت برس یکم باهاش بگو و بخند بزار ببینه هرچا بگرده بهتر از تو پیدا نمیکنه. همونطور که فکر نمیکنم بهتر از فرزاد واسه تو پیدا بشه.

_من به اون مهمونی نمیام. من برای اون دلبری نمیکنم. دست از سر من بردار ماما.

_من مادرتم و تا وقتی تو این خونه زندگی میکنی باید هرچی میگم قبول کنی! من خیر و صلاح رو میخوام چرا نمیفهمی؟

در حالی که عصبانی شده بودم و گریه میکردم گفتم:

_بس کن ماما. من از این خونه میرم. چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم!!!

کیفم را برداشتم گریان از خانه خارج شدم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم.

روژان

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_سی_سوم

نویسنده #زهرا_فاطمی

ساعت ها در خیابان قدم زدم . با شنیدن صدای اذان به خودم آمدم .

دلم هوای خانم جون را کرده بود فقط آغوش او می توانست مرا از این همه سردرگمی و درد نجات دهد.

دستم را برای اولین تاکسی دراز کردم و به سمت خانه ی کودکی هایم به راه افتادم.

خانه ی خانم جون در یکی از محله های باصفای قدیمی شهر است. محله ای که هنوز برج های سر به فلک به آن راه پیدا نکرده بود.

خانه های ویلایی پر از دار و درختی که نبض زندگی در آن میزند.

تا دستم را روی زنگ گذاشتم در باز شد و خانم جون باهمان چهره مهربانش روبه رویم ایستاد .

لبخندی زدم و گفتم :

_سلام خانجونم

_سلام به روی ماهت دخترم

_خان جون مهمون ناخونده نمیخوای؟

_قدمت رو چشمم عزیزم .الهی دورت بگردم چقدر ماه شدی با این حجاب دخترجانم

_کاش بقیه هم مثل شما فکر میکردند؟یه قطره اشک بر روی گونه ام جاری شد .عزیز با گوشه روسری سفیدش اشکم را پاک کرد و گفت:

_چی شده عزیزم؟

_درمونده و حیرونم خانجون

_بیا بریم داخل ببینم چی شده عزیزکم

_شما جایی میرفتید؟

_میخواستم برم سرکوچه شیر بخرم

_شما بفرمایید داخل من میخرم و میام خدمتتون

_برو عزیزم زود بیا

روژان
به سمت سوپری سرکوچه رفتم و بعد از گرفتن یک پاکت شیر برگشتم.
وارد حیاط شدم.

روی تخت چوبی گوشه حیاط نشستم و به آسمان شب زل زدم .
با یادآوری کیان و نگاه آخرش دوباره 1 اشکهایم جاری شد .
خانجون با سینی چای کنارم نشست وگفت:

_دخترکم این مرواریدا واسه چی میریزه؟

_خانجون خیلی دلم گرفته.خانجون دلم میخواد مثل بچگیام سرمو بزارم رو پاتون .

_بیا عزیزم سرتو بزار گلکم

سرم را روی پای خانم جون گذاشتم.درحالی که اشک میریختم گفتم:

_خان جونم میشه دیگه نرم خونه

_تو تا ابد میتونی اینجا بمونی گلکم

_خانجون بده که من تغییر کردم؟

_نه فدات شم خیلی هم خوبه,مثل ماه شدی دخترکم

_پس چرا مامان انقدر اذیت میکنه؟

_بابا مامانت دعوات شده

روژان

_خانجون مامان میخواد که من خودم حقیر و ذلیل پسر مردم کنم. دلش میخواد برم واسه یه پسرطنازی کنم. خانجون من نمیتونم؟ چرا درکم نمیکنند؟ چرا تا حالا که با یک پوشش باز میگشتم واسشون مهم نبود ولی حالا که ارزش خودم رو میدونم باعث آبروریزی خانواده هستم. خانجون خسته ام. دلم گرفته

_تو قویتر از این حرفا بودی که بخاطر خواسته اونا اینطور اشک بریزی. اونی که تو دلته و غمش از چشمت میریزه چیه؟

_چیز خاصی نیست

_چیز خاصی نیست و تو دلت انقدر پره؟

_اوهوم

_به من نمیگی چیشد که این همه تغییر کردی؟

با هیجان نشستم و گفتم :

_میدونی خانجون تازه فهمیدم امام زمان عج واقعا وجود داره. تازه فهمیدم اونایی که خیلی ارزشمند هستن زیبایی هاشون رو به نمایش نمیگذارند. میدونی خانجون! تازه فهمیدم یک زن چقدر ارزشمنده .

_خیلی عالیه که باورات انقدر تغییر کرده. کی باعث شده که این باورها تغییر کنه؟

با یادآوری کیان، اشکهایم جاری شد. نگاهم را از چشمان خانم جون گرفتم و به گلهای شمعدانی اطراف حوضه آب انداختم و گفتم:

_یه آدم خیلی خوب. کسی که مستقیم نگات نمیکنه. کسی که بخاطر پوشش بدت سرزنشت نمیکنه. کسی که میگه پوشش ولنگارت بخاطر ذات بدت نیست

_پس عاشق شدی!!!!

روژان
احساس کردم خون زیر گونه هایم دوید و از خجالت سرخ شدم. با شرم و حیایی دخترانه به خانم
جون گفتم:

_ا خانجون. این چه حرفیه؟

_یعنی میخوای انکار کنی؟

_خانجونم از کجای حرفم اینو برداشت کردید که من عاشق کیان شدم

_پس اسمش آقا کیان. خدا واسه خانواده اش حفظش کنه.

با شنیدن این حرف چشمانم لبالب از اشک شد. دست های خانم جون را گرفتم و با عجز گفتم:

_خانجون, واسش دعا کن. دعاکن خدا حفظش کنه

_روژان جان چرا بیقرار شدی گلکم

_خانجون داره میره سوریه. آرزوش شهادته .

_پس خیلی مرد و با غیرته. ان شاءالله خدا به دل نگرون و عاشق تو نگاه کنه و برات حفظش کنه

_دعا...

با صدای موبایلم ادامه حرفم را نزدm و به گوشی ام نگاه انداختم. اسم پدرم روی گوشی خودنمایی
میکرد. تماس را وصل کردم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

روژان



♡ رمان روژان ♡

#پارت_سی_چهارم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

_الو

_سلام

_سلام باباجون

_کجایی باباجان؟

_من اومدم پیش خانجون

_روژان جان حاضر باش میام دنبالت ,باید بریم مهمونی

_باباجون شرمنده ولی من به مامان هم گفتم من به اون مهمونی نمیام

_یعنی میخوای حرف منو زمین بندازی

روژان
_من غلط بکنم باباجون.

_دوراز جونت پس آماده شو میام دنبالت.

_اما

_اما و اگر نداریم روژان خانم. مامانت از وقتی رفتی کلی حرص خورده. باید بخاطر این که خانم من رو اذیت کردی تنبیهت کنم

_خانمتون بهتون گفت از من چه تقاضایی کرده؟

_نه.

_بابا جون شما هیچ وقت منو بخاطر پوششم توبیخ نکردید همیشه میگفتید هرمدلی دوست دارم بیوشم و رفتار کنم ولی شخصیت خودمو نابود نکنم.درسته؟

_درسته.

_ولی مامان خانم به من میگه برای به دست آوردن دل پسر مردم شخصیت رو له کنم. بابا جون من تو خونه شما اضافی ام؟

_معلومه که نه دخترم. تو تاج سرمی. روژان جانم آماده شو میام دنبالت میریم مهمونی بعد اون مهمونی میشینیم و باهم دونفری در مورد تقاضای مامانت صحبت میکنیم

_شما جدیدا حجاب من رو دیدید.من الان اگه بیام با این حجاب میام.بعدا بهم نمیگید که مایه خجالتتون هستم

_این چه حرفیه عزیزم.چه اون موقع که حجاب ان چنانی نداشتی و چه حالا که حجاب این چنینی داری مایه خجالتم نبود و نیستی.دل پاکت برای من از هرچیزی مهمتره.

حالا گل بابا آماده شو من دارم میام

_چشم.منتظرتونم

_باشه عزیزم فعلا

بعد از پایان یافتن تماس لبه حوض نشستم و با سر انگشتانم به آب داخل حوض ضربه میزدیم و به حرکت آب نگاه میکردم.

خانم جون درحالی که زیر لب ذکر میگفت از روی تخت پایین آمد و گفت:

_روژان جان من امشب نمازم رو به تاخیر انداختم. تا تو چاییت رو عوض کنی و بخوری منم نمازم رو خوندم و اومدم

_ای والی منم نماز نخونده ام. کلا یادم رفته بود

_از بس عاشقی مادر جان

با لب های گل انداخته سریع به سمت خانه رفتم تا بیشتر از این خجالت زده نشوم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



📖 #پارت_سی_ششم

✍ نویسنده: #زهرا_فاطمی

با توقف ماشین مقابل ویلا, از ماشین پیاده شدم.

روهام و مادرم را دیدم که منتظر من و پدر ایستاده بودند.

به سمتشان رفتم و گفتم:

_سلام

مادر با دیدن لباسهایم اخمی کرد و گفت:

_باز که این مدلی لباس پوشیدی. قصد کردی آبروی خانواده رو ببری؟

_اگه فکرمیکنید باعث بی آبرویتیونم میتونم برم خونه مامان جان. لازم نیست بخاطر من خودتون رو ناراحت کنید و

روهام وسط حرفم پرید و گفت:

_روژان ساکت باش لطفا

_مگه من مقصرم!!! تا دیروز که مایه افتخار خانواده بودم ولی حالا شدم مایه آبروریزی اونم فقط بخاطر پوششی که انتخاب خودمه.

پدرم دست مادر را گرفت و گفت:

— بیا بریم عزیزم. چیکارش داری بزار هر جور دوست داره بگرده. قرار نیست بخاطر بقیه اعصاب خودمون رو خورد کنیم.

با رفتن پدر و مادرم به داخل به ماشین رو هام تکیه دادم و به آسمان چشم دوختم .

دلم گرفته بود از حرف مادرم که مرا باعث آبروریزی خود میدانست.

رو هام دستم را گرفت و گفت:

— بیا بریم آبجی کوچیکه. نگران نباش مامان هم بالاخره یه روزی متوجه میشه که تو همه جوهره مایه افتخار خانواده ای. اون موقع اسمت رو عوض میکنیم میزاریم مفتخر خانم

با دست مشتت به بازوی مثل سنگش زدم و گفتم :

— اسم دختر خودتو بزار مفتخر .

— اونم به چشم. ولی باید اول یه قولی بدی بهم

— چه قولی؟

— قول بده اول واسش یه مامان خوشگل تو دل برو و ناز پیدا کنی که دخترم به مامانش بره و مایه افتخارم بشه. اون موقع اسمشو میزارم مفتخر بابا

— چشم امری باشه

خندید و گفت:

— عرضی نیست عزیزم

با هم وارد ویلا شدیم .

صدای آهنگ همه جا شنیده میشد .

تا وارد ساختمان شدیم .

خاله هیلدا به استقبالمون اومد و گفت:

_سلام خیلی خوش اومدید.

اول از همه با روهام دست داد و احوالپرسی کرد .

سپس دستش را به دستم دراز کرد و گفت:

_خوبی روژان جون؟کم پیدا شدی عزیزم.

_ممنونم خاله جون . شما خوبید؟شرمنده یکم درگیر دانشگاه هستم

_ماهم خوبیم از ...

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که فرزاد با یک لبخند بزرگ روی لبهایش به ما نزدیک شد و گفت:

_سلام بر بانوی زیبا

_سلام آقا فرزاد.

دستش را به سمتم دراز کرد .دلم نمیخواست مثل گذشته ها به او دست بدهم.روهام که انگار متوجه حالتش شد که دست در دست فرزاد گذاشت و گفت:

_سلام فرزاد جان مشتاق دیدار

فرزاد نگاه بهت زده اش را از من گرفت و با یک لبخند مصنوعی در جواب روهام گفت:

_سلام روهام جان. لطف دارید خیلی خوشحالم که اومدید بفرمایید داخل.

_با اجازه اتون.

از کنار خاله و فرزاد گذشتیم.

روهام آهسته در گوشم گفت:

_حال کردی چطوری نجات دادم .

با یادآوری قیافه فرزاد آهسته خندیدم و گفتم:

_دیگه عمرا دستش رو سمت من دراز کنه

_نکنه ناراحتی

_والا مگه دیوونه ام ناراحت باشم اتفاقا اگه این اتفاق بیفته تا آخر عمر مدیونتم

_پس یادت بمونه یه روزی لازم میشه

_چی؟

_اینکه به من مدیونی

_غصه نخور یادم می مونه. از قدیم گفتن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره؟

_الان منظورت اینه من گربه ام

روژان

خندیدم و گفتم:

_دور از جون گربه

با نزدیک شدن به میز پدر و مادرم ,روهام چشمکی به من زد و به بحث خاتمه داد.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

📖#پارت_سی_هفتم

📝نویسنده:#زهرا_فاطمی

به دوستان پدر و مادرم که همگی کنار هم دور یک میزنشسته بودند ,سلام کردیم.

روهام صندلی برایم عقب کشید و من با لبخند کنار پدرم نشستم.

به دختر و پسرهایی که دورهم نشسته بودند, نگاه میکردم که فرزاد همچون اجل معلق روبه رویم ایستاد و در حالی که نگاهش به روهام بود, گفت:

_روهام جان چرا اینجا نشستید بیاید پیش بچه ها .این ور سالن جشن واسه بزرگترهاست ,بهتره بزرگترها رو به حال خودشون بگذاریم.

پدرم خندید و گفت:

_پاشید, پاشید برید ,بزارید ماهم دو دقیقه نفس راحت بکشیم از دستتون.

با اتمام حرف پدرم همه بزرگترها خندیدند.

من و روهام با لبخند از آنها فاصله گرفتیم و به جمع جوانها ملحق شدیم.

فرشته دختر یکی از دوستان مادرم گفت:

_به به روژان جون چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.

_سلام فرشته جون .بیخشید دیگه یکم درگیر دانشگاه هستم.

فردین برادرش با لحنی پر تمسخر گفت:

روژان
_دقیق بگو سرگرم درسهایی یا سرگرم استادای خوشتیپ دانشگاهتون؟؟

در حالی که سعی میکردم عصبانیتم را بروز ندهم, به اجبار لبخندی زدم و گفتم:
_همه که مثل شما نیستن با استاداشون تیک بزنن جناب فخار!!

صدای خنده جمع بلند شد.

روهام دستش را دور شانه ام حلقه کرد و رو به فردین گفت:

_فردین جون تخم کفتر لازم شدی !!

آزیتا گفت:

_روهام جان تخم کفتر واسه چی؟؟

_واسه باز شدن دهنش دیگه .!!میتروسم بچم لال از دنیا بره.

دوباره صدای خنده های جمع بالا رفت .

فردین با عصبانیت بلند شد و گفت:

_جواب ابلهان خاموشیست!

قبل از اینکه روهام جوابش را بدهد از جمع دور شد .

فرزاد به شانه روهام زد و گفت:

روژان

_داداش امشب اومدی طوفان به پا کنی و بری؟

_نه بابامن نسیمم نیستم چه برسه به طوفان. بی خیال اینا، چه خبر از اون ور؟

_خبرای خوب خوب!!

_چه خبر از دوست دخترای خوشگلت؟

_اونا دلمو زدن. بی خیال اونا. روهام ایران رو بچسب که دختراش حرف ندارن. هرجای دنیا بگردی دخترایی به این ملوسی رو نمیتونی پیدا کنی!

_نه بابا، دخترای ایرانی چندان هم ملوس نیستن. جون من یک نمونه اش رو نام ببر

همه نگاهها به فرزاد بود که در حالی که به من نگاه میکرد گفت :

_مثلا روژان

دختر با اخم به من چشم دوختند. با عصبانیت به فرزاد نگاهی انداختم و از کنار روهام بلند شدم و جمع را ترک کردم .

به سمت مادر میرفتم که گوشی تلفن در دستم لرزید. به صفحه که خاموش و روشن میشد، چشم دوختم.

با دیدن اسم کیان وسط سالن خشکم زد!!

با نشستن دستی روی شانه ام به خودم آمدم و به پشت سرم نگاه کردم .

روهام گفت:

_عزیزم چرا اینجا ایستادی؟

_هاااان؟هیچی هیچی

دوباره گوشی لرزید و بازهم کیان بود. از سالن خارج شدم و تماس را وصل کردم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_سی_هشتم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

روژان

سلام

سلام خانم ادیب خوب هستید؟

ممنونم شما خوبید؟

خدا روشکر. مزاحمتون که نشدم

نه اصلاً. امری داشتید

میخواستم ازتون یه خواهشی کنم

جانم

از خجالت لبم را گزیدم.

مدتی هردو سکوت کردیم تا اینکه کیان گفت:

من فردا عازم. میخواستم اگه میشه شما هم بیاید

نفسم گرفت. باورم نمیشد فردا میرفت و آمدنش با خدا بود.

باز هم اشکم چکید، دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسد ولی رسید و

مستأصل صدایم کرد

روژان خانم

.....

میشه گریه نکنید و به حرفم گوش بدید؟

بله

یادتونه بهتون قول دادم که برگردم. من این قول رو به زهرا ندادم ولی به شما نتونستم. لطفا اشک نریزید فردا تشریف بیارید هم برای خداحافظی و هم کنار زهرا باشید.

هیچ چیزی نمیتونه شما رو منصرف کنه از رفتن؟

یه خواسته هایی فراتر از عشق و علاقه زمینه. اون خواسته باعث شده چشم روی دلم و صاحبش ببندم و برم.

صاحب دلش!!! کی میتونست صاحب دلی باشه که من بهش دل داده بودم!!!

با غمی که در وجودم ریشه دوانده بود به او گفتم:

امیدوارم خدا شما رو واسه صاحب دلتون و خانواده اتون حفظ کنه!

دیگر توان حرف زدن با مردی که دلم را برده بود نداشتم بدون اینکه منتظر پاسخش باشم تماس را قطع کردم.

همان جا روی زمین نشستم و به عزای دلم نشستم

کمی که گذشت صدای رسیدن پیامک به گوشم رسید.

پیامک را باز کردم. کیان آدرس و ساعت قرارفردا را برایم نوشته بود.

به خانم جون زنگ زدم تا با او برای بدرقه کیان برویم.

سلام خانجون

سلام گلکم. خوبی؟

ممنونم. خانجون یادتونه گفتید دلتون میخواد استادم رو ببینید؟

روژان

_منظورت از استادت همون اقا کیان هستش دیگه؟

_بله خانجون منظورم ایشونه. راستش فردا میخوان برن به اون سفری که بهتون گفته بودم. اگه میتونید، بیاید باهم بریم واسه بدرقه کردنشون؟

_باشه دخترم، میام. چه ساعتی؟

_صبح ساعت 10. خودم میام دنبالتون

_باشه عزیزم صبح منتظرتم

_خانجون با من امری ندارید؟ من باید برم

_روژان جان بسپارش به خدا. خدا خودش هوای دل بنده هاش رو داره.

بغض کرده گفتم:

_چشم خانجون. خدانگهدار

تماس را قطع کردم. همان جا رو به آسمان سرم را بلند کردم و گفتم:

_خدایا به خودت میسپارمش مواظبش باش.

نفس عمیقی کشیدم و به سالن برگشتم

#ادامه_دارد

روژان
#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_سی_نهم

📝 نویسنده: #زهرا_فاطمی

دیگر حوصله مهمانی را نداشتم به سمت پدرم رفتم و گفتم:

_باباجون من یه خورده سردرد دارم با اجازه اتون میرم خونه

_چی شده عزیزم؟ میخوای بریم دکتر

_نه بابا جون، خوبم. میرم خونه میخوابم خوب میشه

مادرم در حالی که مشخص بود تمام سعی اش را میکند تا کسی متوجه عصبانیتش نشود گفت:

روژان

–روژان جان میخوای از هیلدا واست قرص بگیرم بخوری تا سردردت آروم بشه ؟

–نه مامان جون .من فقط نیاز به خواب دارم .ممنون میشم از طرف من از خاله معذرت خواهی کنید.با اجازه من میرم. خوش بگذره .شب خوش

قبل از اینکه به آنها اجازه حرف زدن بدهم با عجله به سمت روهام رفتم .هنوز هم در آن جمع جوانها نشسته بود و برای دخترها سخنرانی میکرد .دستی روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

–دخترا ببخشید من داداشم رو قرض بگیرم .سریع میاد خدمتتون

روهام خندید و گفت :

–با اجازه اتون .

کمی که از جمع دور شدیم به او گفتم:

–میشه لطفا سویچ ماشین رو بدی ؟میخوام برم خونه

–هنوز که اول مهمونیه عزیزم

–میدونم .ولی سردرد دارم میخوام برم .

–میخوای منم باهات بیام

با دست به دخترها اشاره کردم و گفتم:

–نه عزیزمن .بعدا نمیتونم جواب این عاشقان دلخسته ات رو بدم.

صدای خنده اش بلند شد .گونه ام را کشید و گفت:

روژان
_الحق که آبجی کوچیکه منی .

_افتخار بزرگيه

_مطمئن میخوای تنها بری

_اگه اجازه بدی اره

_باشه عزیزم .اینم سوییچ .مواظب خودت باش اگه سردردت آروم نشد زنگ بزن پیام بریم دکتر

سوییچ را گرفتم .گونه اش را بوسیدم و گفتم:

_چشم داداشی جون .خوش بگذره

بدون توجه به نگاه دیگران از سالن خارج شدم و به سمت خانه به راه افتادم

بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمانم نیامد .

بی قراربودم و نگران.

نگران برنگشتن مردی که مریدش شده بودم.

تا طلوع آفتاب همانند مرغ سرکنده بال بال میزدم و دستم به جایی بند نبود.

به آشپزخانه رفتم و به بهانه آماده کردن صبحانه ذهنم را از کیان و سفرش دور کردم .

در حال چیدن میز صبحانه بودم که پدرم سر رسید و گفت:

_سلام بر گل بابا.

_سلام بر سحرخیزترین پدر دنیا

روژان

_آفتاب از کدوم طرف در اومده شما صبحانه آماده میکنی؟

_بابااا. من که قبلا هم براتون صبحانه آماده میکردم

_بزار فکر کنم. آهان یادم اومد دقیقا سه ماه و چهار روز قبل بود

خندیدم و گفتم :

_بله حق با شماست. ببخشید دیگه دخترتون تنبله .

_ولی این صبحانه خوردن داره. اگه گفتی چرا؟

_چرا

_چون دختر تنبل بابا آماده کردن. بیا تا پسر مامانت سر نرسیده ترتیب این صبحونه رو بدیم.

خندیدم و روبه روی بابا نشستم.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهلَم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

_میبینم که پشت سرم داره حرفایی زده میشه

به پشت سرم نگاه کردم. روهام درحالی که حوله ای دور گردنش بود به دیوار تکیه زده بود و ما را نگاه میکرد. پدر خندید و گفت:

_داشتیم از خوبی های پسر مامان میگفتیم. مگه نه روژان؟

_بله دقیقا. بابا میگفت روهام بیش از حد پسر لوس مامانش شده و باید براش کم کم آستین بزنیم بالا

روهام در حالی که نیشش باز شده بود گفت:

_جون من راست میگی؟ دیگه کم کم داشتم ازتون ناامید میشدم. حالا برام کی میرید خواستگاری؟

من و پدر پقی زدیم زیر خنده.

پدرم گفت:

_نیشتمو ببند پسر بی حیا. تحویل بگیر روژان خانم. اینم از پسر لوس بابا. ببین چه دردسری درست کردی حالا من از کجا واسه این دختر خوب پیدا کنم.

در حالی که میخندیدم از میز فاصله گرفتم و گفتم:

ـخب دیگه من پدر و پسر رو تنها میگذارم تا به تفاهم برسید.

صدای خنده انها به گوش میرسید.

به اتاقم رفتم تا برای دیدار اخر با کیان آماده شوم

به روزهای خوبی که با کیان گذراندم فکر میکردم .

به اینکه چیشد که من دلبسته و دلداده شدم .

سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

بین راه به یاد حرف خانم جون افتادم که همیشه میگفت برای سلامتی آیت الکرسی بخوانم.دلم
میخواست با این دعا کیان را بدرقه کنم.

تصمیم گرفتم به او آیت الکرسی هدیه بدهم.

راهم را به سمت مرکز خرید کج کردم.وارد اولین مغازه زیور آلات که به چشمم خورد,شدم.

به فروشنده گفتم:

ـسلام .خسته نباشید

ـسلام.خیلی خوش اومدید .بفرمایید

ـببخشید یه هدیه میخوامستم که آیت الکرسی داشته باشه.

ـزنانه باشه یا مردانه؟

ـمردانه لطفا

ـببینید انگشتر ,پلاک و دستبند چرم دارم کدوم رو بیارم خدمتون؟

فروشنده برایم یک انگشتر نقره با سنگ عقیق سرخ آورد که روی نگینش به زیبایی آیت الکرسی حکاکی شده بود, آورد.

انگشتر بسیار زیبایی بود با تصور قرارگرفتن آن روی دست کیان, لبخند زدم و گفتم

_همینو میبرم ممنونم

بعد از حساب کردن انگشتر که قیمت قابل توجهی شده بود از مغازه خارج شدم. و به دنبال خانم جون رفتم.

روبه روی در ایستادم و با خانم جون تماس گرفتم:

_سلام خانجون. من دم در منتظرتونم.

_سلام عزیزم. الان میام

هنوز نیم ساعتی به زمانی که با کیان قراردادشتم مانده بود.

دوباره غم به دلم سرازیر شد و با یادآوری سفرپر خطر کیان بغض بی اختیار شکست و اشکهایم سرازیر شد.

از ترس شنیدن صدایم به گوش رهگذران دست هایم را روی دهانم گذاشتم و سرم را به فرمان ماشین تکیه دادم و اشک ریختم و از خدا خواهش کردم که او را به دل بی قرار من ببخشد .

با دست های خانم جون که روی سرم نشست سر بلند کردم . خجالت زده اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

_سلام خانجون ببخشید متوجه اومدنتون نشدم

روژان
_سلام به روی ماهت عزیزم.بهتره بریم گلکم

از اینکه خانم جون بی قراری ام را به رویم نیاورد و حرفی نزد ممنونش بودم.

راس ساعت ده به آدرسی که کیان داده بود رسیدم.
ماشین را پارک کردم و با خانم جون از ماشین پیاده شدیم.

به جمعیت نگاهی انداختم .
بعد از چند دقیقه چشمم به کیانی افتاد که به ساعت مچی اش نگاه می انداخت.
بی اراده به او زل زدم و اشک ریختم.
انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد

#ادامه_دارد
#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



❀رمان روژان❀

📖#پارت_چهل_یکم

📝نویسنده:#زهرا_فاطمی

با صدای خانم جون نگاه از کیان گرفتم و گفتم:

_جانم خانجون

_حواست کجاست گلکم .میگم کدوم سمت بریم؟

با دست به سمت کیان اشاره کردم و گفتم:

_اون سمت خانجون.بفرمایید بریم

از رو به رو شدن با خانواده کیان دلهره داشتم.نمیدانستم رفتن من وجهه خوبی دارد یا نه؟

وقتی به او رسیدم کیان لب به سخن گشود:

_سلام خانم ادیب.

_سلام .

روژان
نگاهی به خانم جون انداخت و ادامه داد:

_سلام مادر جان خوب هستید

رو به خانم جون کردم و گفتم:

_خانجون ایشون استادم هستند اقای شمس

خانم جون لبخندی زد و گفت:

_سلام پسرم.

_راضی به زحمتتون نبودم

_زحمتی نیست. خیلی مشتاق بودم از نزدیک ببینمتون. تغییرات دخترم رو مدیون شما هستم.

_نفرمایید. اگه تغییری هم صورت گرفته بخاطر پاکی خودشونه. باعث افتخارمه که با ایشون و البته شما آشنا شدم

با نشستن دستانی لطیف روی چشمانم دستم را بردم بالا و دستش را گرفتم و با خنده گفتم:

_شناختمت زهرا جون

دستانش را از روی چشمانم برداشت و گفت:

_سلام بر روژان جون خودم. خیلی خوبه که اینجایی.

روژان
غم تو صداش چشمانم را پر اشک کرد ناخودآگاه نگاهم به سمت کیان کشیده شد، نگاه از او گرفتم و گفتم:

_فدات بشم نبینم ناراحت باشیا.خودم از فردا میام ور دلت میشینم.

با دست به خانم جون اشاره کردم

_زهرا جون ایشون خانجون خوشگل من هستند

زهرا نم اشک چشمانش را گرفت و با خانم جون احوال پرسى کرد .

کم کم پدر و مادر و برادر کیان هم به جمع اضافه شدند و باهم آشنا شدیم .

وقتی زهرا مرا به مادرش معرفی کرد او لبخندی زد و گفت

_پس روژان خانم معروف شمایی.خوشحالم که دیدمت عزیزدلم

من دچار حس های متضادی شده بودم خوشحال از برخورد صمیمانه خانواده و علی الخصوص مادر کیان و ناراحت از راهی شدن عشقم به سفری پر خطر.

یک ربعی گذشته بود که خبر دادند همگی آماده رفتن شوند.

زهرا دوباره بی قراری میکرد و مادرکیان، ثریا جون، اشک میریخت.

خانم جون به انها دلدارى میداد.

رو به کیان کردم و گفتم:

_ببخشید میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

_بله حتما.

کمی از جمع فاصله گرفتیم. هدیه ام را از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم. لبخندی زد و گفت:

—این چیه روژان خانوم؟

—نا قابله واسه شماست!!

جعبه را گرفت و بازش کرد. انگشتر را درآورد و به آن نگاه کرد.

درحالی که بغض کرده بودم و صدایم کمی میلرزید گفتم:

—روی نگینش آیت الکرسی نوشته. خانجون همیشه میگفت آیت الکرسی خطر رو دفع میکنه. لطفا اینو دستتون کنید تا همیشه خدا مواظبتون باشه

—خیلی زیباست. چشم قول میدم تا آخرین لحظه ای که زنده ام از دستم خارج نکنم.

—چشمتون بی بلا. میشه الان دستتون کنید امیدوارم اندازه باشه.

لبخندی زد و انگشتر را به دستش کرد. اندازه اش بود خدا رو شکر کردم که کوچک نبود.

دستی روی نگین کشید و گفت:

—یه قولی بهم میدید؟

—چی؟

—قول بدید هیچ وقت چشماتون ابری نشه. صداتون مثل الان از بغض نلرزه و هراتفاقی که برای من افتاد این اعتقادی که بهش رسیدید رو از دست ندید. کلاس های سه شنبه رو هم ادامه بدید!

_قرار بود فقط یک قول بدم نه این همه. قول میدم سعی کنم کمتر اشک بریزم و بغض کنم. قول میدم اعتقادم رو هیچ وقت ازدست ندم ولی قول نمیدم سه شنبه ها کلاس برم!!

_میتونم بپرسم چرا؟

_چون تحمل اون کلاس رو بدون شما ندارم.

خجالت زده از حرفم سریع از او دور شدم و به کنار زهرا رفتم.

همه مسافرها در حال سوار شدن بودن. مدافعانی که ازهمسر و فرزانشان بخاطر اعتقادی والا میگذشتند. پدرانی را می دیدم که دل از فرزند کوچکشان میبردند و فرزندانی را دیدم که درآغوش مادر اشک میریختند و همسرانی که سعی میکردند لبخند بزنند تا همسرشان را با خیالی آسوده راهی کنند، هرچند عمیقا در قلبشان ترس برنگشتن عشقشان را داشتند.

ترسی که ان لحظه به جان من هم افتاده بود و باعث شده بود همه تن چشم شوم و رفتار و حرکات کیان را تا لحظه آخر ببینم و بخاطر بسپارم رنگ نگاه و لبخندش را.

چشم دوخته بودم به کیانی که در آغوش مادر جای گرفته بود و از مادرش میخواست دعا کند که هرچه خیراست برایش اتفاق بیفتد.

مردانه به آغوش پدر رفت و از او بخاطر زحماتش تشکر کرد و حلالیت طلبید.

به آغوش برادرش رفت و مادر و خواهرش را به او سپرد و خواست که جای خالی اش را برای انها پرکند.

زهرا را به آغوش کشید و قربان صدقه دردانه خواهرش رفت و التماس کرد که بی قراری نکند و اشک نریزد تا با خیال آسوده راهی شود.

از خانم جون بخاطر آمدنش تشکر کرد و از اوهم خواست تا برایش دعای عاقبت به خیری کند و در آخر روبه روی من ایستاد.

روژان

متوجه شدم که همگی خودشان را حرف زدن مشغول کردند تا ما معذب نشویم. کیان درحالی که لبخند بر لب داشت و نگاهش به انگشتر بود گفت:

_خب دیگه وقت خدا حافظیه. امیدوارم اگر تو این مدت حرفی یا رفتاری داشتم که ناراحتتون کرده حلالم کنید. من سر قولی که قبلا بهتون دادم هستم شما هم سر قولی که الان به من دادید باشید.

هوای زهرا رو داشته باشید. دلم میخواست این انگشتر رو به خودتون بدم تا دستتون کنید تا خدا همیشه مواظبتون باشه ولی میدونم قبول نمیکنید پس لطفا همیشه واسه خودتون آیت الکرسی بخونید من هم میخونم براتون.

روژان خانوم حلالم کنید. خدا نگهدار.

_به امید دیدار

با همه خدا حافظی کرد و سوار اتوبوس شد.

زهرا در آغوشم اشک ریخت و من دلداری اش دادم و بخاطر قولی که به کیان دادم مقابل نگاهش نه اشک ریختم و نه بغض کردم فقط تا لحظه ای که از جلو چشمانم دور شود نگاهش کردم.

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهل_دوم

نویسنده: #زهرا_فاطمی

کیان در برابر دیدگانم محو شد و من هنوز چشم به راه دوخته بودم .

با صدای زهرا به او نگاه کردم

_روژان هنوز نرفته دلتنگشم چطوری 3 ماه دوریش رو تحمل کنم، دق میکنم

_این روزها هم میگذره عزیزم. مگه من مردم که تو دق کنی خوشگله

_خدانکنه

خانم جون صدایم زد

_روژان جان

به سمتش چرخیدم

_جانم خانجون

روژان
_بهتره بریم عزیزم

ثریا جون اشکهایش را پاک کرد و به خانم جون گفت:

_کجا حاج خانوم؟ بفرمایید بریم خونه

_ممنونم دخترم ولی بهتره بریم

ان شاءالله بهتون سر میزنم شما هم حتما با زهرا جون تشریف بیارید خوش حال میشم.

_چشم حاج خانوم حتما مزاحمتون میشیم

_رحمتید مادر. ان شاءالله پسر دسته گلتون هم به سلامتی برگردند

خانم جون من را مخاطب قرارداد

_بریم گلکم

_بریم خانجون

دست زهرا را گرفتم

_زهرا جونم شماره ام رو که داری هر موقع کاری داشتی یا دلت گرفته بود زنگ بزن حتما میام پیشت
_آدرس خونه خانجون و خونه خودمون رو میفرستم واست حتما بیا. نبینم غصه بخوریا

تا وقتی داداشت برگرده قول میدم تنهات نزارم.

اشکهایش را پاک کردم و او را به آغوش کشیدم

روژان

—زهرا جونم مثل خواهر دوستت دارم پس قول بده دیگه اشک نریزی

—روژان دوستت دارم. از خدا ممنونم که با تو آشنا شدم. ممنونم که امروز اومدی. چشم دیگه گریه نمیکنم. تو هم قول بده بهم سر بزنی

—چشم حتما

به سمت ثریا جون و حسین آقا رفتم

—ان شاءالله آقای شمس به سلامتی برمیگردند. با اجازه اتون من میرم

آقای شمس نگاهی پدرانه به من کرد

—ممنونم دخترم که امروز زهرا رو تنها نگذاشتی و کنارش بودی. برو باباجان به سلامت

لبخندی زدم

—خواهش میکنم وظیفه بود. خدانگهدارتون

ثریا جون بغلم کرد

—خیلی خوش حالم که دیدمت عزیزم. کیانم از شما خیلی برام گفته بود. حتما به ما سر بزن خوشحال میشم بیشتر ببینمت

در حالی که از خجالت گونه هایم رنگ گرفته بود از او جدا شدم

—استاد شمس به من لطف دارند. چشم خانم شمس مزاحمتون میشم

روژان

_دوست دارم از این به بعد بهم بگی ثریا یا خاله

_چشم خاله جون.

_قربونت برم. برو عزیزم حاج خانوم رو زیادی سرپا نگه داشتیم.

_با اجازه اتون.

به برادر کوچکت کیان نگاه کوتاهی کردم

_با اجازه اتون خدا نگهدار

ثریاجون رو به من گفت:

_دخترم اگه وسیله نیست کمیل جان شما رو برسونه

لبخندی زدم

_ممنونم خاله جون وسیله هست با اجازه اتون. خدانگهدار

_خدابه همراهات عزیزم.

در کنارخانم جون قرار گرفتم و باهم به سمت ماشین رفتیم درب جلو را باز کردم تا خانم جون بنشیند و بعد خودم سوار شدم و با دلی پر از غم و چشمانی پر از اشک به راه افتادم.

روژان

#ادامه_دارد

#لطفًا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_چهل_سوم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

ماشین را مقابل خانه خانم جون نگهداشتم

_بفرمایید خانجون اینم قصرتون

_شما تشریف نمیاری به کلبه خرابه من

خندیدم

_حالا شده کلبه خرابه؟

_وقتی میگی قصر چی بگم بهت گلکم

روژان

چشم من نمیگم قصر شما هم ننزید تو سر مال، اینجا خونه امید منه.

حالا زبون نریز بیا پایین

خانجون منو چند ماه تو خونت راه میدی. مزاحم قبول میکنی؟

خونه خودته عزیزم. این چه حرفیه اخه؟ حالا چیشده که منو قابل دونستی و میخوای بیای چندماه وردل من پیرزن بشینی

چیزی نیست ولی جدیدا با مامان زیاد دعوا میشه. این روزها هم حوصله اونجا رو ندارم. دلم یه جای آروم و ساکت میخواد. اگه امتحانات دانشگاهم نزدیک نبود و بابا اجازه میداد میرفتم ویلا می موندم

اگه بابات هم اجازه میداد من نمیگذاشتم تنها بری اونجا. در این خونه همیشه به روت بازه. من مگه جز تو کی دارم که بهم سر بزنه. از دار دنیا یه دختر دارم که اونم از این خونه دلبریده. سالی ماهی شاید یکبار بهم سر بزنه یانه. قدم تو روی دوتا چشم. برو عزیزم وسایلت رو جمع کن و بیا.

ممنونم خانجونم. پس با اجازه اتون من برم. تا شب برمیگردم

برو خدا به همراهات.

منتظر شدم تا خانم جون به داخل رفت. با بسته شدن در به راه افتادم.

دلم عجیب گرفته بود سد مقاومتتم در برابر اشکهایم شکست و گونه هایم خیس شد از اشکی که بی اجازه میریخت. از توی کیفم، تسبیح کیان را برداشتم و به قلبم چسباندم تا کمتر برای صاحبش بی قراری کند.

بارها و بارها حرفهای آخرش را مرور کردم و اشک ریختم.

وقتی به خود آمدم روبه روی دانشگاه بودم. بی اختیار پیاده شدم و به سمت سالن کنفرانس رفتم. جایی که برای اولین بار به صحبت های دلنشین کیان گوش دادم.

روی اولین صندلی نشستیم و به یاد آوردم که روز اول روبه رویش ایستادم و او را به مبارزه طلبیدم و چه آسان شکست خوردم در برابر استدلالهای درستش و در برابر قلب عاشقم.

اشکهایم را ریخته بودم، خاطراتم را مرور کرده بودم و حال سبکبال قدمی به عقب برداشتم تا از سالن خارج شوم ولی چشم درچشم با مردی شدم که روزی مرا به استهزاء گرفته بود، محسن،

چشم از او گرفتم تا از کنارش بگذرم ولی با حرفش خشک شدم و نفس کشیدن یادم رفت

_این همه ریا و تزویر فقط برای به دست آوردن کیان بود و بس. امکان نداره دختری مثل تو که اینهمه بی بند و بار بوده یکهو شبیه مریم مقدس بشه. درست نمیگم خانم ادیب؟

تزویر؟ ریا؟ من کی متهم شدم به ریاکاربودن؟ منی که با تحقیق و عشق و علاقه تغییر کرده بودم ریاکاربودم یا اویی که یقه پیراهنش را تا آخر بسته بود و همیشه تسبیح به دست داشت و ادعای متدینی میکرد ولی به راحتی مرا مورد تهمت و قضاوت قرار میداد. به سمتش برگشتم و زل زدم به چشمانش و پوزخندی زدم

_خداگو با خداجو فرق دارد

حقیقت با هیاهو فرق دارد

بسا مشرک که خود قرآن بدست است

نداند در حقیقت بت پرست است

اینه حکایت شما آقای به ظاهر با خدا

_همه سعیت رو کردی که کیان رو اسیر خودت کنی ولی نتونستی از فردا که نقاب از چهره ات برداشتی بهت سلام میکنم

_اره اصلا من بد، من همونی ام که تو ذهنت ساختی، توچی؟ تویی که ادعای گوش فلک رو کرده اونی که نشون میدی هستی؟ تویی که سد راه ناموس مردم میشی و به راحتی قضاوتش میکنی تو خدا رو میشناسی؟ نه اخوی تو خدا رو نمیشناسی که اگر میشناختی راحت تهمت نمیزدی؟ تو همون

روژان

دینی که سنگش رو به سینه میزنی گفته شده اگه دیدی کسی شب گناه کرد روز با چشم گناهکار
نگاهش نکن چون ممکنه توبه کرده باشه.

محض رضای همون خدایی که ادعای بندگیش رو میکنی برو برای یکبار دینت رو مرور کن .

نگذاشتم حرفی بزنم، با عجله از سالن خارج شدم و به خودم قول دادم که به او ثابت کنم که در این
راه ثابت قدمم و حجاب و ظاهرم بخاطر عشقم به کیان نیست بلکه بخاطر اعتقادات و باوریمست که
دیر به آن رسیدم ولی رسیدم.

#ادامه_دارد

#لطفاً_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_چهل_چهارم

حال که به خودم قول داده بودم به نامردهایی مثل محسن ثابت کنم که همه آدمها میتوانند عقاید اشتباهشان را جبران کنند و متحول شوند، احساس سبکی میکردم.

به خانه رسیدم، با حس خوبی وارد خانه شدم

_سلام بر اهالی خونه. من اومدم!!! کسی نیست بیاد پیشواز

مادرم در حالی که کیفش را روی دستش جابه جا میکرد از پله ها پایین آمد و گفت:

_علیک سلام. چیه خونه رو گذاشتی روی سرت!

_سلام بر بانوی اعظم، سوده بانو

_من دارم میرم خونه هیلدا شب فرزاد میاد دنبالت بیای اونجا. بابات و رو هام هم از سرکارمستقیم میان اونجا

_مامان جون شرمنده روی گلتم ولی من نمیتونم پیام

_چرا اون وقت؟

_چون حوصله مهمونی رو ندارم. مامان جان من چندروز میرم خونه خانجون. فصل امتحاناته، میخوام فقط درس رو بخونم

_حوصله بحث کردن با تو رو ندارم روژان. هرکاری دوست داری کن جدیداً زیادی گستاخ شدی.

با اتمام حرفش با عصبانیت از کنارم گذشت و از خانه خارج شد.

روژان
دیگر به این بحث ها عادت کرده بودم به سمت اتاقم رفتم و همه وسایل مورد نیازم را جمع کردم و
به سمت خانه خانم جون به راه افتادم.

شاید چندروز دوری فرصتی میشد برای مادرم تا مرا با همین عقایدم قبول کند.

با کمک خانم جون در اتاقم مستقر شدم .

دلم کمی آرامش میخواست و قطعا این آرامش را با وجود خانم جون و خانه کودکی هایم بدست می
آوردم.

آخرین کتاب را در قفسه کتابها قرارمیدادم که خانم جون وارد شد

_روژان جان بیا واست غذا گرم کردم ، کم مونده از گشنگی همین وسط اتاق ولو بشی!

_من فدای مهربونیتون بشم .چشم شما بفرمایید من الان میام.

_خدانکنه عزیزم.بیا مادر

خانم جون از اتاق خارج شد.نگاهی به اتاق انداختم همه چیز سر جای خودش قرارگرفته بود با شنیدن
صدای معده ام از گشنگی، به سمت آشپزخانه پرواز کردم!!!

_به به خانجون عجب بویی میاد !گمونم بوی لوبیاپلو کل محل رو برداشته !

_قرارنبود غلو کنی گلکم.بیا بشین سر میز،من ظهر دیدم دیر اومدی نهارم خوردم .

_خانجون بدون شما که از گلوی من پایین نمیره.

_بخور عزیزم نوش جونت منم میرم کمی تو اتاقم استراحت کنم.

روژان

با خارج شدن خانم جون از آشپزخانه مثل قحطی زده های سومالی به جان غذا افتادم و با ولع شروع به خوردن کردم.

اگر مادرم مرا اینگونه میدید، که بدون توجه به آداب غذا خوردن، دولپی و حریصانه غذا میخورم قطعاً مورد شماتتش قرار میگرفتم.

بعد از مدتها دلی از عزا درآوردم.

بعد از شستن ظرفهای نهارم و مرتب کردم میز به اتاقم پناه بردم .

روی تخت دراز کشیدم و به هوای رسیدن به آرامش چشمانم را بستم .

تصویر لحظه آخر کیان پشت پلکهایم جان گرفت و دلم لبریز شد از حس دلتنگی و از چشمانم سرازیر شد به روی گونه هایم .

اشک هایم را بارها پاک کردم ولی دوباره روز از نو روزی از نو!!

هراسان به سمت کیفم هجوم بردم .

تسبیح یادگار او را برداشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و تسبیح را درمشتتم نزدیک به قلبم نگهداشتم تا آرامش به وجودم برگردد.

حال منی که مدتی کوتاه او را می شناختم و به او دل داده بودم اینگونه بود ،وای به حال دل زهرا که تمام عمرش را درکنار او گذرانده بود.

بارها زیرلب ذکرگفتم

_علی به ذکرالله تطمئن القلوب

کم کم خواب به چشمانم دوید و به عالم خواب پرواز کردم.

#ادامه_دارد

#لطفاً_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهل_پنجم

#نویسنده_زهره_فاطمی

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. با گیجی تماس رو برقرار کردم

_کیه؟

صدای خنده به گوشم رسید عصبانی گفتم:

_مگه نمیشنوی؟

روژان
_سلام روژان جون

صدا چقدر برایم آشنا بود .

ذهنم شروع کرد به پردازش کردن صدا .

با شناختن صدای زهرا خواب از سرم پرید

_سلام زهراجون . بیخشید خواب بودم

_کاملاً مشخص بود.یه جوری گفتم کیه ،احساس کردم اومدم درخونتون.

خندیدم و گفتم

_شرمنده تا ویندوزم بیاد بالا طول میکشه.خوبی خانوم

_قربونت خداوشکر سعی میکنم خوب باشم

_خدانکنه گلم.خانواده خوبن .از استاد شمس خبر دارید.رسیدن؟

_خوبن ممنونم سلام میرسوندند .کیان یک ساعت پیش زنگ زد گفت ان شاءالله فردا میرن و ممکنه نتونه زود به زود تماس بگیره.

_ان شاءالله به سلامتی میرن و بر میگردن

_ان شاءالله.روژان جون مامان فردا میخواد آش پشت پا بزنه .زنگ زدم شخصاً ازت دعوت کنم با مادر بزرگ مهربونت تشریف بیارید.

_مهمونی دارید؟

_مهمونی به اون شکل مرسوم نه.خاله ها و دختر خاله هام میان واسه کمک .آش رو میدیم در خونه همسایه ها.تو مهمون ویژه منی

_من مزاحمتون نمیشم جمعتون زیادی خودمونیه

روژان
_مگه تو غریبه ای دختر خوب. فردا میای یا با کمیل پیام دنبالت
_فدای مهربونیت چشم میام .
_عزیزمی. من برم مامان صدام میکنه. فردا صبح بیا منتظرتم
_چشم. برو عزیزم. روز خوش
_میوسمت خدانگهدار

با شنیدن خبر جدید از کیان دلم بی قرار شد.

به حیاط رفتم و لبه حوض نشستم و به حرکت ماهی ها چشم دوختم و در خاطرات دوران کودکیم غرق شدم .

آن روزها دخترکی بودم سربه هوا که همراه با روهام در این حیاط هیاهو به پا میکردم و آقا بزرگ همیشه هوای مرا داشت و سوگلی میخواند و خانم جون همیشه هوای روهام را داشت و او را تاج سرش میخواند.

چه روزهای شیرینی بود دوران کودکی ،بدون دغدغه و نگرانی از آینده پیش رو.

با صدای خانم جون از خاطرات کودکی به بیرون پرتاب شدم .

خانم جون با لیوان شربت به سمتم آمد

_بیا بخور عزیزم .واست شربت بهارنارنج درست کردم.کمتر به مشکلات فکر کن

_ممنون خانجونم.راستش به دوران کودکی فکر میکردم .خانجون یادته هر بار من و روهام تو این خونه باهم دعوا میکردیم شما میگفتی آتیش پاره تاج سرمو اذیت نکن

_اخره آقابزرگت تو رو روی سرش جا میداد.سوگلی این خونه بودی .حساب تو از کل خانواده سوا بود ازبس شیرین زبون بودی .

_واسه همین روهام رو بیشتر دوست داشتید ناراحت بودید عشقتون رو با من تقصیم کرده بودید

روژان

خانم جون با شنیدن لفظ عشق خندید و گفت

_از دست تو . طفلک رو هام غریب می موند اگه منم تو رو تحویل میگرفتم . نمیخواستم بچم به دلش
بیاد

_یه جوری میگی بچم انگار دوسالش بود

_الهی فداش بشم . چقدر دلم براش تنگ شده

اشک از گوشه چشم خانم جون روی گونه اش چکید . سریع با دست اشکش رو گرفتم و گفتم

_الهی من فداتون بشم اخه اون اورانگوتان ارزشش رو داره که بخاطرش اشک میریزید

_اینجوری نگو به پسر . حتما سرش شلوغه که یادی از من نمیکنه

_بی خود کرده سرش شلوغه الان زنگ میزنم بیاد

سریع با رو هام تماس گرفتم

#ادامه دارد

#لطفا دوستانتان را به کانال دعوت کنید



❁رمان روژان❁

#پارت_چهل_ششم

#نویسنده_زهره_فاطمی

تماس برقرار شد و صدای شاد روهام به گوشم رسید

_سلام بر فرزندیای خانواده ادیب!!

_میبندی یا خودم بیندمش؟؟

_بلا به دور!خیر سرت دختری،این چه وضع حرف زدنه عزیزم.یکم لطیفتر باش.

_وقتی میگی یاغی باید همنجور جوابتو بدم دیگه.تو وجدان نداری روهام؟تو انسان نیستی؟تو عاطفه نداری؟

_یا ایزد منان!!! باز چی شده منو به توپ بستی؟؟

_تو شرم نمیکنی باعث میشی یه بانوی زیبا بخاطر توئه بی لیاقت گریه کنه؟

با خنده به خانم جون که بهم اخم کرده بود نگاه کردم و گوش به حرف روهام سپردم

—خانجونم شازده ات داره میاد! چیزی لازم داری بگم روهم سرراه بخره؟

نه عزیزم. من پاشم برم واسه شام فسنجون بزارم، بچم خیلی فسنجون دوست داره.

–شیطونی نکن من هردوتون رو دوست دارم. هردو غذا درست میکنم!

کمک نمیخوام مادر. تو هرکاری دوست داری انجام بده عزیزم

یک ساعتی گذشته بود که سر و کله رو هام پیدا شد. با سر و صدا وارد حیاط شد و گفت

—یه وقت به من سلام کنیا

چشم سلام نمیکنم

—سلام به روی ماهت مادر. میدونی چندوقته چشمم به این دره تا بیای و خونه رو بزاری رو سرت

—هرچی بگی حق داری خانجون. گردن من از مو نازکتر

—واسه من زبون نریز بچه بدو بیا اینجا یکم بغلت کنم دلم اروم بگیره

با اتمام حرفش دوباره اشکهایش جاری شد. روهام سرش رو پایین انداخت و گفت

_من روسیام خانجون .الهی من فدای چشمای خوشگلت بشم ،به قرآن من ارزش این اشکها رو ندارم
غلط اضافه کردم چشم از این به بعد زودتر میام

روهام با عجله به سمت خونه رفت و من اشکم که بی اختیار روی گونه ام ریخته بود را پاک کردم و به
مهربونی خانم جون فکر کردم.

#ادامه_دارد

#لطفا_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید

romanrozhan@



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهل_هفتم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

خانم جون جزء مادرانی است که اگر هرروز فرزندش را نبیند اشک میریزد. گاهی فکرمیکنم با این همه احساسی که او به فرزندانش دارد چرا مادرم شبیه او نیست.

چرا برای مادرم ما در اولویت های چندم قرارداریم و عشقش به نقاشی در اولویت اول

و اگر بخوایم منصفانه تر نظر بدهم پدرم در اولویت دوم او قراردارد

ولی جایگاه من و روهام کاملاً مشخص نیست گاهی خود را در اولویت های دوم و سوم میبینم و گاهی در آخر.

دلم میخواهد من از لحاظ رفتاری شبیه خانم جون باشم، کسی که به فرزندانش و فرزندان آنها بی منت عشق میورزد و در تلاش است برای آرامش کل خانواده و نه صرفاً خودش.

با صدای بحث روهام و خانم جون از خیالات خارج شدم

_خانجون کی واسم آستین بالا میزنی. سوده جون که همش دنبال آرزوهای خودش من به امون دشمن رها کرده

_خجالت بکش کسی به مامانش میگه سوده جون؟ درثانی هرموقع عاقل شدی واست آستین بالا میزنم.

_دست شما درد نکه یعنی من الان بی عقم

_ای بگی نگی یه نموره شیرین میزنی جانم

_خاااانجون

با صدای بلند خندیدم و گفتم

_فقط ،خانجون تو رو خوب شناخته و لاغیر .تامام!

روژان
با اتمام حرفم برایش زبان درازی کردم و شکک درآوردم .

روهام که حرصش گرفته بود با عجله وارد حیاط شد و گفت

_جرات داری واستا تا حالیت کنم

_مگه دیوونم .

روهام به سمتم دوید و من جیغ زنان دور حوض چرخیدم و این آغازی شد تا ساعتها باهم داخل حیاط بدویم و با آب حوض یکدیگر را خیس کنیم و به یاد دوران کودکی آتش بسوزانیم.

شب، بعد از نماز مغرب، توی حیاط روی تخت چوبی نشستیم و شام را با شوخی و خنده خوردیم و ساعت ها خاطرات گذشته را مرور کردیم و خندیدیم.

روهام خمیازه کشان گفت:

_من فردا صبح زود باید برم سر قرار کاری . خانجون با اجازه من برم بخوابم

_برو عزیزم . داخل اتاق به یاد قدیما برات رختخواب پهن کردم

_الهی من فداتون بشم که انقدر مهربونید

_خدانکنه برو عزیزم بخواب .

روهام گونه خانجون رو بوسید و از روی تخت بلند شد.

لپم را کشید و گفت

_شبت بخیر خواهرکوچولو

_شب بخیر بابا بزرگ

روهام به سمت اتاق رفت خانجون از روی تخت بلندشد و گفت:

روژان
_گلکم تو خوابت نمیداد؟

_چرا خانجون الان میرم. راستی خانجون فردا جایی دعوتیم

_کجا به سلامتی!؟

_زهرا دوستم زنگ زد گفت فردا میخوان واسه داداشش آش پشت پا بیزن گفت من و شما هم بریم

_منظورت خواهر آقا کیان دیگه

_بله خانجون .

_باشه عزیزم فردا هر موقع خواستی بری بگو آماده بشم . راستش از وقتی دیدمش مهرش عجیب به
دلم افتاده خیلی آقااست . خدا حفظش کنه واسه هممون

با صورتی گلگون شده از خجالت گفتم

_الهی آمین.

خانم جون به داخل خانه رفت .

سر به آسمان بلند کردم

_خدا، خودت میدونی که افسار دلم دست خودم نبود که دل بستم به بهترین بنده ات. میدونم من
لیاقتش رو ندارم ولی لطفا اینبار با دلم راه بیا. دل دادم بهش ، واسم حفظش کن . خدایا از خطر
حفظش کن. عاشقتم

#ادامه دارد

#لطفا دوستانتان را به کانال دعوت کنید

@romanrozhan،



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهل_هشتم

#نویسنده_زهره_فاطمی

با صدای اذان که از مناره های مسجد محل به گوش میرسید ،از خواب بیدار شدم.

عجیب دلم خواب میخواست، بر شیطان لعنتی فرستادم و به سمت حیاط رفتم.

لب حوض نشستم ،تصویر ماه روی حوض افتاده بود با دست مشتی آب برداشتم و با لبخند به تصویر ماه که در برابر چشمانم موج شده بود نگاه کردم، وضو گرفتم به داخل اتاق برگشتم .

چادر نماز را به سر کردم و به نماز ایستادم.

لبریز از حس آرامش کمی قرآن خواندم و از خدا خواستم تا کیان از این سفر به سلامت برگردد.

جانماز را جمع کردم و روی تخت دراز کشیدم و به امروز که قرار بود به خانه اقای شمس بروم فکر کردم.

روژان

کم کم به خواب افتادم با صدای حرف زدن روهام با خانم جون از خواب بیدار شدم.

دستی به بلوز شلوار عروسی ام کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به انها ملحق شدم.

خانم جون مشغول چایی ریختن بود

روهام پشتش به من بود مشغول لقمه گرفتن.

تا دستش را به سمت دهانش برد از پشت سر لقمه را گرفتم و در دهان گذاشتم.

_به به عجب لقمه شیرینی بود دستت درد نکنه! سلام بر داداش مهربونم. سلام خانجونم

_سلام بر آجی کوچیکه. نوش جونت.

خانم جون لبخند زد

_سلام گلکم. بشین واست چایی بیارم

_چشم

روی صندلی مقابل روهام نشستم. نگاهی به صورتم کرد

_کوچولو چرا صورتتو نشست میخوای باهم بریم من بشورم واست اره عمو

خندیدم

_اره عمو بغلم کن ببر صورتمو بشور

دستانم را از دو طرف بازکردم به نشانه بغل کردن.

روهام نمکدان را به سمتم پرت کرد و گفت

_ با این لباس خواب و موهای ژولیده الحق که شبیه بچه هایی، ولی کور خوندی که من بیرم صورتتو بشورم. خرس گنده پاشو ببینم اشتهامو کور کردی!!

برایش زبان درازی کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دقایقی بعد به آشپزخانه برگشتم و دوباره نشستم.

روهام رو به خانم جون گفتم

_دستت درد نکنه خانجون خیلی چسبید. با اجازه من برم شرکت .

_نوش جونت پسر م. برو به سلامت.

روهام دماغم رو کشید ، گونه ام رو بوسید و گفتم

_خدا حافظ آبجی خوشگله

_مراقب خودت باش عزیزم

_ای به چشم . شما هم همینطور

بعد صرف صبحانه به اتاقم رفتم تا برای رفتن به خونه پدری کیان آماده شوم.

استرس داشتم، با دقت به مانتوهایم نگاه کردم. از بین مانتو های بلندم یک مانتو مشکی عبایی برداشتم که سرآستین هایش یک قسمت سفید داشت و کل آستین با مرواریدهای زیبا سنگ دوزی شده بود.

یک شلوار سفید و روسری بزرگ سفید برداشتم که

برای دیدار با خانواده کیان بسیار شیک و مناسب بود.

روژان

دلم میخواست به چشمانشان جذاب به نظر بیایم.

به ساعت گوشی نگاهی انداختم، ساعت ده شده بود و من هنوز آماده نشده بودم.

با عجله لباس پوشیدم، کمی آرایش کردم، کیف و کفش مشکی ام را برداشتم و خانم جون را صدا زدم

_خانجونم آماده اید بریم؟؟

_آره عزیزم تو برو تو ماشین من الان میام عزیزم.

دقایقی بعد خانم جون سوار ماشین شد و گفت:

_عزیزم یه جا نگهدار، گل بخریم

_چشم خانجون

جلو اولین گل فروشی تو مسیر ایستادم یک دسته گل با رز های رنگارنگ خریدم و دوباره به سمت خانه پدری کیان به راه افتادم

یک ساعت بعد ماشین را جلوی یک خانه ویلایی نگه داشتم .

گل را از صندلی عقب برداشتم و با خانم جون به سمت خانه رفتیم و زنگ آیفون را زدم.

#ادامه دارد

#لطفاً دوستانتان را به کانال دعوت کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_چهل_نهم

#نویسنده_زهره_فاطمی

کمی نگذشت که صدای شاد زهرا به گوش رسید

_سلام بفرمایید داخل خیلی خوش اومدید

_سلام عزیزم

وارد حیاط شدیم ،به اطراف نگاه انداختم حیاطی بزرگ ،که پر از درختهای سربه فلک کشیده بود ،زیبایی منحصر به فردی داشت.

از جلو درب ورودی تا در ورودی عمارت بوته های گل رز و یاس خودنمایی میکرد .

یک قسمت از راهرو، دالان زیبایی توسط گل های یاس درست شده بود که باید از زیر آن رد میشدی و می رسیدی به حوض بزرگی وسط حیاط که لبه های آن پر بود از گل های شمعدانی در رنگ های مختلف و آبشار کوچکی که در وسط آن خودنمایی میکرد و بعد از آن ،عمارت قدیمی ولی زیبایی

قرارداشت که از دو طرف پله داشت تا وارد خانه شوی و دوطرف هر پله گلدانهای شمعدانی خود نمایی میکرد..

هرچه در توصیف آن خانه و زیبایی ها و آرامش آن بگویم کم است، چرا که انجا بیشتر شبیه یک تکه از بهشت بود تا عمارت خانواده شمس!!!

چنان غرق زیبایی های اطرافم شده بودم که حواسم به زهرا که به سمتم می آمد، نبود .

با صدای زهرا چشم از زیبایی ها گرفتم و به او چشم دوختم

_سلام حاج خانم .خیلی خوش اومدید بفرمایید

_سلام دخترم خوبی عزیزم ؟ممنونم مزاحم شدیم

_این چه حرفیه شما مراحمید خیلی خیلی خوش اومدید.

گل ها را به سمت زهرا گرفتم و گفتم:

_سلام زهرا جون .خوبی ؟قابلیت رو نداره

زهرا گل ها را گرفت :

_سلام عزیزم .خیلی خوش اومدی .چرا زحمت کشیدین .خودتون گلید

_ممنون عزیزم .ناقابله

_قربونت برم .بفرمایید داخل

با خانم جون و زهرا به سمت خونه رفتیم.

چندخانم روی تختی چوپای زیر درخت نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بودند.

یکی دونفر هم گوشه ای دیگر کنار دیگ بزرگی که روی اجاق گاز بود ،ایستاده بودند.

زهر را رو به انهایی که سبزی پاک میکردند کردوگفت:

_معرفی میکنم دوستم روژان جون و مادر بزرگ مهربونشون .این خانمهای مهربون هم خاله های عزیزمن هستند.خاله زهر را خاله زهره خاله فاطمه

بعد از احوالپرسی، با زهر را به سمت دوخانم دیگر رفتیم ،که دوباره زهر را گفت :

_این دوخوشگل خانم عمه های من هستند .عمه فروغ و عمه مهدخت.

دست مرا گرفت و گفت:

_این خوشگل خانم هم دوست من و مهمون ویژه داداش کیانم ،روژان جون هستند و ایشون هم مادر بزرگ روژان جون هستند.

وقتی زهر را به عنوان مهمان ویژه کیان معرفی کرد، متوجه نگاه پر تمسخر فروغ خانم شدم و از خجالت لب گزیدم و به اجبار با عمه های زهر را احوالپرسی کردیم و به سمت داخل عمارت رفتیم .

پا روی پله اول گذاشته بودم که خاله ثریا از خانه خارج شد و گفت:

_به به ببین کی اومده .سلام حاج خانوم خیلی خوش اومدید

_سلام ثریا خانم خوبید .جای آقا کیان خالی نباشه .ببخشید که مزاحم شدیم

_سلامت باشید .این چه حرفیه .خدا میدونه چقدر خوش حال شدم تشریف آوردید.بفرمایید داخل.

خاله ثریا مرا به آغوش کشید و گفت:

روژان
_سلام دختر .خوبی عزیزم.خیلی خوش اومدی .ماشاءالله چقدر خوشگلی عزیزم .زهرا از صبح منتظر اومدنته .بیا داخل عزیزم.

همگی باهم به داخل خانه رفتیم.دکوراسیون داخلی ترکیبی از دکوراسیون کلاسیک و مدرن بود.
زیبایی انجا نشان دهنده خوش سلیقه بودن خاله ثریا بود.

زهرا ما را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و خودش به آشپزخانه رفت .
روی مبل کنار خانم جون نشستم .خاله ثریا روی مبل رو به رویی من نشست و گفت:

_روژان جون خوبی عزیزم .هنوز درست تموم نشده دخترم ؟

_ممنونم خاله جون ،نه هنوز یک سال دیگه مونده تا درسم تموم بشه

_به سلامتی عزیزم . اگه راحت نیستی میتونی بری تو اتاق زهرا لباسشو عوض کنی ،تا موقع نهار هیچ
مردی اجازه نداره بیاد خونه.راحت باش عزیزم

_ممنونم من راحتم

زهرا با لیوان های شربت به سمتمان آمد و بعد از تعارف کردن شربت کنارم نشست
خاله با خانم جون مشغول صحبت شد

#ادامه_دارد

#لطفاً_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_پنجاهم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

زهرا دستم را گرفت و گفت :

_بیا بریم تو اتاقم کمی باهم صحبتای دخترونه کنیم .تا یک ساعت دیگه دخترای فامیل میان، وقت
نمیشه صحبت کنیم

_باشه عزیزم بریم.

باهم از روی مبل بلند برخواستیم تا به اتاق زهرا برویم که خاله ثریا گفت:

_زهرا جان ببین بیرون کسی چیزی لازم نداره؟

_چشم مامان جون .

زهرا رو به من کرد و گفت:

روژان
_تا تو بری تو اتاقم، منم اومدم. طبقه بالا سمت چپ

_باشه برو

زهرا به حیاط رفت و من هم با آرامش پله ها را بالا رفتم .

سمت چپ دوتا اتاق قرارداداشت ،نمیدانستم کدام اتاق زهراست .

در اتاق اول را باز کرده و وارد شدم.

چشمم افتاد به قاب عکس بزرگی از کیان که روبه روی در قرارداداشت.

در اتاق بوی عطره‌میشگی او پیچیده بود و من با تمام وجود عطرش را نفس کشیدم تا روزهایی که دلتنگشم با یادآوری بوی عطرش به آرامش برسم .

به دور تا دور اتاقش نگاهی انداختم ،دکوراسیون اتاقش سفید و سیاه بود.

یک دیوار، کاملاً مشکی بود .

با گچ سفید رویش شعری را خوشنویسی کرده بود هرچه دقت کردم نتوانستم شعر را بخوانم .

پایین نوشته هم امضا زده بود و نوشته بود کیان!

چشمم به دیوار مقابلش خورد سفید رنگ بود و روی آن پر بود از قاب عکس های کوچک و بزرگ خوشنویسی، زیر همه انها امضا و اسم کیان خودنمایی میکرد.

میخواستم به سمت پنجره اتاقش بروم تا به بیرون نگاهی بیاندازم که چشمم به یک برگه خوشنویسی افتاد که روی میز تحریرش قرارداداشت.

بی اراده به سمتش رفتم و شعر را خواندم

ای در دل من میل و تمنا همه تو

روژان
وندر سر من مایه سودا همه تو
هرچند به روزگار در می‌نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو

زیر شعر دوباره امضا زده بود و تاریخ و ساعت نوشته بود

وقتی به تاریخ و زمانش دقت کردم، متوجه شدم این شعر را بعد آخرین دیدارمان نوشته است. از خوشی اینکه ممکن است مخاطب این شعر من باشم دلم بی قراری اش را آغاز کرد. اشک روی گونه ام جاری شد. بیشتر از قبل دلتنگش شدم به قاب عکسش زل زدم و گفتم
_من دیگه تحمل این عشق یک طرفه رو ندارم کیان. کاش بودی تا همین الان بهت میگفتم که چقدر عاشقتم و دوریت داره منو به جنون میرسونه. کاش تو هم عاشقم بودی. کاش واقعا مخاطب این شعر من می بودم

_من عشق رو تو چشمای داداشم دیدم

با شنیدن صدای زهرا با ترس و دلهره به سمتش برگشتم. سریع اشکهایم را پاک کردم، با خجالت و سربه زیر گفتم

_ببخشید حواسم نبود اومدی.

_بله میدونم حواستون پیش داداش بنده بود

گونه هایم سریع رنگ عوض کرد.

دلم میخواست از خجالت زمین دهان بازکند و مرا درخود فرو ببرد

روژان
آبرویم رفته بود و دست دلم برای زهرا باز شده بود.

زهرا خندید و گفت:

_حالا چرا انقدر رنگ به رنگ میشی دختر خوب.

_من..... راستش من.....

_نمیخواه عشقتو انکار کنی من خیلی وقته برق عشق رو علاوه بر چشم تو، توی چشم کیان هم دیدم. تا قبل رفتنش امید داشتم که عشق تو باعث بشه که قید رفتن رو بزنه ولی نشد.

به سمت میز تحریر رفت و کاغذ خوشنویسی را برداشت، درحالی که بغض کرده بود گفت:

_همیشه وقتی شعری رو مینوشت به من نشون میداد. اون روزی که این شعر رو مینوشت من تو اتاقش بودم. بهم گفت وسایلیش رو بزارم تو ساکش و برای این سفر طولانی آماده اش کنم.

بهش گفتم

_داداشی نمیشه نری

خندید و گفت

عزیزم چندبار در موردش حرف بزیم. من نمیتونم از اعتقادم بگذرم

_از عشقت چی؟ از اون میتونی بگذری

انگار خشکش زده بود باور نمیکرد پیش من رسوا شده باشه. دست از نوشتن برداشت و با چشمانی مبهوت به من نگاه میکرد. یکهو دست و پاش رو گم کرد و نگاهش از نگاهم فراری شد

روژان
#ادامه_دارد

#لطفاً_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_پنجاه_یکم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

با دستپاچگی گفت

_منظورت چیه؟ عشق من حضرت زینب س هستش و برای دفاع از ایشون از جونمم دست میکشم

_میخوای انکار کنی عاشق روژان هستی؟

_فکرکنم سرت به جایی خورده عزیزم. این حرفا چیه میزنی؟

_کیان تو چشمام نگاه کن و بگو که به روژان حسی نداری و اون شعر رو برای اون ننوشتی؟

روژان
_اشتباه میکنی عزیزدلم

_مگه نمیگی اشتباه میکنم پس تو چشم زل بزن و بگو اشتباه میکنم چرا به دستات نگاه میکنی !

اول میخواست دوباره انکار کنه ولی نتونست تو چشمم نگاه کنه و بهم دروغ بگه چون کلا آدمی نبود
که اهل دروغگویی باشه ،تو چشمم زل زد و گفت

_آره حق باتوئه ،نمیدونم کی ولی وقتی به خودم اومدم که دلم براش سریده بود و نمیتونستم کاریش
کنم.

_داداش تو رو جون روژان...

تا به جون تو قسمش دادم به سمتم اومد و انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت:

_حالا که فهمیدی داداش دلش رو باخته.حالا که فهمیدی عاشقش شدم خواهش میکنم منو به
جون کسی که دوسش دارم قسم نده ،پاهام رو برای رفتن سست نکن زهرا.من به خودش اعتراف
نکردم تا تو دوراهی نمونم ،تو هم منو نزار تو دوراهی همینجوری دلم گیر زمین شده میدونم تا وقتی
دلم گیره شهید نمیشم ولی دست خودم نیست تو اذیتم نکن.باشه خواهی

اشک ریختم و گفتم

_باشه داداش ولی قول بده سالم برگردی

بغلم کرد و گفت:

_قبل تو به یکی دیگه هم قول دادم برگردم .پس مطمئن باش اول کاری نمیزنم زیرقولم که ازم ناامید
بشه

دیگر توان شنیدن نداشتم .حس از پاهایم رفته بود .

اشکهایم روی گونه ام جاری شد.تلو تلو خوران عقب رفتم و روی زمین نشستم.

زهره که حالم رو دید اومد سمتم و گفت

_روژان منو ببین .کیان بخاطر تو هم که شده برمیگرده.من ازت ممنونم که شدی عشق داداشم.میدونم اگه بفهمه

من بهت از احساسش گفتم سرم رو بیخ تا بیخ میبره تا درس عبرتی بشم واسه فضولای محل!!

انقدر بامزه حرفش را گفت که از شوک حرفهای کیان درآمدم و به خنده افتادم.

مرا به آغوش کشید و گفت

_قربونت برم که با همین خنده های درب و داغونت داداش منو بدبخت کردی

با خنده کمی هلش دادم و گفتم:

_خیلی رو داری به خدا.

اشکهای هردویمان را پاک کرد و گفت :

_بیا بریم تو حیاط دخترای فامیل هم اومدن بالاخره باید با خانواده همسرت آشنا بشی یانه؟

با خجالت صدایش زدم و گفتم:

_زهره!!!!.تو رو خدا اینجوری حرف نزن اگه کسی بشنوه چی میگه اخه.

_باشه بابا نزن منو.مطمئنم کیان ندیده تو چقدر جیغجیغو و زبون درازی وگرنه عمرا عاشقت میشد!!

تا خواستم بزنمش فرارکرد و من هم به دنبالش راهی شدم .
صدای جیغ و دادمان باعث شد خاله ثریا بیاد تو خانه و بگوید:
_چی شده زهرا چرا جیغ میزنی؟ باز چیکارکردی آتیش پاره ؟

زهرا برایم چشم و ابرو آمد و گفت:
_تقصیر من نیست بخدا تقصیر این عر...

سریع دست روی دهانش گذاشتم و گفتم :
_چیزی نیست خاله جون . من و زهرا باهم شوخی میکردیم
خاله خندید در حالی که میگفت :از دست شما جوونا از خانه خارج شد.
زهرا هلم داد و گفت:

_بترکی روژان داشتم خفه میشدم .نمیشد مامانم میفهمید شما قراره عروس گلش بشی هان
_زهرا عزیزم دلت که نمیخواه موهای خوشگلتو بکنم

دستی به موهایش کشید و گفت:
_عجب زنداداش خشنی دارم من

_زهرا|||

_ببخشید دیگه نمیگم.حالا موافقی بریم بیرون

روژان
_اگه قول بدی آبروم رو نبری حتما
_شصت درصد اصلا شک نکن!

خندیدم و گفتم:

_از دست تو

باهم وارد حیات شدیم

#ادامه_دارد

#لطفا_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید



♡ رمان روژان ♡

روژان

#پارت_پنجاه_دوم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

از اینکه میدیدم عشقی که به کیان دارم دوطرفه است حس عجیبی در وجودم غلیان پیدا کرده بود. درحالی که لبخند جزء لاینفک صورتم شده بود همراه با زهرا به سمت خانمها و دخترانی که زیر درخت نشسته بودند رفتم.

همه نگاهها به سمت ما برگشته بود. خاله ثریا گفت

_بیا عزیزم پیش من بشین

رو به زهرا کرد و گفت:

_زهرا جان برو واسه روژان جون شربت بیار تو این هوای گرم میچسبه

_چشم. پس تا شما زحمت معارفه رو بکشید من برگشتم

برای من چشمکی زد و به داخل ساختمان برگشت.

خاله ثریا رو به دخترانی که تازه به جمع اضافه شده بودند کرد و گفت:

_خب دخترا این روژان خانم مهمون ویژه من هستند.

بعد از معرفی من به دختری که چهره بسیار با نمکی داشت و کمی تپل بود کرد و گفت

:

_ایشون مرجان خانم هستند دختر خواهرم زهره است.

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم

_خوشبختم مرجان جون

خاله به دو دختر دیگر که با غرور خاصی نشسته بودند اشاره کرد و گفت :
_این گل دخترا هم سیمین جون و سوسن جون هستند دخترای خواهرشوهرم فروغ جون
دستم را به سمت سوسن که چهره کاملاً شرقی داشت دراز کردم و گفتم :
_خوشبختم سوسن جون

_همینطور

سپس دستم را به سمت سیمین که نگاهش اصلاً دوستانه نبود، دراز کردم و گفتم:
_خوشبختم

_همینطور

تا خاله دهان باز کرد دو دختر دیگر را معرفی کند یکی از آنها سریع گفت
_واللای خاله چقدر مهمونتون ناز و تو دل بروئه .من که عاشق خودش و حجابش شدم.
خاله به رویم لبخند زد و زهرا که تازه به جمع ما اضافه شده بود گفت:
_مهمون ویژه خان داداشم زیادی ملوس و تو دل بروئه .طفلک د....

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم

_شما لطف دارید به من .

پس چشم غره ای به زهرا رفتم و نگاهم را توی جمع چرخاندم .همه مشکوک به من نگاه میکردند
زهرا که دید بخاطر حرفش زیادی معذب شدم رو به همان دو دختر کرد و گفت:
_این دو تا خوشگل خانم هم دوقلوهای افسانه ای خاله زهرا هستند یسنا جون و حسنا جون

روژان
با لبخند با هردو دست دادم و خوش و بش کردم .

خانم جون که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به حرفهای بقیه گوش میداد رو به من کرد و گفت:
_روژان عزیزم من یادم رفت به روهام بگم ظهر نیستیم خونه برو بهش زنگ بزن بچم نره پشت در
بمونه

_چشم به گل پسرتون خبر میدم

در حالی که گوشی را به دست گرفته بودم به جمع گفتم
_با اجازه اتون

و از جمع فاصله گرفتم تا با روهام تماس بگیرم .

زمانی که من مشغول حرف زدن با روهام بودم ،هرکسی مشغول به کاری شد .
بعد از تماس به سمت زهرا رفتم گفتم:

_زهرا جان من چیکار کنم

_بیا بریم اول دیگ رو هم بزنیم و حاجتمون رو از خدا بخواییم

با صدای صلواتی که بلند شد به سمتخاله ثریا و خانم جون نگاه کردم که کنار دیگ ایستاده بودند و
رشته های آش را داخل دیگ می ریختند .

_باشه بریم

باهم به سمت خاله ثریا رفتیم کم کم دخترها هم به جمع اضافه شدند.زهرا با خوشحالی گفت :

_مامان خانم بزار روژان هم آش رو هم بزنه یه درخواست بزرگ از خدا داره

_بیا دخترم ان شاء الله حاجت روا بشی

در حالی که با چشمانم برای زهرا خط و نشان میکشیدم ملاقه را از خاله گرفتم و چشمانم را بستم. دلم میخواست اول برای امام زمانم دعا کنم و بعد برای سلامتی کیان.

در حال صلوات فرستادن بودم که سیمین با تمسخر گفت:

_موقع دعا کردن مواظب باشید خواستتون بزرگتر از ظرفیتتون نباشه. از قدیم گفتن لقمه رو اندازه دهننتون بردارید مگه نه مرجان جون

یک لحظه احساس کردم سیمین خبر دارد که من قبلا چقدر بدحجاب بودم و یا اینکه من باهمه بدی هایم عاشق کیانی شده ام که به زلالی آب است. دستم لرزید لب گزیدم تا اشکم نریزد

زهرا که متوجه دگرگون شدن حالم شده بود با عصبانیت و متلک گونه گفت:

_از الان داری به خودت یادآوری میکنی سیمین جان؟ چون همه ما میدونیم چی از خدا بخوایم که اندازه ظرفیتمون باشه.

از اینکه باعث ناراحتی شده بودم غمگین بودم دعا کردم و بعد از دادن ملاقه به خاله ثریا لبخند کمرنگ کمتری زدم و از جمع دور شدم.

روی صندلی نشستم کمی که گذشت زهرا هم پیشم نشست و گفت:

_روژان جون ناراحت نشو. سیمین کلا اخلاقش اینجوریه

میخوام یه چیزی بگم نمیدونم گفتنش درسته یا نه. راستش سیمین دوسالی از کیان کوچیکتره. بچه که بودن بابا همیشه میگفت سیمین عروس خودمه. سیمین هم با همین باور بزرگ شد. سیمین هجده سالش که بود واسش خواستگار اومد. بابا به کیان اصرار داشت که اجازه بدن پا پیش بزارن ولی کیان میگفت من سنی ندارم که بخوام ازدواج کنم. سیمین هم بخاطر کیان خواستگارش رو رد کرد و از اون به بعد به بهانه های مختلف خواستگارش رو رد میکرد به امید اینکه کیان بره خواستگاریش. از این طرف هم کیان در برابر اصرارهای بابا همش بهونه میاورد و از بابا میخواست به

عمه بگه که کیان سیمین رو مثل خواهرش میدونه و اگه خواستگار خوب داره ازدواج کنه و آخرش هم وقتی دید کسی به عمه نمیگه خودش رفت سراغ سیمین .

بهش گفت نه تنها قصد ازدواج نداره بلکه اصلا نمیتونه به اون به چشم همسر آینده اش نگاه کنه.

سیمین هم در جواب حرف های کیان گفته بود که چون دوش داره پس منتظرش می مونه تا وقتی که به اون علاقه پیدا کنه . کیان هم وقتی دید هرچی میگی فایده نداره . کلا بی خیالش شد و تو خونه هم اتمام حجت کرد که دیگه کسی در مورد ازدواج اون و سیمین حرف نزنند و هرموقع خودش خواست ازدواج کنه به همه میگه .

واسه همینه که سیمین هردختری رو که از خودش بهتره میبینه سعی میکنه تحقیرش کنه . الان از حس حسادتشه که اینجوری بهت گفت چون من از حرفش ناراحت نشو

_مهم نیست . زهرا جون فکرکنم بهتره من برم

نگاهی به سیمین که با اخم به من نگاه میکرد انداختم و ادامه دادم

_اومدنم اشتباه بود . نمیخواستم باعث ناراحتی کسی بشم.

_اصلا حرفشم نزن . کجا بری من و تو باید بریم آش بدیم به همسایه ها تا برای اومدن داداش کیانم دعای خیر کنند.

مگه میزارم بری . اصلا کی میخواد جواب داداش کیانمو بده . مهم تیست بقیه چی میگن مهم اینه داداشم واسه اولین بار عاشق شده

گونه هایم رنگ گرفت و با خجالت با ناخنهایم بازی کردم

زهرا دستم را گرفت وگفت

_پاشو عزیزم بریم آش ها رو پخش کنیم .

_باشه بریم

روژان
#ادامه_دارد

#لطفاً_دوستانتان_را_به_کانال_دعوت_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_پنجاه_سوم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

بدون توجه به نگاههای مملوء از غرور فروغ و اخم های سیمین همراه با زهرا کاسه های آشی که خاله
ثریا روی میز میگذاشت را تزیین میکردم و در دل دعا میکردم کیان به سلامت از این سفر پر از خطر
برگردد. صدای زنگ گوشی به گوش می رسید اول توجهی نکردم ولی بعد با صدای ذوق زده زهرا به
او نگاه کردم در حالی که چشمانش از خوشحالی همچون چلچراغ میدرخشید به من چشم دوخت
_سلام داداش جونم. الهی من قربونت بشم

روژان

کیان پشت خط بود و قلب من عجیب میتپید و هر لحظه احساس میکردم ممکن است از درون سینه ام بیرون بیاید و مرا رسوا کند.

همه ی هوش و حواسم را به حرفهای زهرا دادم

_اره عزیزم همه خوبن. خاله ها و عمه ها هم اینجا هستند. نه عزیزم مامان رفته به همسایه ها آش پشت و پای شما رو بده. قربونت بشم من. اتفاقا مهمون ویژه شما هم اینجاست

نمیدانم کیان پشت خط چه گفت که زهرا به من نگاه کرد و زد زیر خنده.

با تصور اینکه کیان متوجه منظور زهرا شده گونه هایم از شرم رنگ گرفت. دوباره حواسم را دادم به زهرا

-من فدای تو و ایکس جان بشم

و دوباره زد زیر خنده

نمیدانم کیان در جواب زهرا چه گفت که زهرا به من چشمکی زد و گفت

-اتفاقا روژان جون با تو کار داره. با من امری نداری عزیزم. مواظب خودت باش. چند لحظه گوشی

با چشمانی گرد شده به زهرا که گوشی را به سمتم گرفته بود، نگاه کردم و لب زدم

-به خدا می کشمت

زهرا هم نامردی کرد و بلند گفت

-روژان جون خان داداشم منتظره مگه کارشون نداشتی

با دستی لرزان گوشی را گرفتم

روژان

-سلام

-سلام خوبید

-ممنونم شما خوبید؟

-الان واقعا خوبم

از این اشاره غیر مستقیمش قلب بی جنبه ام بی قرارتر شد

-الو روژان خانم هستید؟

به خودم آمدم دستم را روی قلبم گذاشتم و با بغضی که نمیدانم از کجا بر گلویم چنبره زده بود گفتم

_هستم .

-زهره میگفت با من کاری دارید من در خدمتم

با عصبانیت به زهره نگاه کردم و با من من ادامه دادم

-راستش..راستش من کاری باهاتون نداشتم زهره دروغ گفت

صدای خنده کیان ،باعث شد لبخند به لب بیاورم و با حرفش اشک به چشمم دوید

-شاید اونم میدونسته که من نیاز دارم قبل قطع شدن ارتباطم صدای کسی رو که تو زندگیم قدم

گذاشته رو بشنوم تا یادم بمونه به کسی قول دادم سالم برگردم .میدونید اون کیه درسته؟

اشکم روی گونه ام جاری شد و با صدایی لرزان گفتم

-نمیدونم .

-پس ممکنه من اشتباه کرده باشم و چنین قولی به کسی نداده باشم .

روژان
دستپاچه شدم و با گریه گفتم

-به من قول دادید.

-اگه من بفهمم شما خانمها چرا تا تقی به توقی میخوره گریه میکنید عالی میشه. روژان خانم من باید برم الان ممکنه تماس قطع بشه میشه گریه نکنید و به حرفهام گوش بدید؟

اشک هایم را پاک کردم

-ببخشید دیگه گریه نمیکنم بفرمایید

-میخواستم بگم اولاً دیگه دوست ندارم هیچ وقت گریه کنید دوما حتما به تحقیقتون در مورد امام زمان عج ادامه بدید و حتی اگه ممکنه

تو کلاس های سه شنبه های مهدوی شرکت کنید .باشه؟

چشم

-چشمتون بی گناه .روژان خانم تا حالا مشهد رفتید؟

-وقتی خیلی کوچیک بودم رفتم

-پس اگه من برگشتم و شما به حرفم گوش داده بودید پاداشتون یک سفر به مشهد

با صدای بلند و با تعجب داد زدم

-دونفره!

خندید

-من دیگه باید برم روژان خانم به همه سلام برسونید. مواظب خودتون باشید. امری ندارید با من؟

-شما هم مواظب خودتون باشید

_چشم. به مامانم بگید شب تماس میگیرم قولتون یادتون نره

-چشم . قولم یادم نمیره

روژان
_چشمتون بی گناه. خدانگهدار

تا چشمم به دیگران افتاد متوجه نگاههای متعجب آنها علی الخصوص نگاه عصبانی فروغ و دخترش
سیمین شدم .

با خجالت گوشی را به زهرا دادم و به سمت خانم جون رفتم

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_پنجاه_چهارم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

کنار خانجون نشستم که دستم را گرفت

_مجنون چی میگفت که هی سرخ و سفید میشدی جان مادر

از طرز نگاه بازجویی خانم جون زدم زیر خنده

_خانجونم بازجویی میکنی؟

_باز جویی بمونه واسه خونه. ببین چقدر واسه خودت دشمن درست کردی

_وا خانجون من چیکار به اینا دارم اخه

_یه نگاه بنداز متوجه میشی

نگاهی به سمت خاله های زهرا انداختم. هر سه با لبخند خاصی نگاه میکردند حتی دخترخاله های زهرا هم پچ پچ میکردن و میخندیدند .

به سمت دیگه نگاه کردم . مهدخت خانم مشغول گذاشتن کاسه های آش تو سینی بود ولی فروغ خانم در حالی که اخم کرده بود زهرا را مخاطب قرارداد

_زهرا جان حداقل اول گوشی رو می دادی من با کیان صحبت میکردم نا سلامتی من مثل مامان دوش می مونم

_مامان دوش!!!

_ان شاءالله وقتی برگرده و اگه سیمین جان موافقت کنه دومادم میشه . از قدیم گفتن مادرزن مثل مادر آدم می مونه

زهرا با چشمانی گرد شده به فروغ خانم و سیمین که لبخند بر لب داشت، نگاه کرد

چشم عمه جان تماس گرفت بهش میگم باهاتون تماس بگیره. باور الان هم من مقصر نبودم. کیان خودش خواست از اومدن مهمونش تشکر کنه

در دل خدا خدا کردم فروغ خانم متوجه کلکی که زهرا به من و کیان زده بود نشده باشد وگرنه الان حتما آبروی من و زهرا را باهم میبرد.

با آمدن خاله ثریا بحث تمام شد و زهرا با هیجان از تماس کیان برای خاله صحبت کرد و به او گفت که کیان دوباره شب تماس میگیرد.

خاله که خیالش راحت شده بود روبه زهرا کرد

زهرا جان برو سفره رو پهن کن .

چشم مامان خانم. روژان جان بیا بریم

با زهرا به داخل خانه رفتیم وقتی دیدم تو دید نگاه دیگران نیستیم از دست زهرا نیشگونی گرفتم

بترکی زهرا که منو تو عمل انجام شده قرار میدی .

آی دستم بترکی دیوونه معلوم هست چته؟

آبروم جلو فامیلاتون رفت . الان معلوم نیست با خودشون چه فکری در مورد من و استاد کردند. حالا

با چه رویی تو صورتشون نگاه کنم

من میخواستم دل دوتا عاشق رو که از دوری هم تنگ شده بازکنم. خوب بود خواهرشوهر بازی در

میاوردم

روژان

_زهراااا تو رو خدا بیشتر از این آبروریزی نکن الان اگه مامانت بیاد تو خونه و بشنوه من چه خاکی به
سرم بریزم.همینجوری فروغ خانم تاکید کرد که سیمین تو زندگی داداشته و الان بامن دشمن شده
به نظرم بهتره دیگه از این حرفا نرنی

بغض کرده ادامه دادم

_ان شاء الله آقای شمس و سیمین هم باهم خوشبخت میشن . آقای شمس به من لطف دارند ولی
بهتره خیالپردازی نکنی چون چیزی که تو ذهن تو میگذره غیر ممکنه
_روژان منو دیوونه نکنا خوبه بهت گفتم کیان قبل رفتنش چی گفته
_زهرا خواهش میکنم ادامه نده ممنونم.از اول هم اشتباه بود که من
نتوانستم ادامه بدهم درحالی که اشک میریختم به سمت اتاق زهرا رفتم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



🌸رمان روژان🌸

وارد اتاق شدم و پشت در نشستم .

بعد از مدتها که خانه قلبم خالی از هرکسی بود ،کیان میهمان قلبم شده بود و حال دیگران میخواستند آن را از چنگم در بیاورند .

حال با شنیدن صحبت‌های فروغ خانم باید ریشه های درخت نوپای عشقم را قطع میکردم تا بیشتر از این در وجودم رخنه نکند.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد از پشت در برخاستم ،اشکهایم را پاک کردم و در را گشودم. زهره با نگرانی نگاهم کرد

_روژان جان باور کن حرفهای عمه فروغ هیچ کدوم درست نیست من که بهت گفتم کیان حتی قبل از اینکه با تو آشنا بشه آب پاکی رو ریخت رو دست سیمین و عمه ,حتی اگه تو هم نبودی بازم این وصلت سر نمیگرفت .بخدا کیان تو رو

سریع دست گذاشتم روی دهانش و آهسته زمزمه کردم

_لطفا ادامه نده .من از اول هم اشتباه کردم .نمی دونم چیشد که دل باختم به استادم اونم وقتی که مثل روز روشن بود که ما زمین تا آسمون باهم فرق داریم.من باید جلو احساساتم رو می گرفتم .بار اولی بود که چنین احساس ناشناخته ای به یک پسر پیدا میکردم و فکر نمیکردم که این عشق باعث بشه بقیه با تحقیر نگام کنند.میخوام فراموش کنم همه چیز رو این به نفع همه است.

روژان
زهرا دستم را کنار زد

_اما آخه.

_زهرا من و تو تا ابد دوست می مونیم ازت خواهش میکنم حالا که از علاقه من با خبر شدی تو رو به دوستیمون قسم میدم. این راز بین من و تو بمونه تا ابد و هرگز هرگز آقای شمس از اون بویی نبره. نمیخوام از چشم ایشون بیفتم .

باشه زهرا جان؟

_با اینکه میدونم اشتباه میکنی ولی باشه تا وقتی تو نخوای به داداش چیزی نمیگم. بیا بریم نهار بخوریم مامان منتظر مونه

_ممنونم. بریم

بعد از صرف نهار زیر نگاههای خشمگین فروغ خانم و سیمین با خاله و زهرا خداحافظی کردم و با خانجون به خانه برگشتیم.

جلو در حیاط ماشین را نگه داشتم

_خانجون بفرمایید اینم خونتون. با اجازه اتون من جایی کاردارم برم تا شب برمیگردم

_برو گلکم مواظب خودت باش

وقتی خانم جون در را پشت سرش بست به سرعت به سمت امامزاده صالح رفتم.

دلم گرفته بود و تنها انجا بود که میتوانستم بدون خجالت ساعتها گریه کنم .

صحن امامزاده خلوت بود صدای مداحی در حیاط امامزاده به گوش می رسید

منم باید برم آره برم سرم بره

نذارم هیچ حرومی طرف حرم بره

یه روزیم بیاد نفس آخرم بره

منم باید برم آره برم سرم بره

نذارم هیچ حرومی طرف حرم بره

یه روزیم بیاد نفس آخرم بره

حسین آقام آقام حسین آقام آقام آقام

حسین آقام آقام حسین آقام آقام آقام

با شنیدن مداحی داغ دلم تازه شد

روی اولین نیمکت نشستم و همچون کسی که داغدار عزیزش شده اشک ریختم .

نمیدانم چقدر همانجا نشستم و زجه زدم ولی با بلند شدن صدای اذان مغرب ، سرم را بالا آوردم و به گنبد امام زاده چشم دوختم . حس آرامش به دلم دوید . بی اختیار به سمت وضوخانه رفتم و بعد از گرفتن وضو به صف نمازگذاران پیوستم .

نماز که به اتمام رسید زیارت کردم و آقا را به جان حضرت زینب س قسم دادم که کیان از این سفر به سلامت برگردد و من از این راه و مسیر بندگی و عبودیت جدا نشوم و به بیراهه نروم .

#ادامه_دارد

روژان
#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_پنجاه_ششم

📝 #نویسنده_زهرآ_فاطمی

چندروزی گذشته بود و من خودم را با درس خواندن مشغول کرده بودم تا مبادا ذهنم به سمت کیان برود.

هرچند عشق کیان چنان در وجودم ریشه دوانده بود که محال بود به این آسانی بتوانم خودم را از قید و بند این عشق آزاد کنم.

مدتی بود که در خانه خانم جان اطراق کرده بودم ولی در نهایت

با اصرارهای روهام و تماس پدر دوباره به خانه برگشتم

و امید داشتم که مادرم دوباره پای فرزند را به بحثهایمان باز نکند ولی چه امید و آرزوی محالی!

چراکه در اولین روز ورودم به خانه بحث آقای دکتر باز شد .

وقتی سر سفره نهار نشسته بودیم

مادر برای خودش یک لیوان آب ریخت و روبه من گفت:

—روژان جان فردا ساعت چند کلاس داری؟

—مامان جان فردا صبح ساعت ۱۰ امتحان دارم. چطور؟

—چیز خاصی نیست. فرزاد تماس گرفت گفت میخواد فردا بیاد دنبالت، برید نهار. منم قبول کردم و گفتم ساعتش رو بهش اطلاع میدی.

حالا هم بعد نهار برو باهاش تماس بگیر و ساعتش رو مشخص کن.

—مامان جان اینکه شما بدون اطلاع من با فرزاد قرارنهار گذاشتید چیز خاصی نیست؟ مامان من دخترتم چه اصراری داری که هرچه زودتر از شر من راحت بشی هان؟

با عصبانیت از سر میز بلند شدم.

پدرم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود قاشقش را روی ظرفش گذاشت

—بشین روژان. کسی تا غذاش تموم نشده جایی نمیره.

دوباره سر جایم نشستم

پدر دست مادرم را که روی میز بود، گرفت:

—سوده جان چرا نمیزاری روژان خودش انتخاب کنه؟

—من که نمیگم همین الان بره با فرزاد ازدواج کنه. من میگم یکم با فرزاد بگرده شاید از اون خوشش اومد. مشکل اینجاست دخترت سرش خورده به جایی و نمیدونی چی به نفعشه. تو رو خدا ببین اون از پوشش که خودش رو بچه پیچ میکنه اونم از بی توجهیش به فرزاد.

روژان منو ببین.، من کی بدت رو خواستم که الان تا حرف میزنم جبهه میگیری؟

در حالی که حرص میخوردم، گفتم:

_ شما هیچ وقت بد منو نخواستی. مامان خانم اگه به نظرات من هم کمی اهمیت بدی بد نیست. به حجابم توهین نکن. مامان من اونقدر عاقل هستم که بتونم نوع پوششم رو خودم انتخاب کنم. تا کی قراره انتخابم رو بزنی تو سرم.

در مورد فرزاد هم، باشه فقط همین یک بار بخاطر قولی که از طرف خودتون دادید فردا باهاش میرم بیرون ولی اگه بعد از این قرار نظرم در موردش عوض نشد قول بده که دیگه در مورد این اقا حرفی نزنید؟

_ باشه تو برو اگه پسر بدی بود من دیگه اصرار نمیکنم.

در حالی که با دستمال کاغذی لبهایم را پاک میکردم رو به پدر کردم:

_ اجاره میدید من برم دنبال درسم عالی جناب!

_ زبون دراز خودمی. برو به درست برس.

به اتاقم پناه آوردم دلم از این همه بی توجهی مادر به من و نظراتم گرفته بود و نمیتوانستم کاری کنم.

تلفن همراهم را از روی میز مطالعه برداشتم. تا روشنش کردم کلی پیام برایم آمد.

دوتا پیام از زهرا، چندتا پیام تبلیغاتی و یک پیام از شماره غریبه بود.

کنجکاو شدم و سریع پیام را باز کردم.

فرزاد بود که پیام داده بود:

_ سلام روژان جان. خاله گفت فردا کلاس داری لطفا ساعت پایان کلاست را برایم بفرست تا به دنبالت بیایم

شکی نداشتم که شماره مرا از مادرم گرفته است.

دلم میخواست بخاطر کارهای مادر سرم را به دیوار بکوبم .

در جواب پیامش نوشتم:

_سلام.من فردا ساعت ۱۱ جلو در دانشگاه منتظرتون هستم. خدانگهدار

پیام را ارسال کردم و روی تخت دراز کشیدم .

چشمانم را بستم ،صدایی در وجودم فریاد میزد که با رفتن به این قرار به کیان خیانت میکنم و نباید زیر بار این قرار بروم و از طرفی عظم هشدار میداد که این قرار بهترین زمان برای فراموشی کیان است و با این قرار میتوانم به خودم فرصت بدهم که درست انتخاب کنم و تصمیم بگیرم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



صبح با صدای اذان بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و با خواب آلودگی به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

وضو گرفتم و خواب از سرم پرید .

به نماز ایستادم و از خدا خواستم اگر خواست او در جدایی از کیان است فکر و محبتش را از ذهن و قلبم خارج کند .

چند ساعتی تا امتحان فرصت داشتم. مشغول درس خواندن شدم. با صدای زنگ ساعت از مطالعه کردن دست کشیدم و به آشپزخانه رفتم و میز صبحانه را آماده کردم. برای خودم یک فنجان چایی ریختم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم. تا لیوان را بالا آوردم که بنوشم دستی از پشت سر فنجان را از دستم بیرون کشید

_قربون دستت آبجی کوچیکه.

_ای بابا رو هام اون فنجون من بود. خب برو واسه خودت بریز

_جون تو فقط چایی که تو میریزی به دلم میشینه

_اره جون دوست دخترات. بگو تنبلی میکنم

_به جون اون بدبختا چیکار داری اخه

در حالی که بلند میشدم تا دوباره برای خودم چایی بریزم

روژان
روی شانه رو هام زدم

_اره واقعا خیلی بدبختن که با تو زامبی دوست شدن.

_اتفاقا اونا خوشبختن که تک پسر خاندان ادیب واسشون وقت میزاره

_مواظب سقف باش عزیزم

بعد از کلی کلکل کردن با رو هام و خوردن صبحانه به اتاقم رفتم و آماده شدم تا به دانشگاه بروم.

طبق معمول مانتو بلندی پوشیدم و مقنعه به سر کردم .

تو آینه نگاهی به خودم انداختم ،شبيه همان دختر محببه هايی شده بودم که یک روزی مسخره شان میکردم و باور داشتم که باطنشان با ظاهرشان یکی نیست ولی حالا همه ی باورهايم تغيير کرده بود.

نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت تا شروع امتحانم وقت داشتم با عجله کوله ام را برداشتم و از خانه خارج شدم.

تا وارد دانشگاه شدم با محسن روبه شدم . تحقیرآمیز به پوششم نگاه کرد،بی توجه به او ،از نگاه پر تمسخرش چشم گرفتم و به سمت سالن امتحانات رفتم بی توجهی به امثال محسن خودش بهترین راه مبارزه بود.

سوالات امتحان بسیارآسان بود با آرامش به یکایک سوالات پاسخ دادم و حدودا بعد از نیم ساعت برگه امتحان را به مراقب سالن دادن و از سالن خارج شدم .

نیم ساعتی تا زمان قرارم با فرزند مانده بود به بوفه دانشگاه رفتم و برای خودم مثل همیشه قهوه سفارش دادم .منتظر آماده شدن قهوه بودم که مهسا و زیبا هم به من ملحق شدند با لبخند به آن دو نگاه کردم و گفتم:

_سلام خوبید؟

روژان
زیبا کنارم نشست

_از احوال پرسى هاى شما خانوم

_ببخشید عزیزم یکم درگیر بودم

مهسا طلبکارانه نگاهم کرد

_باورنکن زیبا. این خانم خیلی وقته که دیگه عارش میاد با ما بگرده

_مهسا این چه حرفیه؟ من مگه به جز شما دوتا با کی دوست شدم و میگردم که حالا فکرمیکنی من عارم میاد. مهسا جان، من فقط پوشش و عقایدیم تغییر کرده قرارنیست کسایی که دوست دارم رو هم تغییر بدم. خواهش میکنم تو دیگه منو بخاطر اعتقاداتم اذیت نکن

کم مانده بود که گریه کنم. از هرچیزی بیشتر از اینکه به ناحق مورد قضاوت قراربگیرم ناراحتم میکرد. زیبا دست روی دستم گذاشت

_روژان بچه شدیا حالا مهسا یه شوخی کرد چرا مثل بچه ها بغض میکنی. خرس گنده یه نگاه به قیافه و هیكلت بکن بعد واسه من بشین گریه کن

_زیبا جان لطفا تو دیگه کسی رو آرام نکن هرچی از دهنتم درمیاد محترمانه بارش میکنی هرسه بلند خندیدم .

مهسا گونه ام رو بوسید

_ببخشید ناراحتت کردم. من همه جوهره میخوامت

با قرارگرفتن سه فنجان قهوه روی میز بحث را عوض کردیم و در مورد امتحان صحبت کردیم مهسا در حال حرف زدن بود که صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. فرزاد پشت خط بود

_سلام روژان جان خوبید

روژان
_سلام آقا فرزاد ممنون .بفرمایید

_من دم در دانشگاه هستم

_بله چشم الان میرسم خدمتتون.

گوشی را داخل کوله ام گذاشتم رو به بچه ها کردم

_ببخشید بچه ها .من باید برم اینجوری نگام نکنید قول میدم بعدا توضیح بدم .فعلا خداحافظ

قبل از اینکه سوال پیچم کنند از بوفه خارج شدم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

روبه روی دانشگاه ایستاده بود. با دیدنش ناخودآگاه ابروهایم بالا پرید این تیپ رسمی و آقا منشانه از فرزادی که من دیده بودم بعید بود.

به سمتش رفتم

_سلام.

_سلام خانوم، بفرمایید

درب سمت شاگرد را برایم باز کرد و در حالی که کمی خم شده بود لبخندی زد

_بفرمایید

در حالی که سعی میکردم نشان ندهم که از رفتارش متعجب شده ام سوار شدم.

در رابست، خودش نیز سوار شد و به راه افتاد

_روژان جان شما جایی مدنظرت هست برای نهار بریم

_الان؟ خیلی زود نیست؟

_خب اره دیگه الان. به نظرم بریم جایی که هم کمی اختلاط کنیم و هم نهار بخوریم. خب حالا

بفرمایید کجا بریم که بتونیم هردو کار رو انجام بدیم

_نمیدونم. هرجا خودتون صلاح میدونید

روژان

_اوکی. من که جای خاصی رو نمیشناسم ولی از دوستانم تعریف یه رستوران ایتالیایی رو خیلی شنیده ام. پس میریم اونجا. ایرادی که نداره؟

_نه خواهش میکنم هرطور راحتید

بعد از حرف فرزاد، سکوت در ماشین حکم فرما شد.

هر دو طی قراری نانوشته تا رسیدن به مقصد سکوت را حفظ کردیم.

دنج ترین قسمت رستوران را انتخاب کردیم و پشت یک میز دونفره نشستیم.

کوله ام را روی میز گذاشتم .

فرزاد کتش را درآورد و پشت صندلی نشست

_امتحان چطور بود؟

_خوب بود. شما چه خبر؟ خاله چطوره؟

_منم خوبم. مامان هم خوبه. خیلی سلام رسوند

_سلامت باشند

حرفی برای گفتن نداشتم، ترجیح میدادم فقط شنونده باشم.

فرزاد وقتی دید من بحثی را شروع نمیکنم، گفت:

_روژان جان نمیدونم خبر دارید یا نه. من واسه مدت کوتاهی اومدم ایران، قصد دارم چندماه آینده برگردم فرانسه

_نمیدونستم. به سلامتی .

_میتونم یه سوال بیرسم ازتون

_بله بفرمایید

_ شما چرا انقدر خودتون رو پوشوندید؟

_ منظورتون پوششمه؟

_ بله. چرا باید اینقدر خودتون رو اذیت کنید تو این گرما، این پوشش، سخت نیست؟

_ ولی من این پوشش رو خودم انتخاب کردم و اصلا سخت نیست.

_ ولی اینجوری خودتون رو هم سطح خانمهای بیست سال پیش کردید!!!

با چشمانی گرد شده به او نگاه کردم

_ یعنی چی؟

_ ببینید الان خانمها دیگه این مدلی لباس نمیپوشند و شاید بهتره بگم خیلی محدود هستن خانمایی که زیبایی هاشون رو می پوشوند. به نظرم اونا اعتماد به نفس ندارند چون اگه اعتماد به نفس داشتند و باور داشتن که زیبا دیگه انقدر خودشون رو مخفی نمیکردند. من معتقدم اونا خیلی از لحاظ سطح فکری پایین هستن.

_ منظورتون اینه ادمهایی که حجاب دارند افراد کوتاه فکر و بی سواد هستند و دخترانی که آزادانه لباس می پوشند دارای سطح فکری بالا هستند.

_ بله دقیقا نظرم همینه و میدونم شما چندماهه این پوشش رو انتخاب کردید. روژان جان این پوشش در سطح تو نیست عزیزم.

_ چی در سطح منه؟ اگه پوششم رو مثل دختران فرانسوی که با اونها ارتباط داشتید، کنم، میشم یه دختر روشن فکر با کمالات!

میدونید مشکل کجاست؟ مشکل این جاست شما مدتها در غرب زندگی کردید و با طرز فکر غربی رشد کردید. غرب مدتهاست که دم از تعادل و برابری بین زن و مرد میزنه ولی عملا زن رو مثل یک کالا میبینن و این رو به مخاطبش که شما یید القا میکنن. در فرهنگ غربی که شما قبولش دارید اگر یه دختر

خانم بخواد شخصیت پیدا کنه حتما باید زیبایی های ظاهری خودش رو بروز بده. از نظر امثال شما زن باید جوری باشه که برای شما چشم گیر و دلنواز و جذاب باشه مثل یک کالای گران قیمت در واقع در فرهنگ مورد نظر شما ارزش زن برابری میکنه با یک کالا و به اندازه ارزش اون کالا بهش بها داده میشه. همون فرهنگ غربی که برهنگی رو برای زن میخواد بیشترین اهانت رو به زن ها میکنه. شما شان و منزلت خانمها را با این فکرها تون پایین میارید. اره حق با شماست من چندوقته به این پوشش روی آوردم و دلیلش اینه خسته شدم از اینکه من باید جوری لباس بپوشم که به چشم شما آقایون زیبا باشم. خسته شدم از اینکه انقدر بی ارزش بودم که هر رهگذری منو نگاه میکرد. اگر اینکه من نمیخوام چشمان دریده بعضی از آقایون به اندام من بیفته نشان دهنده عقب افتادگیه، باشه من سطح فکری پایینی دارم و برای اون ارزش قائلم.

آقا فرزاد به قول خانجونم اگه برهنگی نشون دهنده سطح فکری بالا و تشخیص هستش پس قطعاً حیوونا از ما متشخص تر و سطح فکری بالاتری دارند. به نظرم شما با این سطح فکر بهتره برید یک خانم همسطح خودتون پیدا کنید و باهاش نهاربخورید.

با عصبانیت کوله ام را برداشتم و بدون توجه به صدا زدن های فرزاد از رستوران خارج شدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم و به خانه خانجون رفتم.

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_پنجاه_نهم

📝 #نویسنده_زهرآ_فاطمی

از عصبانیت در حال انفجار بودم، چندیار پشت سرهم آیفون را زدم تا اینکه خانم جون در را باز کرد با چشمانی گرد شده به من نگاه میکرد

_سلام خانجون. مهمون نمیخوای

_بیا تو عزیزم چرا انقدر ناراحتی

_بزارید اول به مامان زنگ بزنم چشم واستون میگم .

به سمت تخت چوبی رفتم و کوله ام را روی آن پرت کردم و شماره مادرم را گرفتم بعد از چند لحظه صدایش به گوشم رسید

__سلام.

_سلام. مامان لطفا بین من و اون پسره اجنبی خود فروخته یکی رو انتخاب کن

_چی شده روژان

_میدونید پسر گستاخ به من چی میگه پررو پررو تو چشمم نگاه میکنه میگه تیپتون شبیه خانمهای بیست سال پیشه .

صدای خنده مامان که بلند شد از عصبانیت منفجر شدم

روژان

ـاره بایدم بخندید چون یکی رو پیدا کردید که مثل شما به پوشش من توهین کنه .مامانم خانم من حاضرم بمیرم ولی زن مرد بی غیرتی مثل فرزاد نشم که روشنفکری رو توی بی حجابی میبینه.شنیدی مامان !زنگ بزن بهش بگو روژان مرد دیگه هیچ وقت به من زنگ نزنه.تا وقتی حرف اون پسر تو اون خونه است من دیگه پامو اونجا نمیزارم.بای

بدون اینکه اجازه بدهم مادر حرفی بزند تماس را قطع کردم.

خانمجون دستم را گرفت و به سمت تخت برد

ـبیا بشین ببینم چی شده که انقدر خودتو عذاب میدی

خودم پرت کردم تو آغوش خانمجون و زار زدم برای غرورم که فرزاد نابود کرده بود.

ـخانمجون من احمق فکر میکردم اگه به این پسر فرصت بدم شاید بتونم کیان رو فراموش کنم .سعی کردم باور کنم که من میتونم بدون کیان زنده بمونم .فکر کردم حالا که این همه اختلاف فرهنگی با من و خانواده ام داره میتونم بزارمش کنار .وقتی به اصرار مامان رفتم سرار قرار با این پسر احمق فکر میکردم میتونم به جای کیان به اون محبت کنم.خانمجون پسر محترمانه پوششم رو مسخره کرد و منو متهم کرد به عقب موندگی .دلش میخواست منم مثل بقیه بدون حجاب باشم.خانجون کیان با حیا و باغیرتی که عاشقش شدم کجا و این پسر کجا.خانجون کاش بمیرم .نه میتونم با کیان زندگی کنم و نه بی کیان دارم دق میکنم خانجون

گریه ام اوج گرفت خانم جون مرا از آغوشش جدا کرد و اشکهایم را پاک کرد

ـالهی قربون اشکات بشم من.گریه نکن نازنینم .به خدا اعتماد کن عزیزم .هرچقدر که بقیه بخاطر پوششت اذیتت کنن مهم نیست مهم اینه خدا خریدارته.خدا خودش به عشق پاکت نگاه میکنه و اگه به صلاح باشه با کیان ازدواج میکنی.پاشو بریم داخل خونه یکم استراحت کن پاشو عزیزم

ـچشم.خانجون ببخشید شما رو هم ناراحت کردم .

ـخدایبخشه عزیزم .

با خانم جون به داخل ساختمان رفتم.

عصر با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. درحالی که خمیازه میکشیدم به اسم زهرا که روی گوشی خودنمایی میکرد نگاهی انداختم.

مدتی از آخرین دیدارمان گذشته بود با اشتیاق شنیدن خبری از کیان تماس را وصل کردم

صدای شادش لبخند به لبم آورد

_سلام بر بانوی قصه ها

_سلام زهرا جونم خوبی؟

_مگه مهمه واست خانوووم

_معلومه که مهمه دیوونه.

_واسه همین هرروز بهم زنگ میزدی

خندیدم

_اره دیگه دقیقا واسه همین بود

_رو نیست که. من که از احوالپرسی های شما خوبم. شما چطوری

_من همین الان که صداتو شنیدم عالی شدم

_قربون خودم برم که صدام مثل آرامبخش همه رو آروم میکنه

_آی آی این همه دقیقا کیان؟

_مثلا دقیقا کیان

روژان

چی؟!_

خندید

_منظورم کیان داداشمه

با شنیدن اسمش قلبم بی قرارتر از گذشته شروع به تپیدن کرد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

#ادامه_دارد



🌸رمان روژان🌸

#پارت_شصتم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

روژان
نمیخواستم زهرا متوجه تلاطمات درونی ام شود. نفسی گرفتم

_حالشون خوب بود؟

_اره خداروشکر. گفت شاید چندروزی نتونه تماس بگیره

_چرا

_دقیق نفهمیدم ولی اگه اشتباه نکنم گفت میخوان برن مهمونی

_مهمونی؟

خندید

_چیه بابا تعجب کردی؟ فکرکنم منظورش این بود عملیات دارن

با شنیدن اسم عملیات ته دلم خالی شد فکر شهادت کیان قلبم را فشرده کرد بی رمق زمزمه کردم

_عملیات؟

_اره . روژان ،جلو مامانم نمیتونم حرفی بزنم ولی خودم از وقتی شنیدم قلبم تو دهنم میزنه ولی
نمیتونم بروز بدم .

به مامان نگفتم، اخه همش تو هول و ولاست .همش کنار تلفن نشسته و چشم بهش دوخته تا کیان
زنگ بزنه.خدا میدونه چقدر اوضاع تو خونه داغونه .جرات ندارم از دلتنگی اشک بریزم از ترس اینکه
نکنه مامان ببینه و بی تاب تر بشه.

_الهی فدای دلتنگت بشم عزیزم میخوای بیای اینجا؟

_اونجا که نه دلم میخواد یه جای دنج بشینم و اونقدر گریه کنم تا دلم خالی بشه .

_میخوای پیام دنبالت بریم امام زاده صالح؟

روژان
_کاری نداری؟ مزاحمت نباشم؟

_دیوونه مزاحم چیه! تو تا ابد مزاحمی عزیزم. آماده شو میام دنبالت

_ممنونم ازت اگه تو نبودی نمیدونستم با کی باید دردودل کنم. ممنونم که هستی

_قربونت بشم. فعلا کاری نداری؟

_فدات فعلا

فقط تو اون لحظه، امام زاده صالح میتوانست دل نگرانی ام را آرام کند .

سریع آماده شدم و بعد از خداحافظی با خانم جون به سمت خانه آقای شمس به راه افتادم

جلو عمارت آقای شمس توقف کردم .

با زهرا تماس گرفتم

_زهرا جان من دم در خونتونم بیا عزیزم

_باشه عزیزم نمیای تو؟

_نه عزیزم زود بیا سلام برسون به خاله

_بزرگیت رو میرسونم. اومدم

تماس را قطع کردم .

بخاطر نگرانی، سردرد گرفته بودم ، سرم را روی فرمان گذاشتم تا کمی آرام شود .

با خوردن چند ضربه به شیشه سرم را بالا گرفتم .

روژان
با آقای شمس رو به رو شدم .

با عجله از ماشین پیاده شدم

_سلام آقای شمس خوب هستید خانواده خوبن؟

_سلام دخترم خدا روشکر ماخویم . شما خوبی ؟ خانم بزرگ چطورن؟

_ممنونم ایشون هم خوب هستند سلام رسوندند

_سلامت باشند . چرا اینجا ایستادید ، بفرمایید بریم داخل

_ممنونم ، منتظر زهرا جون هستم

با باز شدن درب حیاط به زهرا چشم دوختم

_سلام آقا جون

_سلام عزیزم .

آقای شمس رو به من کرد

_خوش بگذره بهتون . سلام به خانم بزرگ و خانواده برسونید.

_چشم بزرگیتون رو می‌رسونم.

_خدا حافظتون باشه.

بعد از رفتن آقای شمس زهرا سوار ماشین شد و من به سمت امام زاده صالح به راه افتادم

روژان

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

romanrozhan@



♡ رمان روژان ♡

#پارت_شصت_یکم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

روبه روی ضریح نشستیم .

زهرا دستم را گرفت:

_روژان یادته اولین بار همو اینجا دیدیم؟

_اره ، اون روز من حالم خوب نبود . به استاد زنگ زدم بیاد جواب سوالم رو بده

روژان

اون روز قرار بود من و کیان بریم خرید، وقتی زنگ زدی من کنارش بودم. خدا میدونه وقتی باهات حرف زد چقدر نگران شد. واسه اولین بار میدیدم که کیان دل نگران یک دختر میشه.

اونقدر نگران بود که اصلا توجهی به سرعت ماشین نمیکرد چندبار نزدیک بود تصادف کنیم. اون لحظه دلم میخواست بفهمم چی باعث شده کیان انقدر نگران بشه.

وقتی همین جا دیدمت، بهش حق دادم که نگران بشه. همونجا حدس زدم که دل داده وگرنه محال بود اینقدر نگران بشه. میدونی اونجا چه حسی داشتم؟

چه حسی

حس زیبای حسودی

زد زیر خنده

دیوونه. به چی دقیقا حسادت میکردی به حال و روز خوشم؟

از این که داداشم واسه یه دختر دیگه بجز من نگران شده

این از مهربونی آقا کیان بود و قطعاً هرکسی دیگه هم جای من بود همین حال رو پیدا میکرد

روژان؟؟

جانم

تو چه اصراری داری که منکر حس کیان به خودت بشی؟

من میخوام واقع بینانه به قضیه نگاه کنم و نمیخوام مثل تو برای خودم از هر حرکت آقای شمس یک قصیده لیلی و مجنون بسازم.

زهره بغض کرده به چشمانم زل زد و زمزمه کرد:

روژان
_وقتی این روزهای سخت بگذره و داداشم برگرده ، بهت ثابت میکنم که کیان دلبسته تو بود.

با گریه سر روی شانه ام گذاشت:

_کیان برمیگرده مگه نه؟

_معلومه که برمیگرده دیوونه من.

اشکم چکید روی گونه ام ،دست روی سر زهرا کشیدم

_برمیگرده، خودش بهت میگه که دوست داره. روژان؟

بغض کرده نالیدم

_جانم عزیزم

_کیان به تو قول داد سالم برگرده مگه نه ؟اون هیچ وقت زیر قولش نمیزنه.حالا که قول داده
برمیگرده

قلبم همچون پرنده ای که در قفس گیر افتاده خودش را به در و دیوار می کوبید.

اشکهایم بی مهابا روی سر زهرا فرو می آمد و لب هایم بر سر خواهر دردانه کیانم بوسه میزد.

نگرانی اش را درک میکردم .اینکه بدانی عزیزترینت در جایی قرارداد که هر لحظه ممکن است جانش
به خطر بیفتد جان میگیرد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم دوختم به ضریح

روژان
نمیدانم چند دقیقه اشک ریختم، کم کم پلکهایم روی هم افتاد.

کیان با همان لبخند همیشگی روبه رویم ایستاده بود و لبخند میزد
با تعجب نگاهش میکردم.

آهسته لب زد:

_سلام روژان خانم

_س س سلام شما، اینجا؟

_منم مثل شما، هروقت دلم میگیره میام اینجا؟ شما اینجا چیکار میکنی؟

_من با زهرا اومدم. نگران شما بود گفت رفتید عملیات

قهقه زنان گفت:

_واقعا؟ پس کجاست لوس داداش؟

با تعجب به اطرافم نگاهی انداختم ولی هیچ کس تو امام زاده نبود .

فقط من بودم و کیان.

_باور کنید باهم اومده بودیم

خندید

_ نامه ای که دادم رو خوندید؟ مثل زهرا فضولی که نکردید؟

روژان
لبخند زدم:

_نه نخوندم .خودتون گفتيد صبر كنم تا برگرديد

_يكي دوروز ديگه بخونيد باشه!

_صبر ميكنم بيايد، بعد چشم ميخونم

دوباره لبخند زد و من جان گرفتم از لبخندش :

_روژان خانم ممكنه من بمونم همينجا و هيچ وقت نيام.حلالم كنيد

تا به سمتش دويدم وارد حياط امام زاده شد دستش را براي خداحافظي تكان داد

با تمام وجود فرياد زدم :

_نههههه

با ضربه آرامي كه به صورتم خورد از خواب پریدم .

هنوز هوش و حواسم برنگشته بود .

با عجله به سمت حياط امام زاده دويدم و مثل ديوانه ها اشك ريزان و سرگردان دنبال كيان مي گشتم .

با كشيده شدن دستم به زهرا نگاه كردم نگران لب زد:

_روژان چي شده عزيزم چرا هراسوني ؟

روژان

با بلند شدن صدای اذان دو زانو روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم:

خدا!!!! مواظبشی مگه نه ؟کیان برمیگرده مگه نه ؟اون نمیزنه زیر قولش ، نمیزنه زیر قولش!

زهرا مرا به آغوش کشید و هم پای من اشک ریخت.

#ادامه دارد

#لطفًا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_شصت_دوم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

روژان

با کمک خانمهایی که اطرافمان تجمع کرده بودند به داخل امامزاده رفتیم .

خانم جوانی درحالی که لیوان آب در دست داشت رو به رویم نشست و آن را به سمت گرفت

_بیا کمی آب بخور .داری از حالی میری عزیزم

_نمیخورم ممنونم

زهره لیوان را گرفت و به لبم نزدیک کرد

_روژان یکم بخور .خواهش میکنم.

بالاجبار لیوان را گرفتم و جرعه ای آب نوشیدم.

_روژان جان من میخوام نماز بخونم .عزیزم تو اگه حالت خوب نیست بشین تا من پیام

_نه منم میخوام نماز بخونم ،الان فقط نماز میتونه دلمو آروم کنه .

_باشه عزیزم.پس پاشو نماز جماعت شروع شد

هر دو در صف نمازگزاران ایستادیم .

خدا را به اولیاء و ائمه قسم دادم که کیان را صحیح و سالم به من و خانواده اش برگرداند.

نذر کردم اگر کیان سالم از این سفربرگشت چادر بیوشم .

وقتی دلم آرام گرفت با زهره از امام زاده خارج شده و به سمت عمارت جناب شمس به راه افتادم

_روژان .نمیخواهی بگی تو امامزاده چه خوابی دیدی؟

با یادآوری کیان و خوابش با صدایی لرزان گفتم

_خانجونم میگه هروقت خواب بد، دیدی واسه هیچ کس تعریف نکن. نمیخوام در موردش حرف بزنم.

دیگر حرفی بینمان زده نشد .

روبه روی عمارت نگه داشم، دست زهرا را گرفتم با خجالت و من من کنان گفتم:

_زهرا خواهش میکنم ازت اگه کیان تماس گرفت خبرش رو بهم بده .فرقی نمیکنه چه زمانی باشه حتی اگه نصف شب باشه !قبوله؟

_باشه عزیزم هر موقع تماس گرفت بهت خبر میدم.نمیای بریم خونه؟

_نه دیگه دیروخته باید برم، خانجون منتظرمه

_ممنون که اومدی.سلام به خانجون برسون

_وظیفه بود عزیزم.باشه چشم .تو هم سلام به خاله برسون خداحافظ

_رسیدی خونه زنگ بزن.خدا حافظ

دوهفته از دیدارم با زهرا گذشت .دوهفته ای که برای فرار از فکر و خیال کیان به کتابهایم پناه آورده بودم و خودم را درگیر امتحانات و دانشگاه کرده بودم .

در این دوهفته فرزاد بارها تماس گرفته بود و من یا تماسش را پاسخ نمیدادم و یا رد تماس میزدم .

آخرین روز امتحاناتم بود .انقدر ان کتاب را خوانده بودم که از دیدن متنش حالم بد میشد.

امتحانش مثل آب خوردن بود برایم،

روژان

در عرض بیست دقیقه پاسخ دادم و از سالن امتحانات خارج شدم.

روی یکی از نیمکت ها به انتظار مهسا و زیبا نشستم و خودم را مشغول فضای مجازی کردم .
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای سلامی ،از صفحه گوشی چشم گرفتم و به سمت صاحب
صدا نگاهی انداختم

فرزاد روبه روی من استاده بود.

با چشمانی گرد شده و ابروهایی بالا داده .گفتم

_علیک سلام.

_میتونم کنارتون بشینم؟

_نخیر اصلا.

نگاه از او گرفتم و به سمت دیگر،در سالن جلسات،نگاه انداختم

_نگفتید امرتون؟

_امری ندارم .اومدم امروز ازتون خواهش کنم به حرفم گوش بدید

_من دلیلی برای شنیدن حرفهای شما نمیبینم

_دلیل بالاتر از این که عاشقت شدم

چنان با شتاب گردنم را به سمتش چرخاندم که صدای شکستن مهره های گردنم به گوش او هم
رسید.

#ادامه_دارد

روژان
#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

#پارت_شصت_سوم

#نویسنده_زهرآ_فاطمی

_فکر کنم این شیوه مخ زنی مدتهاست قدیمی شده آقای دکتر

_من هیچ وقت نیاز به مخ زنی نداشتم

_بله یادم نبود همه واسه شما سرو دست میشکوندن و خودشون رو آویزون شما میکردند

_دقیقا همینطور بوده و تو اولین نفری هستی که توجه منو به خودش جلب کرده،داره برام ناز میکنه

_ناز!اونم من!

بی توجه به او خندیدم

_آقای دکتر اشتباه گرفتی من اهل ناز کردن نیستم، حتی اگه بودم هم شما اونی که باید واسش ناز کنم نیستید

_میشه بگی دقیقا مشکلِت بامن چیه؟

_من مشکلی ندارم با شما

_ببین روژان تو از حرف های اون روز من بد برداشت کردی.

_نه اتفاقا خیلی هم درست برداشت کردم. از نظر شما دختری خوبه که حجاب نداشته باشه. دختری که موهاش رو به بریزه بیرون. هفت قلم آرایش کنه و برای هرپسری که رسید عشوه بریزه

_کی گفته این نظر منه؟ من فقط از اینکه دست و پای دخترا رو بخاطر حجاب و اسلام بستن، بدم میاد. گفتم این پوشش واسه قدیمه نه الان که دنیا مدرنیته شده.

_اسلام با فحشا و فساد جنسی و بی بند و باری که الان تو کشورهای غربی که شما شیفته اشون هستید، اسم آزادی میگذارن، مخالفه. اگه همه خانمها بدون حیا و عفاف و حجاب به اسم آزادی تو شهر جولون بدهند دیگه هیچ خانواده ای مستحکم نیست.

آقا فرزند اون زنی که ایده ال شماست دو روز دیگه وقتی یکی بهتر از شما ببینه میزاره و میره چون نمیدونه حیا چیه.

البته شما و طرز فکرتون هم مقصرید چون مردی که می خواد زنش به چشم همه زیبا بیاد و واسش فرقی نداشته باشه که بقیه اندام زنش رو ببینن یا نه، به همسرش این اجازه رو داده.

من اون آدمی که شما دنبالش هستید نیستم. بی خیال من بشید

_من بی غیرت نیستم ولی دوست ندارم تو کشوری که ساکنش هستم به چشم یک آدم متحجر منو نگاه کنند و قضاوت بشم. در فرانسه زن ها آزادن هرطور که دوست دارن لباس بپوشن و رفتار کنند

من که از بحث کردن با فرزاد خسته شده بودم پریدم وسط حرفش

_حتما واسه همینه که بیش از یک چهارم زن های فرانسوی شب جرات نمیکنند از خونه هاشون تنها بیان بیرون ، چون خشونت علیه زنان اونجا بیداد میکنه.

اقا فرزاد اونایی که این فکر رو انداختن تو سر امثال شما فقط به فکر این بودن که جیب هاشون رو پر پول تر کنند.

با رواج بی حجابی باعث شدند فرهنگ مصرف گرایی ایجاد بشه.

علاوه براینکه به جنس زن به عنوان یک کالا نگاه میکردند و ارزش گزاری میکردند.

اونقدر زنان رو غرق تجملات و نوع آرایش و پوشش کردند که زن ها همه وقت و پولشون رو صرف چیزهای بی خود کردند و یادشون رفت که میتونن از لحاظ علمی هم تراز آقایون باشند .یادشون رفت ارزششون چقدر بالاست و نباید دم دستی باشند.

آقای دکتر بحث کردن بی فایده است در ثانی با اختلاف عقیده ای که من و شما باهم داریم بهتره منو فراموش کنید و برگردید همون فرانسه

_اما

_ببخشید من باید برم .خدانگهدار

بی توجه به فرزاد از کنارش گذشتم .

به مهسا پیام دادم که من زودتر میروم، سوار ماشین شدم به سمت خانه خانم جون به راه افتادم.دلم عجیب هوای کیان را کرده بود.

مرد مورد علاقه من که نماد غیرت و پاک دامنی بود کجا و این دکتر غرب زده کجا .

روژان

تصمیم گرفتم در اولین فرصت با مادر صحبت کنم تا فرزند را برای همیشه از زندگی من خط بزند .

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

#ادامه_دارد



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_شصت_چهارم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

با ورودم به حیات متوجه کفش های زنانه دم در شدم.

نزدیک تر که شدم کفش های مادرم را شناختم .

میخواستم وارد خانه شوم که با شنیدن اسمم از زبان مادر ،رادارهایم فعال شد .

بدون هیچ سر و صدایی فال گوش ایستادم.

اگر پدر مرا در این حال میدید قطعا تکه بزرگم، گوشم بود.

روژان
حواسم را دادم به گفته های مامان:

_مامان جان، روژان بچه اس عقلش نمیکشه شما باهاش حرف بزید. اخه کی بهتر از پسر هیلدا! هم با کمالاته هم تحصیل کرده و خانواده داره هم دکتره.

_سوده اگه روژان بچه اس چرا میخوای شوهرش بدی و اگه به سن ازدواج رسیده پس بزار خودش انتخاب کنه. روژان اون قدر عاقل هست که خوب و بد رو تشخیص بده

_مامان جان اون اگه خوب و بد رو تشخیص میداد این بلا رو سر پوشش نمیآورد.

_اینکه اونقدر خانم شده و با اون حجاب برازنده تر شده بده؟ به نظراتش احترام بزار چرا کاری میکنی از تو هم فراری بشه؟ من بهت اینو یاد دادم که خواسته هات رو به بچه هات تحمیل کنی؟ سوده دخترت هم عاقله و هم بالغ، پس مثل بچه های دوساله باهاش رفتار نکن. واقعا بچم حق داره با این اخلاق تو از خونه فراری بشه

_والله مامان

دیگر بس بود به اندازه کافی شنیده بودم .

الان بهترین فرصت بود که با مادرم صحبت کنم و شر فرزند را از سرم کم کنم

کمی از در فاصله گرفتم انگار که تازه وارد حیات شده ام .

با صدای بلند از همانجا داد زدم:

_اهالی خونه نیستید ؟

خانم جون در را باز کرد و با لبخند گفت:

_بیا تو عزیزم خسته نباشی. بیا داخل مهمون داریم

روژان
_واقعا! کی هست مهمونمون؟

_غریبه نیست، مادرته

گونه خانم جون را بوسیدم و به داخل رفتم.

مادرم روی مبل نشسته بود

_سلام عرض میکنم بانو. از این طرفا. نگفته بودید تشریف میارید

_واسه اومدن به خونه مامانم باید از تو اجازه میگرفتم؟

_جسارت نکردم خدمتتون، بله شما صاحب اختیارید. گفتم اگر خبر میدادید گاوی گوسفندی چیزی
جلو پاتون قربونی میکردیم

_ماشاءالله چهل گز زبون داری

_با اجازه اتون من برم تو اتاقم زبونم رو متر کنم ببینم واقعا چهل گز میشه یانه.

_من حریف زبون تو نمیشم

با خنده به اتاقم رفتم. لباسهایم را عوض کردم.

به سرویس بهداشتی رفتم تا وضو بگیرم، چیزی به اذان ظهر نمانده بود.

با صدای خانم جون که مرا فرامیخواند به پیش او و مادرم رفتم

_جانم خانجون

_عزیزم بیا چایی بخور خسته ای

روژان
نگاهی به مادرم کردم که بی تفاوت به من به برنامه تلویزیون چشم دوخته بود.

_قربونت بشم که انقدر به فکرمی خانجونم. اره واقعا امروز خیلی خستم. بخاطر وجود یه آدم مزاحم که از قضا دکتر هم بود زیادی خسته شدم

تا اسم دکتر آمد مادرم همچون برق گرفته ها گفت:

_فرزاد اومده بود سراغت؟

_بله. مگه واسه همین برنامه کلاسی من رو بهش نداده بودید

_به جای این حرفها بگو بینم چی میگفت؟

_در مورد حقوق زنان تو فرانسه باهم بحث کردیم خواستگاری کرد منم بهشون جواب منفی دادم
تموم شد

_خیلی خودسر شدی روژان. توفکر نمیکنی لازمه نظر من و باباتو بررسی بعد خواستگارت رو رد کنی
_مگه شما و بابا قراره باهاش ازدواج کنید. ماما جان من با آدمی که بی غیرته و ترجیح میده زنش بدون حجاب تو خیابون جولون بده ازدواج نمیکنم. درثانی من اصلا دوست ندارم برم فرانسه زندگی کنم ماما جان ازتون خواهش میکنم دیگه در مورد آقای دکترتون با من حرفی نزنید من حرفام رو با خودش زدم. با اجازه اتون میرم تو اتاقم

خانم جون با ناراحتی گفت

_چایی نخوردی عزیزم

_بیخشید خانجون بعدا میخورم

روژان
باناراحتی به اتاقم برگشتم .جانمازم را پهن کردم تا قبل از وقت نماز کمی با خدای خودم راز و نیاز کنم.

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

romanrozhan@



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_شصت_پنجم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

چند روزی از ماجرای جواب رد من به فرزند می گذشت.

مادرم دیگر با من حرفی نزد و مرا به حال خود رها کرد حتی دیگر اصراری برای برگشتم به خانه نداشت.

از اینکه مادر را رنجانده بودم بسیار ناراحت بودم ولی کاری از دستم بر نمی آمد .

ازدواج من با فرزاد به چنددلیل اشتباه بود، مهمترینش تعلق داشتن قلبم به کیانی بود که فرسنگ ها از من فاصله داشت.

تازه از دانشگاه برگشته بودم که متوجه روهام شدم که توی آشپزخانه، پشت میز نشسته بود و طبق معمول برای خانم جان دلبری میکرد.

آهسته با کیفم روی سرش زدم:

_چشمم روشن! نشستی واسه دختر مردم دلبری میکنی!

_دیوونه تو از کجا پیدات شد. برو مزاحم منو و عشقم نشو.

گوشش را گرفتم و پیچاندم ،که صدایش بلند شد:

_آی آی. ول کن گوشم دراز شد. جواب دوست دخترامو کی میده ؟

خندیدم :

_خودم ،غصه نخور عزیزم

خانجون در حالی که میخندید روبه من کرد:

_گوش پسرم نکش، شبیه دراز گوش شد !

روهام با چشمانی گرد شده به خانم جون زل زد و من بی دغدغه زدم زیر خنده

میخواستم از آشپزخانه خارج شوم که دستم در دستان روهام اسیر شد

روژان
_بودی حالا. کجا با این سرعت

تا به خودم بیایم مرا کشید و روی مبل پرت کرد و شروع کرد به قلقلک دادنم .
نامرد میدانست من روی پهلوهایم حساسم و از نقطه ضعفم استفاده می کرد.
آنقدر خندیدم که احساس میکردم لازم است سری به سرویس بهداشتی بزنم .
به التماس افتادم:

_وای روهام مردم . نکن . چون من، ولم کن

_تا نگی غلط کردم عمرا ولت کنم، زود باش

-دل درد گرفتم روهام ولم کنم . باشه میگم

_زودبگو منتظرم

_غلط کردی ولم کن

_بگو خودم غلط کردم

_گفتم دیگه خودت غلط کردی

_باشه پس انقدر قلقلکت میدم که جونت دربیاد

_ببخشید غلط کردم ولم کن

_آفرین خواهر عاقلم.

روهام گونه ام را بوسید و رهایم کرد.

با عجله به سمت سرویس بهداشتی دویدم .

روژان
صدای خنده روهم از پشت سر بگوشم رسید.

لباسهایم را عوض کردم و بعد از خواندن نماز ظهرم به پذیرایی برگشتم .

روهم مشغول بالا پایین کردن کانالهای تلویزیون بود.

کنارش نشستم:

_دنبال چی میگردی دقیقاً؟

_دنبال یه برنامه درست و حسابی ،که نداره.

_بی خیال اون .چه خبر از مامان و بابا ؟حالشون خوبه؟

_مگه مهمه؟

_معلومه که مهمه ،این چه حرفیه؟

_اگه مهم بود برمیگشتی خونه .

_خودت میدونی بخاطر اصرارهای مامان برای ازدواج با فرزاد بر نمیگردم .حوصله بحث کردن و
توبیخ شنیدن رو ندارم

_حالا که فرزادی درکار نیست چرا نمیای؟

_یعنی چی؟

_یعنی سه روزی میشه برگشته فرانسه

با ذوق به چشمانش زل زدم

—جون روژان راست میگی؟

—به جون تو

با دستانم سرش را گرفتم و چندین بار بوسه به گونه اشم زدم.

مرا از خود دور کرد

—برو اون ور دختره چندش، حالم بد شد. عه عه گونه ام همش خیس شد باید برم صورتمو بشورم

—خیلی هم دلت بخواد، صورت مثل جوجه تیغیت رو بوسیدم و ...

با شنیدن صدای زنگ گوشی ام به حرفم ادامه ندادم و به سمت اتاقم رفتم.

اسم زهرا روی گوشی خودنمایی میکرد

—سلام. زهرا جون

—سلام روژان جونم. خوبی

—فدات بشم تو خوبی؟ خانم کم پیدایی؟ نزدیک یک ماهه ازت بی خبرم

—ببخشید عزیزم راستش، مامان بیمارستان بستری بود درگیر مامان بودم

دلشوره به جانم افتاد، انگار یک نفر داخل دلم رخت میشست.

—خدا سلامتی بده عزیزم حال خاله چرا بد شده؟

زهرا زد گریه و حق حق کنان نالید:

_یک هفته بیشتر از کیان خبری نداریم. هیچ کس خبر نداره فقط گفتن محاصره شدن و ممکنه .

دیگر نشنیدم چه گفت ،نفس کشیدن یادم رفت برای ذره ای اکسیژن دهانم را باز و بسته کردم و دستم را به سمت یقه لباس بردم تا کمی راه نفسم باز شود.

صدای گریه زهرا روی اعصابم بود با صدای یاخدا گفتن رو هام چشمانم بسته شد و من در سیاهی مطلق فرو رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_شصت_ششم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

وقتی چشمانم را باز کردم درون اتاقم بودم و سرمی به دستم بود.

با یادآوری کیان و اتفاقی که ممکن بود برایش بیفتد دوباره چشمانم بارانی شد .

تصویر نگاه آخرش ،تصویر خنده هایش از جلو چشمانم کنار نمی رفت .

وحشت داشتم از خبرهایی که ممکن بود به گوشم برسد .

برای یافتن گوشی ام چشم گرداندم و گوشی را کنار بالشم دیدم.

سرم را از دستم بیرون کشیدم،

گوشی را برداشتم و بعد از وصل کردن نت ،بلایی که داعشی ها بر سر مدافعان اسیر شده می آورند را سرچ کردم.

اشک به چشمانم دوید وقتی سربریده مدافعی را در دستان آن مرد منحوس سیاه پوش دیدم.

دروغ نیست اگر بگویم جان دادم با تصور سر بریده کیان در دستان آن مرد.

مردم و زنده شدم وقتی تصاویر بیشتری را باز کردم و به چشم دیدم که چگونه وحشیانه قلب پدری را در برابر چشمان دخترش از سینه خارج کرده بودند .

همچون دیوانه ها ویدئوها را باز کردم ،انگار قصد داشتم خودم را بیشتر شکنجه دهم .

نفسم گرفت با دیدن فیلم جوانی که دست و پایش را به چند ماشین بسته بودند و انقدر در جهات متفاوت حرکت کردند که دست و پایش جدا شد.

با دیدن آن جوان زجه زدم از بی رحمی آنها .

در اتاق با شتاب باز شد و روهام به سمتم شتافت و من فرو رفتم درآغوش گرم برادرم.

_چی شد عزیزم .چی شده خواهری؟

چه میگفتم به برادری که چشمانش پر از اشک شده بود برای خواهرش.چگونه به زبان می آوردم که اسیر چشمان مردی شده ام که حال ممکن است خودش اسیر نامردان شده باشد .

چگونه میگفتم میترسم از رسیدن خبر شهادت عشقم ،رسیدن خبر بریده شدن سرش توسط داعشی ها!

نمیتوانستم حرفی بزنم انگار کلمات را گم کرده بودم.

بی تاب از بی قراری من سرم را محکمتر به سینه فشرد و من جان دادم برای برادرانه های تک برادرم!

_الهی فدات شم من .خواهری بگو چته اخه؟دارم دق میکنم عزیزکم؟

روژان
با صدای ضربه ای که به در خورد، سرم را به سمت در اتاقم چرخاندم .
زهرای پریشان جلو در ایستاده بود تا نگاهم را متوجه خود دید گفت:
_سلام.

با چشمانی لبالب از اشک لب زدم
_سلام

_ببخشید آقای ادیب میتونم چند لحظه با روژان جان تنهایی صحبت کنم؟

روهام نگران بود، از لرزش مردمک هایش که به چشم من دوخته بود کاملاً مشخص بود .
در دل قربان صدقه مهربانی هایش رفتم
_نگرانم نباش داداشی.

روهام از اتاق خارج شد و زهرا به سمتم آمد و مرا به آغوش کشید
_چطوری عزیزم؟ این چه حالیه واسه خودت ساختی من جواب برادر عاشقم را چی بدم؟

با یاد کیان دوباره اشکم سرازیر شد .
با صدایی که میلرزید آهسته نجوا کردم
_ازش خبر داری؟

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_شصت_هفتم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

در حالی که از نگاه به چشمانم فراری بود لبخندی دروغین زد
_کیان حالش خوبه نگران نباش .

دستش را گرفتم، چشمان فراری از چشمانم دروغ بودن حرفش را به سرم می کوبید

ـ زهرا تو چشمام نگاه کن و بگو کیان حالش خوبه؟ بگو عملیاتشون موفقیت آمیز بوده؟

چشمان مشکی اش را که زیادی شبیه چشمان کیانم بود، به من دوخت .

ـ کیان خوبه. من مطمئنم

ـ ولی چشمت داره داد میزنه که دروغ میگی! آگه راست میگی چرا چشمت پر اشکه؟ زهرا نترس
نمییرم فقط بگو کیان کجاست و در چه حالیه؟

سدچشمانش شکست، دوزانو روی زمین افتاد

ـ خبری ازش نیست روژان. هیچکس خبر نداره. فقط میگن محاصره شدن راه ارتباطیشون قطع شده. میدونی چه حالی دارم؟ دلم میخواد ساعت ها برای بی خبری از برادرم گریه کنم ولی چشمم به مامان که میفته، که از ترس شهادت کیان سخته رو رد کرده، به دلم مهیب میزنم که مبادا بی قراری کنی. جلو مامان لبخند میزنم و به دروغ میگم کیان خبر داده حالش خوبه. بابا میفهمه دروغ میگم. کمیل میدونه جون میکنم تا مامان حرفمو باور کنه تا سر پا بشه. ولی وقتی شب میشه غم سرازیر میشه به دلم. آهسته تو خلوت خودم زجر میکشم از بی خبری کیان و دم نمیزنم. بخاطر خانواده ام. روژان تو دیگه غمی نشو رو غمای دیگه ام. تو نباز خودتو. من امیددارم که خدا به دل عاشق تو، به نگرانی های مادرانه مامانم نگاه میکنه و خبر سلامتی کیان به گوشمون میرسه. تو رو به جون کیان قسمت میدم، تو بی قراری نکن. تو باور نکن که کیان رفته. بزار با کمک تو سرپا بمونم و بتونم تحمل کنم سنگینی و غم تو خونمون رو. تو که با من باشی، تو که مثل من امیدداشته باشی به برگشتش، همه چیز درست میشه.

باشه روژان؟ قول بده کم نیاری. بخاطر عشقت به کیان باشه؟

صورت خیس از اشکم را پاک کردم و زل زدم به چشمان خواهر عشقم.

تمام سعیم را کردم تاملتوجه بغض صدایم نشود

_باشه قول میدم. داداشت حق نداره خودخواه باشه و به شهادتش فکرکنه. اون باید برگرده جوابگوی قلبی که عاشق کرده باشه.

_خوبه که هستی روژان. باتو تحملش آسونتر میشه. بریم تو حیاط، خونه خانجونت زیادی وسوسه انگیزه

_بریم عزیزم. هرچند عمارت شما هم کم از اینجا نداره خانوم.

هر دو از اتاق خارج شدیم

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

@romanruzhan



♡ رمان روژان ♡

#پارت_شصت_هشتم

#نویسنده_زهره_فاطمی

روی تخت چوبی نشسته بودیم و چشم دوخته بودیم به ماهی قرمزهای حوض آب و غرق شده بودیم در فکر کیان.

زهره که چیزی به ذهنش رسیده بود ، به سمتم چرخید

_روژان به نظرت اگه حضوری بریم پیش فرمانده سپاه جواب درستی بهمون میده؟

_آره به نظرم بهتر از اینه که دست رو دست بگذاریم.

خوش حال از تصور پیدا شدن ردی از کیان با عجله ایستادم

_پاشو زهره .پاشوالان بریم

لبخندی زد و دستم را گرفت

_بشین روژان جان الان که کسی جواب گو نیست باید ساعت اداری بریم

_باشه .پس تا فردا صبر میکنیم.

روژان
خانم جان با سینی چایی به سمتمان آمد.

سینی را روی تخت گذاشت .

چشمم افتاد به غنچه های گل محمدی شناور روی چای.عجیب دلم میخواست کیان را مهمان چای با
طعم گل محمدی کنم.

امیدداشتم که یک روز این خواسته ام برآورده میشود.

_دستتون دردکنه خانجون .ببخشید مزاحمتون شدم .

_خیلی خوش اومدی دخترم .تو مراحمی عزیزم.خانواده خوب هستند؟

با مکالمه خانم جون و زهرا از فکر کیان خارج شدم

_خوبن ممنونم سلام رسوندند.

_کاش مامان رو هم میآوردی .از آقا کیان چه خبر کی به سلامتی برمیگرده؟

با شنیدن اسم کیان چشمانم بارانی شد سر به زیر انداختم تا خانم جون متوجه نشود .

زهرا بغض کرده ،گفت:

_مامان یکم کسالت داره تازه دیروز از بیمارستان مرخص شده

_ای وای من .خدا سلامتی بده چرا حالش بد شده؟

_خبری از کیان نیست خانجون.میگن...

زهرای عزیزمن نتوانست بیشتر از نبود برادرش بگوید .

روژان
صورتش را با دستانش پوشاند و گریه کرد

خانم جون او را به آغوش کشید

_گریه نکن عزیزم. ان شاءالله تا فردا خبر سلامتیش میرسه بهتون. تو باید قوی باشی عزیزم.

_خانجون دعا کنید داداشم حالش خوب باشه

_خدا بزرگه عزیزم. من دلم روشنه که حالش خوبه. تا شما چاییتون رو بخورید من برم آماده شم. پیام
باهم بریم دیدن مامانت. روژان مادر پاشو تو هم حاضر شو

زهرا با عجله گفت

_راضی به زحمتتون نیستم خانجون

_زحمتی نیست عزیزم. وظیفه است

با رفتن خانم جون به داخل خانه، دست زهرا را گرفتم

_اشکاتو پاک کن عزیزم. تا تو چایی بخوری من اومدم

_باشه ممنونم

زهرا را تنها گذاشتم و به داخل خانه رفتم. با صدای روهمام به سمتش برگشتم

_روژان این دوستای خوشگلتنو کجا قایم کرده بودی کلک

با عصبانیت غریدم

روژان
_روهام دور و بر زهرا بینمت کشتمت.زهرا از اون دخترایی که فکر میکنی نیست
_باشه بابا زن منو .از اون چادر چاغچور کردنش معلومه.
چشم غره به او رفتم و بی توجه از لبخند روی لبانش به سمت اتاقم چرخیدم.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_شصت_نهم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

خانم جون و زهرا حاضر و آماده توی حیاط به انتظار من ایستاده بودن .

روژان
با لبخند به سمتشان رفتم

_ببخشید زیاد منتظر گذاشتمتون بفرمایید بریم

در سمت کمک راننده را برای خانم جون بازکردم و کمکش کردم تا سوار شود.
زهره ها هم عقب نشست .

بسم اللهی گفتم و خودم نیز سوار شدم.

سکوت فضای ماشین را پر کرده بود.

دستگاه پخش ماشین را روشن کردم .

آهنگ ماه و ماهی به گوش رسید.

در تصوراتم کیان ماه بود و من ماهی برکه کاشی بودم.

آنقدر غرق آهنگ و غم نهفته در شعر بودم که متوجه جاری شدن اشکهایم نشدم.
دلم عجیب هوای یار کرده بود.

با نشستن دست روی شانه ام به سمت خانم جون برگشتم

_ببین با این آهنگ غمگینیت هم اشک خودتو درآوردی و هم اشک این بنده خدا رو

به زهره ها نگاه کردم که صورتش پوشیده از اشک بود

_ببخشید دست خودم نبود

روژان

— ان شاءالله خدا دل هرجفتتون رو شاد کنه. با این قیافه بریم عیادت بیمار که اون بنده خدا بیشتر حالش بد میشه. جمع کنید خودتون رو

تازه بیاد آوردم که به خانم جون نگفتم که خاله فکرمیکنه کیان تماس گرفته و حالش خوبه

— خانجون حواستون باشه اونجا حرفی از نبود آقاکیان ننزید. اخه زهرا به خاله گفته آقا کیان تماس گرفته و حالش خوبه.

خاله نمیدونه هنوز خبری ازش نشده

— خوب شد گفتی مادر. باشه عزیزم نگران نباش حواسم هست

— قربون مهربونیتون بشم من.

— خدانکنه، به جای قربون من رفتن این آهنگ رو عوض کن همه غمای عالم ریخت تو دلمون

— ای به چشم شما جون بخواه عزیزم

آهنگ شاد دلارام حامد زمانی را گذاشتم و لبخند به لب خانم جون و زهرا آوردم.

روبه روی یک گلفروشی ایستادم

— تا شما از این آهنگ زیبا مستفیض میشید من برم یه دسته گل بخرم و بیام

زهرا با عجله گفت

—روژان جان لازم نیست زحمت بکشی همین که مامان ببینت کلی خوشحال میشه
—زحمتی نیست. چیه حسودیت میشه میخوام واسه خاله خوشگلم گل بخرم؟

خنده کنان از ماشین پیاده شدم و به سمت گل فروشی رفتم .
یک سبد گل رز و مریم به علاوه دو شاخه گل مریم خریدم و به سمت ماشین رفتم .
سبد گل را به زهرا سپردم.

یک شاخه گل مریم را به خانم جون و یک شاخه را به زهرا دادم
—تقدیم به شما گل های خوشگل خودم

صدای خنده در فضای ماشین پیچید

ماشین را روبه روی عمارت پارک کردم
دسته گل را از زهرا گرفتم .

زهرا زنگ خانه را فشرد .

درباصدای تیکی باز شد.

با تعارف زهرا همگی وارد شدیم.

اقای شمس جلو درب ورودی به استقبال آمده بود.

با دیدن خان جون لبخندی زد

روژان

_سلام حاج خانم قدم رنجه کردید ،بفرمایید داخل

_سلام آقای شمس شما لطف دارید.خوب هستید ان شاءالله

_خداوشکر شما خوب هستید؟

_سلامت باشید .

سربه زیر انداختم

_سلام

_سلام دخترم .خوبی؟کم پیدایی بابا جون ؟

_ممنونم .ببخشید درگیر درس های دانشگاه بودم

_ببخشید یه لنگ پا دم در نگهتون داشتم بفرمایید داخل

از همانجا بلند گفتم:

_حاج خانوم مهمون داریم

همگی وارد خانه شدیم .با تعارف زهرا به سمت پذیرایی رفتیم و نشستیم.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هفتادم

✍️ #نویسنده_زفاطمی

لحظاتی بعد خاله به سمتمان آمد و بعد احوال پرسى با خانم جون مرا به آغوش کشید

_چطوری عزیزم؟ میدونی چندوقته به دیدنم نیومدی؟ نزدیک دوماهه. کیان که رفت ما روی ماه شما رو زیارت کردیم الان هم که کمتر از دوهفته دیگه کیانم میاد واسه باردوم میبینمت. بیشتر به ما سرزن عزیزم. دلتنگت میشیم

با یادآوری کیان بغض به گلویم نشست. تمام سعیم را کردم تا صدایم لرزشی نداشته باشد لبخندی بر لب آوردم که خودم بهتر از هرکسی میدانستم که تلخند است نه لبخند

_ممنونم خاله جون. شرمنده اتونم بخدا. در گیر دانشگاه بودم. باور کنید من بیشتر دلتنگتون میشدم. حالتون رو همیشه از زهرا جون می پرسیدم

روژان
_لطف میکردی عزیزم. بشین دخترم

کنار خانم جان نشستم. زهرا سبد گل را به خاله نشان داد
_مامان جون این گلای زیبا رو روژان جون زحمت کشیدند واستون خریدند
_خیلی قشنگن چرا زحمت کشیدی عزیزم

لبخندی زدم
_قابل شما رو نداره خاله جون.
خانم جون رو به خاله کرد

_شرمنده زودتر خدمت نرسیدیم. ما امروز متوجه شدیم کسالت داشتید. الان حالتون چطوره؟
_دشمنتون شرمنده خانجون. شما یه مادرید درک میکنید چقدر سخته وقتی میدونی پاره تنت جاش
امن نیست و هر لحظه ممکنه زبونم لال براش اتفاقی بیفته. وقتی شنیدم محاصره شدن قلبم طاقت
نیاورد. کارم کشید به بیمارستان ولی وقتی زهرا گفت کیانم زنگ زده قلبم به تپش افتاد الان
خدا روشکر خوبم روز شماری میکنم این دوهفته تموم بشه کیانم صحیح و سالم برگرده به
خونش. خانجون شما پیش خدا ارج و قرب دارید دعا کنید کیانم به سلامت برگرده

خانم جون که با شنیدن حرفهای خاله چشمانش پر از اشک شده بود با گوشه چادرش اشکش را پاک
کرد

_ان شاءالله به سلامت میاد عزیزم. به خدا بسپارش
من که دیگه تحمل ان فضا را نداشتم به زهرا اشاره کردم به حیاط برویم.

زهرا بعد از پذیرایی کردن از خانم جون رو به مادرش کرد

روژان
_مامان جان من و روژان میریم تو حیاط کاری داشتی صدام کن
_باشه عزیزم برید .

همراه با زهرا به حیاط رفتیم.

روی صندلی های گوشه حیاط نشستیم.

_روژان فردا حتما باید بریم سپاه .مامان امیدواره تا دوهفته دیگه کیان برگرده میتروم اگه بعد
دوهفته خبری از کیان نشه ،بفهمه من دروغ گفتم و داداشم جونش تو خطر بوده

دستش را فشردم و اهسته لب زدم

_نگران نباش آقا کیان برمیگرده مگه نمیگفتی کیان سرش بره قولش نمیره .پس نگران نباش اون به
من قول داده که سالم برگرده .از فردا خودمون دوتا میفتیم دنبال پیدا کردن خبری ازش .مگه شهر
هرته که یه خانواده رو بزارن تو نگرانی و بگن خبر ندارند .فردا مجبورشون میکنیم خبری بهمون
بدهند.

_ان شاءالله

ساعت ها من و زهرا توی حیاط نشستیم و زهرا از خاطراتش با کیان گفت .اصلا در تصورم نمیگنجید
که کیان،استاد سربه زیر دانشگاه انقدر درخانه شیطنت کند و دلبری کند برای خواهر و مادرش .

هرچه بیشتر میشناختمش بیشتر دلم میخواست خدا دل او را با دل من گره ای ناگسستنی بزند با
غروب آفتاب با خانم جون به خانه برگشتیم .

همهی شب ذهنم پر شده بود از کیان

فردای آن روز بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمانم نیامد.

دلهره و نگرانی در دلم بیداد میکرد .

روژان
از نگرانی نمیتوانستم لب به چیزی بزنم و همین عاملی شده بود تا بارها بخاطر حالت تهوع به سرویس بهداشتی پناه ببرم و نگرانی هایم را عق بزنم .
ساعت هشت بود که سر و کله زهرا پیدا شد.

آماده شدم و همراه با او راهی سپاه شدیم تا شاید بتوانیم خبری از کیان پیدا کنیم.
آدرس را از زهرا گرفتم و به راه افتادیم. ماشین را کنار خیابان پارک کردیم و به سمت در ورودی ساختمان سپاه رفتیم.

سربازی از اتاقک نگهبانی اش بیرون آمد

_بفرمایید با کی کاردارید

زهرا که حالش از من بدتر بود پس مجبور شدم من پاسخ بدهم

_سلام ببخشید ما میخوایم فرمانده سپاه و یا جانشینشون رو ببینیم .

_خانم همینطوری که همیشه وارد بشید وقت قبلی گرفتید

_نه.ببین آقا برادر این خانم مدافع حرم هستند الان ده روزی هست ازش خبری ندارند.ما اومدیم ببینیم خبری دارند یا نه

زهرا به گریه افتاده بود

_آقا تو رو خدا یه کاری کن من ببینمشون

سرباز که انگار تحت تاثیر قرارگرفته بود نگاهی به ما کرد

_چند لحظه صبر کنید تماس بگیرم بهتون خبر میدم

بارقه امید در دلم روشن شد .چند دقیقه بعد سرباز صدایمان زد .

با عجله به سمتش رفتیم.

روژان
_گوشیاتون رو تحویل بدید بعد بفرمایید داخل.

با خوشحالی گوشی ها را به او تحویل دادیم و به داخل مجتمع سپاه رفتیم بعد از پرس و جو به دفتر فرماندهی رسیدیم .

با اجازه ورود سر دفترش به داخل رفتیم.

وارد اتاق که شدیم با مردی روبه رو شدم که موها و محاسنش جو گندمی بود به نظرم آمد چهره اش نورانی بود .همیشه در جامعه به من القا شده بود که سپاهی ها آدم ها ی خشک و متعصبی هستند ولی وقتی آن مرد به احترام ما ایستاد و با لبخند به ما خوش آمد گفت کلا ذهنیتم در موردش تغییر کرد.

_خیلی خوش اومدید بفرمایید من در خدمتم

من و زهرا کنارهم نشستیم .زهرا با صدایی که به وضوح بخاطر بغض میلرزید لب باز کرد

_ممنونم.راستش داداش من نزدیک دوماهه سوریه است حدودا ده روز پیش وقتی تماس نگرفت نگرانش شدیم .یک آقایی از سپاه تماس گرفتن بهمون گفتن که تو یک روستا محاصره شدن .از اون موقع هم دیگه کسی جواب درستی بهمون نداده

_چندلحظه اجازه بگیرید من تماس بگیرم.

سردار که مشغول گفت و گو با تلفن شد من و زهرا همه وجودمان گوش شده بود تا بفهمیم سردار پای تلفن چه میگوید ولی فقط جمله منتظر هستم را فهمیدیم.

تماس را که قطع کرد.رو به ما کرد

_الان خبر قطعی بهتون میدم نگران...

با صدای تقه ای که به در خورد ،صحبت سردار نصفه ماند

سردفتر در حالی که لبخند میزد برگه ای را به دست سردار سپرد.

سردار با دقت برگه را خواند. چشمانش از خوشحالی درخشید

با لبخند به زهرا نگاه کرد

_دخترم نگران نباش. سردار سلیمانی و نیروهایش رفتن کمکشون ان شاءالله تا چند روز دیگه از محاصره خارج میشن. خیالتون راحت هرجا سردار رفته کمک امکان نداشت شکست بخورند. توکل کنید به خدا ان شاءالله به زودی دلاورمون برمیگرده

زهرا از خوشحالی اشک میریخت و توان حرف زدن نداشت. دستش را گرفتم و به سردار گفتم
_خیلی از لطفتون ممنونیم.

زهرا هم تشکری کرد و با دلی پر امید از سپاه خارج شدیم

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هفتاد_یکم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

به محض اینکه داخل ماشین نشستیم زهرا با آقای شمس تماس گرفت و گوشی را روی آیفون گذاشت

_سلام باباجون مزدگونی بده خبر خوب بدم بهت

-سلام به روی ماهت بابا جان. شما خبرت رو بگو، به روی چشم

_شما بگو مزدگونی چی به من و روژان میدی. من خبر دست اولم رو میدم

با تعجب به زهرا که خواهان گرفتن مزدگانی برای من بود نگاه کردم، چشمتی زد

_شما الان با روژان خانم هستی؟

_بله باباجون، اتفاقا الان کنارم نشسته

لب زدم

_سلام برسون

_باباجون روژان جون سلام میرسونه

-سلامت باشه. سلام منو هم برسون بهشون

چشم. حالا میگوید مزدگونی چی میدید؟

شما خبرت رو بده. مزدگونی هرچی خواستید تقدیم میکنم

باشه قبوله، پس هرچی خودمون خواستیم. عرضم به حضور انورتون که به زودی داداش کیانم صحیح و سالم برمیگرده.

راست میگی بابا؟ از کجا شنیدی؟

ما رو دست کم گرفتی حاجی جون. الان از پیش سردار اومدیم. گفتن که سردار سلیمانی و نیروهاشون رفتن کمک داداششون. ان شاءالله تا یکی دو هفته دیگه برمیگردند.

الهی شکر. ان شاءالله همیشه خوش خبر باشی باباجون

صدای گریه آقای شمس به گوش رسید

الهی من پیش مرگتون بشم چرا گریه میکنید اخه.

از خوشحالیه بابا. زهرا جان با روژان خانم واسه نهار بیا خونه. مزدگونیتون هم محفوظه

چشم من و روژان تا نهار میایم خونه. حاجی جونم به کمیل چیزی نگیدا من خودم میخوام ازش مزدگونی بگیرم. امري نداريد با من

باشه عزیزم نمیگم خودت این خبر خوش رو بهش بده. مواظب خودتون باشید. خدانگهدارتون باشه

چشم خدانگهدار

زهرا دوباره مشغول تماس گرفتن شدو طبق تماس قبل، گوشی را روی آیفون گذاشت

روژان

_سلام داداشی، کجایی؟

_سلام عزیزم بیرونم، چطور؟

_داداش میخوام بهت یه خبر خوب بدم

_ای جانم، بگو ببینم چیه این خبر خوب؟

_نه دیگه عزیزم. خبر خوب خرج داره

_باشه بابا. خرجش پای من

_پس بیا کافه نخلستان منومهمون کن خبر رو هم همونجا میگم

_الان؟

_اره دیگه پس کی. چون تو روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

_شکموی داداشی دیگه. چشم الان میام

_پس تا نیم ساعت دیگه میبینمت

_یاعلی

صدای بوق پایان به گوشم رسید. زهرا شادمان خ

ندید

_روژان جون بزن بریم کافه باران که حسابی گشمنه.

_تو رو میرسونم بعد خودم میرم خونه

_اون وقت چرا؟

_چون چ چسبیده به را

_نه بابا خوب شد گفتم عزیزم. ببین روژان جون من نمیام نمیفهمم باید بیای بریم

زشته اخه. آقا کمیل نمیگه چرا اینو دنبال خودت راه انداختی

نه نمیگه خیالت راحت. برو به آدرسی که میگم. زود تند سریع

به اصرار زهرا به سمت کافه باران رفتم. ماشین را کنار خیابان پارک کردیم و هردو باهم به سمت کافه رفتیم.

وارد کافه نخلستان که شدم توجهم به زیبایی های خاص کافه جلب شد. محیط انجا آرامشی خاص را به من القا کرده بود با لبخند به اطراف نگاه انداختم.

با دیدن کمیل پشت یک میز به سمتش رفتم

میز انتخابی که حوض فیروزه ای داخل کافه قرارداشت.

کمیل با دیدن ما از جای خود برخاست. سر به زیر انداخت

سلام خانم ادیب خوب هستید؟

لبخندی به این سربه زیر و چشم پاکی کمیل زدم بی شک رفتار او نشان دهنده شخصیت و اعتقاد بالای او بود.

سلام. ممنونم شما خوب هستید

ممنونم. بفرمایید

سلام خواهری

زهرا در حالی که می نشست چشمکی به من زد و رو به کمیل کرد

سلام داداش. زودی واسم سفارش بده که کم مونده از گشنگی میز رو بخورم

کمیل مردانه خندید و من با خودم می گفتم خنده های بی نظیر کیان کجا و خنده های برادرش کجا؟

چشم خواهری شما انتخاب کنید من سفارش میدم

روژان

_باشه پس بده به من این منو رو ببینم چی داره؟روژان جون تو هم سریع انتخاب کن .تعارف هم نکن.سعی کن گروه رو انتخاب کنی تا جیب کاپیتان را خالی کنیم.

با چشمانی گرد شده به زهرا نگاه کردم

_کاپیتان؟

زهرا در حالی که سعی میکرد صدای خنده اش به گوش مردان نرسد ،خندید
_حق داری تعجب کنی اخه داداشم بیشتر شبیه هنرمنداست تا یک کاپیتان

کمیل به تعریف زهرا لبخندی زد

_زهرا خانم مگه گشنه اتون نبود انتخاب کن

زهرا به من چشم غره ای رفت

_مگه واسم آدم حواس میزارن

کمیل رو به من کرد

_شما هم انتخاب کنید .از اونجایی که حدس میزنم باراولتون باشه که به این کافه میاید،پیشنهاد میکنم کیک های خونگی اینجا رو از دست ندید

لبخندی زدم

_بله حتما .من یک فنجان قهوه با کیک میخورم

روژان
زهرا نالان به کمیل گفت:

_کل منو خوشمزه است منم مثل روژان قهوه و کیک میخوام.

کمیل به گارسون سفارشات رو داد .

_خب زهرا خانم حالا خبر خوبت رو بده

_خبر خوش این که تا دوهفته دیگه کیان برمیگرده

کمیل با تعجب لب زد

_چی

_همین که شنیدی .سردار سلیمانی رفته کمکشون تا دوهفته دیگه برمیگردن

_والای خدای من .خدایا شکرت.

کمیل با شتاب ایستاد .زهرا نگران به کمیل چشم دوخته بود

_چی شد؟چرا پاشدی

کمیل از داخل کیف پولش کارتتش را درآورد و به سمت زهرا گرفت

_بیا خواهری خودت حساب کن .من باید برم.

_کجا اخه .بمون بعدبرو

_نه باید همین الان برم نذرم رو ادا کنم.ممنون بخاطر خبر خوشت خواهری.تو کارتم پول کافی هست

بعد اینجا خواستی برو هرچی خواستی بخر هدیه من به تو

کمیل با عجله خدا حافظی کرد و رفت.

من مسیر رفتنش را نگاه می کردم زهرا آهسته نجوا کرد

_پسر دیوونه .

عشقی که همه خانواده به کیان داشتن برایم عجیب بود برادری که از خوشی خبر سلامتی برادرش از دست و پا درآمده بود . پدری که بعد از شنیدن خبر سلامتی پسر بزرگش از خوشحالی اشک میریخت. مادری که بی تاب دیدار پسرش بود به انتظار روز موعود نشسته بود و خواهری که به چشم خود شاهد بودم برای دیدن دوباره برادرش زمین و زمان را بهم می دوزد.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_هفتاد_دوم

نهار مهمان خانواده شمس بودم .

انقدر خانواده خوش سخن و خوش برخوردی بودند که بی نهایت از کنار آنها بودن لذت بردم .

هرچند گاهی، نبود کیان عجیب دلم را غمزده میکرد..

وقتی رفتار پدرانه آقای شمس را دیدم دلم برای پدرم ضعف رفت .

چندوقتی بود که بخاطر بحث و جدل هایم با مادر، به خانه نرفته بودم .

عصر که فرارسید از خاله بخاطر مهمان نوازی اش بسیار تشکر کردم و قول دادم به زودی به دیدنشان بیایم.

وارد خانه که شدم سکوت همه جا را فرا گرفته بود

به آشپزخانه سرکی کشیدم.حمیده خانم مشغول آشپزی بود .دلم برای او هم تنگ شده بود

_سلام حمیده جون

بنده خدا چنان از شنیدن یهویی صدای من جا خورده بود که رنگ صورتش همچون رنگ گچ شده بود.

دستش را روی قلبش گذاشت

روژان
_نمیگی من پیرزن رو سخته میدی؟ چرا مثل جن ظاهر میشی دختر

مثل دخترچه هایی که کارخطایی کرده اند سرم را به زیر انداختم

_ببخشید به خدا دلم خیلی براتون تنگ شده بود

_خدا ببخشه. منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

بی هوا مرا به آغوش کشید و مثل همیشه گونه ام را بوسید.

بوسه ای کوتاه به گونه اش زدم

_حمیده جونم، کسی خونه نیست؟

_آقا روهام خونه است دیشب تا صبح مهمونی بود از وقتی اومده خوابه. آقا هم که رفتن سرکار. خانم هم رفتن با دوستانشون بیرون و گفتن شام بیرون می مونند.

_پس من برم سراغ روهام. شما هم واسه شام خورش قرمه سبزی بزار که عجیب هوس کردم

_چشم عزیزم. چیزی میخوای بیارم بخوری؟

_بعدا با روهام میام یه چیزی میخورم ممنون

دلم برای دیدن روهام و اذیت کردنش پر کشید.

عجیبی دلم هوس شیطنت کرده بود. یک پارچ آب سرد از یخچال برداشتم و به طبقه بالا رفتم.

جلو در اتاق ایستادم، از هیجان زیاد قلبم با شدت می تپید.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. آهسته در را باز کردم و به داخل اتاق سرکی کشیدم

چشمم به روهم افتاد که روی تخت به طور خنده داری به خواب رفته بود.

دهانش باز بود، دست هایش دوطرف تخت افتاده بودند و یک پایش از تخت آویزان بود.

بالشت هم روی زمین افتاده بود. اول میخواستم بیدارش کنم ولی بعد تصمیم عوض شد .

حیفم آمد این ژست های خاصش را ثبت نکنم. گوشی ام را از جیب مانتو ام در آوردم آهسته کنار تختش ایستادم با صورتم شکلکهای خنده دار در می آوردم و عکس می گرفتم.

وقتی در حالتهای مختلف از روهم عکس گرفتم.

با یک دستم دوربین گوشی را آماده عکس برداری نگه داشتم و با دست دیگرم پارچ آب را از روی میز برداشتم .

در دل تا ۳ شمردم و آب روی روهم خالی کردم .

روهم طفلک با وحشت روی تخت نشست و من سریع از قیافه مبهوتش عکس گرفتم .

با بهت نگاهی به من کرد و ناگهان اسم را فریاد زد و به سمتم خیز برداشت . باخنده از اتاق فرار کردم و به اتاقم پناه بردم و قبل از اینکه دستش به من برسد کلید را در قفل چرخاندم . پشت در نشستم از ته دل خندیدم .

صدای مشتش های روهم به در اتاق به گوش رسید

_روژان می کشمت. درو باز کن . دختره دیوونه درو باز کن تا نشکستم

_منم دلم برات تنگ شده بود داداشی

با حرص کوبید به در اتاق

_من غلط میکنم دلم واسه تو امازونی تنگ بشه.

عکس های خنده دارش را برایش فرستادم و بلند زدم زیر خنده .

روژان
_داداشی یه نگاه به صفحه مجازیت بنداز ببین آمازونی کیه

صدای قدم هایش را شنیدم که با عجله به سمت اتاقش دوید. چیزی نگذشته بود که صدای فریادش بلند شد

_روژان گورخودتو بکن. میکشمت. وای به حالت اگه این عکسا رو به کسی نشون بدی

لبخند بدجنسی بر لب نشاندم هرچند روهام از پشت در توانایی دیدن نداشت
_اگه قول بدی الان بزاری پیام بیرون و منو ببری خرید قول شرف میدم کسی نبینه

میدانستم که الان از عصبانیت در حال انفجار است
_پیام بیرون یا بفرستم واسه گروه فامیلی؟

با عصبانیت غرید

_بیا بیرون کاریت ندارم

_بگو جون روژان

_میدونی که من جونتو قسم نمیخورم پس بیا بیرون

_نوچ. قسم بخور بعد چشم

_به جون تو کاریت ندارم

همه میدانستن که قسم راست رو هام، جان من است و او تا مجبور نشود جان مرا قسم نمیخورد.

با خیال راحت در را باز کردم و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد گونه اش را بوسیدم

_سلام داداشی جونم

او هم گونه ام را بوسید

_سلام آتیش پاره داداش .چه عجب این ورا پیدات شد .

در دل قربان صدقه صدای خشدار و موهای بهم ریخته اش رفتم

_دلم برای داداشی جونم تنگ شده .بریم پایین عسرونه بخوریم ؟

یه نگاهی به لباسهای خیسش کرد

_تا تو بری عسرونه رو ببری تو آلاچیق، منم دستی گلی که به آب دادی رو درست کنم اومدم

چشم بلند بالایی نثارش کردم و با لبخند به سمت آشپزخانه سرازیر شدم

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



🌸 رمان روژان 🌸

📖 #پارت_هفتاد_سوم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

تو آلاچیق نشسته بودم و غرق شده بودم در خیال کیان. به یاد آوردم که یک روز کیان به محسن گفته بود مرید حاج قاسم است.

آن روزها دلم میخواست حاج قاسم را بشناسم ولی انقدر درگیر کیان بودم که به فراموشی سپردم. حالا با شنیدن دوباره نامش، به یاد آوردم.

با خودم فکر میکردم چرا تا نامش آمد آرامش به چهره سردار و زهره برگشت ؟

حاج قاسم کیست که اسمش آرامش به ارمغان می آورد؟

با عقب کشیده شدن صندلی روبه رویم، از فکر بیرون آمدم.

نگاهی به روهم انداختم لباس هایش را مرتب کرده بود

_خوشتیپ ندیدی خوشگله؟

_خوشتیپ که دیدم ولی خودشیفته ندیده بودم.

روهام موهایم را با دست بهم ریخت و خندید. جدی به صورتش نگاه کردم

—روهام

—جونم

—یه سوال بپرسم

—شما دوتا بپرس

—تو سردار سلیمانی رو میشناسی؟

—خیلی کم، چطور؟

—بگو میخوام بشناسمش

—من فقط میدونم که فرمانده سپاه قدس هستش. یه فرمانده خیلی قدرتمند و باهوش. داعشی ها و آمریکایی ها خیلی ازش میترسند. میگن داعشیا هرجا با سردار سلیمانی جنگیدند شکست خوردند. میدونی روژان با اینکه من ادم معتقدی نیستم ولی خب سردار سلیمانی رو خیلی دوست دارم. باورت میشه یه بار از نزدیک دیدمش؟

با چشمانی از حدقه درآمده به روهام زل زدم

—چیه مثل باباقوری نگام میکنی؟

—منو دست انداختی؟ اگه راست میگی بگو ببینم کجا دیدیش؟

—راستش یه سال با بچه ها میخواستیم بریم ترکیه.

وقتی رفتیم فرودگاه اونجا دیدمشون. مردم دورش جمع شده بودند و عکس میگرفتند کسی رو نا امید نمیکرد با همه عکس مینداخت. میدونی روژان وقتی نگاهت میکرد یه حس آرامش و امنیتی رو بهت انتقال میداد.

یکی از بچه ها گفت بیاید بریم ماهم عکس بگیریم. من که خیلی مشتاق شدم ولی یکی از دوستانم که اسمش امیر بود مخالفت کرد. وقتی دلیلش رو پرسیدم یه نگاه به لباسش انداخت و گفت من روم نمیشه با این وضع منو ببینه ممکنه خوشش نیاد.

—مگه تیپش چطوری بود

—به نظر من که تیپش مشکلی نداشت یه تیشرت پوشیده بود با شلوار لی. البته شلوار لی که پوشیده بود یکم پاره پوره بود تاز اون مدل مد شده بود.

وقتی دیدم هم دوست داره سردار رو ببینه و هم نگرانه. دستش رو گرفتم و به سمت سردار بردمش بقیه بچه ها هم اومدن. یکی از بچه ها به سردار گفت اگه ایرادی نداره با ماهم عکس بگیره.

سردار نگاهی بهمون کرد و نگاهش رو چشمان خجالت زده امیر موند. بهش لبخندی زد و گفت حتما.

خلاصه اونجا باهاش عکس گرفتیم وقتی میخواستیم بریم امیر به ما گفت شما برید من میام. چنددقیقه بعد با لبخند برگشت و ما رفتیم ترکیه.

بعد از برگشت از ترکیه کم کم امیر از ما فاصله گرفت. همون روزا چندباری تو دانشگاه دیدمش خیلی تغییر کرده بود. بار آخری که دیدمش...

روهام ساکت شد. با تعجب نگاهش کردم، مردمک چشماش دو دو میزد.

—بار آخر چی شد؟

با صدای که بغض داشت، گفت

روژان

_بار آخر که دیدمش خیلی خوشحال بود دلش رو که پرسیدم گفت هفته دیگه راهی یه سفره. بهش گفتم به سلامتی کجا میخوای بری که انقدر خوشحالی. خندید و گفت میخوام برم سوریه. اولش فکر کردم شوخی میکنه کلی بهش خندیدم بعد که دیدم جدی نگام میکنه گفتم واقعا میخوای بری؟ گفت اره. گفتم نمیترسی بلایی سرت بیاد. گفت هدفم بازارشتر از جونمه

همونجا ازش پرسیدم بگو سردار اون روز بهت تو فرودگاه چی گفت. امیر ولی فقط خندید و گفت مگه تو دختری که فضولی میکنی. به حرفش کلی خندیدم، فهمیدم دلش نمیخواه چیزی بگه و می پیچونه واسه همین دیگه اصرار نکردم. بغلش کردم و باهم خدا حافظی کردیم.

اشکش چکید

_سه ماه بعد خبر شهادتش اومد گفتن داعشیا سرش رو بریدن و بدنش رو سوزوندن. جنازه اش هیچ وقت برنگشت

تا حرفش تمام شد با ناراحتی بلند شد و به سمت خانه رفت. بغض بیخ گلیم را گرفت و راه نفسم را بست. با صدای بلند زیر گریه زدم تا کمی سبک شوم. با شنیدن سرگذشت امیر دلم هوای کیان را کرد و قلبم بیشتر بنای بیقراری گذاشت.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هفتاد_چهارم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

دوهفته گذشت و خبری از کیان نشد .

کارم شده بود اشک و دعا به درگاه خدا تا کیان برگردد . کلی نذر و نیاز کردم تا کیان برگردد.

روزی چندبار به زهرا زنگ میزد و خبر میگرفتم و هربار ناامیدتر می شدم.

دوهفته بود که بخاطر فشار عصبی دچار معده دردهای شدید شده بودم.

شب ها با کابوس از خواب میپریدم و تا ساعت ها برای کیان گریه میکردم . نگرانی در چشمان پدر و مادرم موج میزد . روهام سعی میکرد آرامم کند شب ها کنارم روی تخت مینشست تا بخوابم . او بیشتر از همه نگرانم بود ، بارها دلیل این پریشان حالی ام را پرسید ولی توان گفتن حقیقت را نداشتم

چند روزی از بستری شدنم گذشته بود.

صبح مشغول خوردن صبحانه بودم که روهام آمد و رو به رویم نشست

_سلام صبح بخیر خوشگله

_سلام. صبح تو هم بخیر

روژان
_روژان جان میخواستم چند دقیقه باهات صحبت کنم

_جانم بگو، گوش میدم

_روژان تو چند وقته از این رو به اون رو شدی. همش تو اتاقت نشستی. جوصله هیچ کاری رو نداری، نگرانی، بی قراری. من نگرانتم عزیزم. نمیخوای بگی چی باعث شده تو به این حال روز دربیای؟ چرا هرشب کابوس میبینی؟ چی اذیتت میکنه. روژان من و تو همیشه باهم مثل دوست بودیم و هراتفاقی میفتاد به هم میگفتیم. تو سختی ها کنارهم بودیم. الان چی شده که انقدر غریبه شدم.

_ببخشید که نگران کردم. اتفاق خاصی نیفتاده. نگران نباش

_نمیخوای به من بگی

_اخره چیز خاصی نیست که بگم

_باشه. پس اگه چیز خاصی نیست آماده شو بریم دانشگاهت

_دانشگاه چرا؟

_واسه انتخاب واحد ترم تابستانه. زیبا تماس گرفت، گفت بهت زنگ زده جواب ندادی واسه همین بامن تماس گرفت، انگار امروز آخرین مهلته گفت بری دانشگاه باهم انتخاب واحد کنید

_باشه خودم میرم دانشگاه

_میخوای من برسونمت بعد پیام دنبالت؟

_نه داداشی نگرانم نباش من حالم خوبه .

_باشه عزیزم هرطور راحتی

روهام به اتاقش برگشت من هم بعد از تشکر از حمیده خانم به اتاقم رفتم و آماده شدم تا به دانشگاه بروم .

امروز دلم بی قرارتر بود و دلشوره دست از دامنم بر نمیداشت. نمیدانم چرا انقدر اضطراب داشتم، دلم گواهی میداد قراراست اتفاقی بیفتد برای رهایی از این همه نگرانی و بی قراری تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم

با مترو به سمت دانشگاه رفتم. از ایستگاه مترو تا دانشگاه را قدم زنان رفتم.

نزدیک دانشگاه بودم که برایم پیامک آمد اول میخواستم توجهی نکنم و به راهم ادامه بدهم بعد پشیمان شدم و به گوشی نگاهی انداختم.

چندین تماس بی پاسخ از زیبا داشتم. پیامک را باز کردم.

زهره نوشته بود کجا هستم میخواهد به دیدنم بیاید جوابش را نوشتم.

نوشت تا نیم ساعت دیگر جلو دانشگاه میرسد.

زیبا و مهسا به پاتوق همیشگیمان رفته بودند. با عجله به سمتشان رفتم تا قبل آمدن زهره کارم را انجام بدهم.

زیبا با دیدنم برایم دست تکان داد.

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. نزدیکشان شدم باهم روبوسی کردیم و کنار هم نشستیم

زیبا دستم را گرفت

_چه عجب خانوم ما شما رو دیدیم

_ببخشید سرم شلوغ بود

مهسا نیشخند زد

_بله ایشون سرشون گرم از ما بهترونه. ما رو دیگه فراموش کردند

_ببخشید مهسا جونم هرچی بگی حق داری

تا مهسا دهان باز کرد چیزی بگوید زیبا حق به جانب گفت

_اومدیم اینجا انتخاب واحد کنیم. شما دوتا درساتون رو انتخاب کردید؟

من که هر لحظه منتظر بودم زهرا برسد با عجله گفتم

_نه. هرچی خودت انتخاب کردی واسه منم انتخاب کن

_باشه عزیزم. تو چی مهسا؟

_واسه منم مثل خودتون انتخاب کنید.

زیبا با لپ تاپش مشغول شد.

با شنیدن صدای زنگ گوشی ام. باعجله به آن نگاه کردم زهرا بود.

گونه مهسا را که با من سرسنگین شده بود بوسیدم

_عزیزمی بانو. حتی اگه قهر کنی. حالا یه لبخند بزن من با خیال راحت برم

زیبا ناراحتی دادزد

_چیییی؟ نرسیده کجا

_بخشید. باید برم قول میدم زودتر پیام دیدنتون. اصلا یک روز قراربزارید مثل قدیما بریم بیرون

دوباره بوسیدمشان و به سمت در دانشگاه رفتم. احساس میکردم زهرا خبری از کیان دارد که به دیدنم آمده. انقدر با عجله و بی حواس راه میرفتم که نزدیک بود سکندری بخورم و پخش زمین شوم. لحظه آخر تعادلم را حفظ کنم و این بار آرامتر ولی بی قرارتر به جلو در دانشگاه رسیدم. هرچه چشم گرداندم زهرا را ندیدم. با نگرانی به او زنگ زدم.

بعد از چند بوق جواب داد

روژان

_سلام

_سلام کجایی

_یکم بالاتر از دانشگاه ایستادم

_باشه اومدم

به سمتی که گفته بود رفتم دوباره چشم گرداندم ولی ندیدمش میخوامستم دوباره به او زنگ بزنم که چشمم به پسری خورد که پشت به من ایستاده بود.

چقدر قد و قامتش شبیه کیان بود ، مبهوت به سمتش رفتم .انگار متوجه صدای پایم شده بود که به پشت سر برگشت.

او برگشت و من مات شدم .چشمانم پر از اشک شد و نفس کشیدن یادم رفت .

_سلام

صدایش ،پروانه ها را در وجودم به پرواز درآورد .چشمانم بارانی بود و بارید.

صدایم لرزید

_سلام

نگاهم روی اجزاء صورتش چرخید ،چقدر لاغر شده

بود .چشمم سرخورد روی دستی که به گردنش آویزان شده بود .اشکهایم از یکدیگر بیشتر سبقت میگرفتند و مرا رسواتر میکردند.

روژان
_گریه چرا بانو

دستانم را لرزان به سمت دستی که صدمه دیده بود بردم ،میخواستم لمسش کنم وقتی چشمانش از شرم بسته شد دست پس کشیدم و لب زدم

_دستتون

سربه زیر مثل خودم لب زد

_خوب میشه . نریزید اون اشکها رو جان کیان

مگر میشد پای جانش وسط باشد و من چشم نگویم.

سریع اشکهایم را پاک کردم

_چشم .

_چشمتون بی گناه

_دستتون چی شده ؟ درد نمیکنه؟

_یه یادگاری از دیار عشقه.نگران نباشید زیاد درد نمیکنه

_کی برگشتید ؟

_دیروز

روژان

دیروز برگشته بود و من تا همین چنددقیقه قبل که بینمش نگرانش بودم .جان دادم هرلحظه از بی خبری از او.بدون فکر ،با عصبانیت فریاد زدم

_دیروووووو!! زهرای نامرد چطور دلش آمد ،او که میدانست چه حالی دارم .هرلحظه جون دادم و

تازه نگاهم به کیان متعجب افتاد .از او رو گرفتم و بدون توجه به او و صدا زدنش از انجا دور شدم و کیان را پشت سر گذاشتم

از عصبانیت در حال انفجار بود .نمیدانستم از خودم عصبانی ام بخاطر حرف زدن بی موقع ام یا زهرا بخاطر بی توجهی اش به حال روز خودم .از کیان عصبانی ام که مرا دچار عشقش کرده یا از خودم که دلم برای او سریده بود.

دلم میخواست جایی بروم و تا میتوانم گریه کنم و خودم را خالی کنم.کجا میرفتم بهتر از امامزاده صالح .

برای اولین تا کسی که دیدم دست تکان دادم وبا گفتن مقصد سوار ماشین شدم

در طول مسیر زهرا چندین بار تماس گرفت ولی من جوابش را ندادم.

گوشی را خاموش کردم و وارد امام زاده شدم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید





♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هفتاد_پنجم

✍️ #نویسنده_زهرا_فاطمی

صحن امام زاده برعکس روزهای دیگری که آمده بودم، خلوت بود .

دلم گرفته بود و غم سرازیر شده بود به دلم.

روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم.

نمیدانستم باخودم چندچند هستم.

روزها به انتظار آمدن کیان نشسته بودم و حال که آمده بود از او فرارکرده بودم و شاید هم فرارم از خودم بود تا مبادا کاری کنم که شایسته هیچکدامان نیست.

دلم هوای گریه داشت و فقط منتظر یک تلنگر بودم تا با اشکهایم سیلاب به راه بیندازم .

چشمانم را بستم ،تصویر دست مصدوم کیان پشت پلکهایم نقش بست ،اشکهایم جاری شد .

با تصور از دست دادنش قلبم بیشتر به درد آمد.

به گنبد زل زدم ،با خودم نجوا کردم

_آقا! کیانم برگشته، یادته یه روز همین جا نذر کردم اگر کیانم را به من صحیح و سالم برگردانی، چادر بپوشم، سرعهدم هستم بهم فرصت بده. آقا امروز که دیدمش بیشتر از قبل دلتنگش شدم ولی وقتی گفت یک روزمیشه که اومده نمیدونم چرا عصبانی شدم و ازش فرار کردم.

آقا میدونم حق این کار رو نداشتم چون اون هیچ صنمی با من نداره ولی آقا شما که میدونید تو این دوسه ماه چقدر نگرانش بودم.

شما که شاهد بودید چقدر زجر کشیدم .

به نظرتون حق نداشتم دلگیر بشم؟ کاش اونم منو دوست داشت آقا

با اتمام حرفم بلندتر از قبل زیر گریه زدم.

کمی که آروم شدم گوشیم را روشن کردم تا با روهام تماس بگیرم و بگویم به خانه خانم جان میروم .

با روشن شدن گوشی سیل پیامک ها و تماس ها به سمتم روانه شد.

۶۴ تا تماس از دست رفته داشتم، که ده تای آن از شماره کیان بود و بقیه از شماره زهرا !

بیست تا هم پیامک داشتم، آخری را باز کردم

زهرا نوشته بود (چرا از دستش ناراحتم؟)

واقعا نمیفهمه چرا ناراحتم، یعنی انقدر درکش سخت است؟

گوشی در دستم لرزید شماره زهرا بود .

با عصبانیت تماس را برقرار کردم و قبل از اینکه او حرف بزند با گریه غریدم:

_زهرا تو واقعا نمی فهمی چرا ناراحتم؟ تو که شاهد بودی چقدر در نبود داداشت زجر کشیدم

تو که شاهد بودی وقتی گفתי کیان محاصره شده کم مونده بود سخته کنم، کارم به دارو کشید.
مگه نمیدونستی شبا از ترس اینکه کابوس ببینم که بلایی سرکیان اومده، تا صبح زجر کشیدم
هر بار هم که خوابیدم با کابوس و گریه بیدار شدم .
زهر ا باتوام چرا جواب نمیدی بی معرفت مگه شاهد نبودى؟

با صدای بلند گریه کردم صدای نفس های تندى از پشت خط به گوشم رسید
احساس کردم او هم مثل من اشک مى ریزد . از سکوتش عصبانى شدم و فریاد زدم

_بی معرفت چرا هیچی نمیگی؟ میدونی وقتی فهمیدم کیان دیروز برگشته و تو منو قابل ندونستی که
بگی داداشت برگشته چه حالى شدم؟

زهر ا تو همین امام زاده که مثل تو، شاهد بی قرارى های من بود قسم میخورم که عشق داداشت رو
از دلم خالى کنم . اصلا از خودش میخوام . قسمش میدم به حضرت زهر ا س که مهر و عشق رو از
دلم....

_جان کیان قسم ندید

با شنیدن صدای کیان ،نفس کشیدن یادم رفت دستم روی گوشى لرزید ،بلافاصله تماس را قطع
کردم.

گوشى را به قلبم چسباندم ،زار زدم .

_من لیاقت اشکاتون رو ندارم!

با شنیدن صدایش دقیقا از پشت سرم با عجله ایستادم و به عقب برگشتم .

هول شدم لب باز کردم

_سلام

_علیک سلام بانو

کیان به نیمکت اشاره کرد

_بشینیم؟

سرم را پایین انداختم و خجالت زده لب زدم

_بفرمایید

با فاصله کنار هم نشستیم .

بخاطر حرفهایی که به او زده بودم خجالت میکشیدم

سرم را به زیر انداختم و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم

_وقتی قصد داشتم راهی بشم به عشق مبتلا شده بودم.

روژان

دو دل شده بودم و درگیر دوتا حس بودم. یکی از این حس ها قوی تر بود، منو کشید سمت خودش و من راهی شدم.

روزهای اول سخت بود. اون حس جدید جوونه زده تو دلم، هی رشد میکرد و مثل یک پیچک دور قلبم تنیده میشد. گاهی عذاب وجدان پیدا میکردم که تو معرکه جنگ درگیر دنیام شدم، گاهی هم دلم بی قرار میشد برای برگشت.

تو بد برزخی گیر کرده بودم. وقتی خبر رسید محاصره شدیم ته دلم خالی شد حس کردم این عشق نوپا داره ازبین میره. اونجا تصمیم گرفتم اون عشق رو بزارم تو سبد و تو دریای نیل بیاندازم و بسپارمش به خدا، مثل مادر حضرت موسی.

با خودم گفتم مگه اون از اعتماد به خدا پشیمون شد که من پشیمون بشم.

از همون شب دیگه خودمو درگیر عشق زمینی نکردم چون مطمئن بودم اگه من شهید بشم خدا حواسش به امانتیم هست. بگذریم از اینکه چه شبایی رو گذروندم اونجا. وقتی سردار به کمکمون اومد و بعد چند روز عملیات سخت پیروز شدیم و تصمیم به برگشت گرفته شد،

رفتیم حرم حضرت زینب س همونجا از خانم خواستم که دعا کنه واسه من و عشق نوپام.

روژان خانم؟

با خجالت سرم را به سمتش چرخاندم

_بله

_میبخشید منو

بیخشمش! مگر میشد انقدر پر محبت بخشش بخواهد و من نگویم که از او دلگیر نیستم

روژان
_چپو ببخشم؟ من که از شما ناراحت نیستم

لبخندی زد و سر به زیر گفت

_ببخشیدم بابت اشکهایی که واسم ریختید واسه وقتیایی که نگرانم بودید و اذیت شدید. واسه همون حرفهایی که به زهرا میگفتید و من میشنیدم. میخوام باور کنید که بغضی که تو صداتون بود به تنهایی منو از پا درآورد. تا عمردارم خودم رو نمیبخشم. حداقل شما منو ببخشید

خجالت زده لب گزیدم

_میشه لطفا حرفامو فراموش کنید

_میشه دیگه بخاطر منی که به سر من گذاشتید نیایین اینجا و از آقا نخوایین که قلبتون رو از مهر خالی کنه؟

گونه هایم گل انداخت در دلم غوغایی به پاشد. دل بی حیایم پیش او رسوا شده بودم.

با شتاب ایستادم. کیان با تعجب نگاهم کرد.

چشمم در دام چشمش افتاد و در سیاهی شب چشمانش گم شد. خودم را از دام چشمانش نجات دادم و چشم گرفتم از عزیزترینم

_من باید برم

روژان

کیفم را چنگ زدم و از او دور شدم.میترسیدم بیشتر بمانم و بیشتر خودم را رسوا کنم.بیشتر گله کنم که در نبودش مردم و زنده شدم ،که بگویم از وقتی رفت لبخند با لبم غریبه شد.

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

#پارت_هفتاد_ششم

#نویسنده_زهررا_فاطمی

روی ابرها سیر می کردم. باورم نمی شد که کیان برگشته و برایم عاشقانه سروده است.

به اولین قنادی که رسیدم یک جعبه شیرینی خریدم و به سمت خانه خانم جان به راه افتادم.

دلم می خواست این خوشحالی را با او تقسیم کنم .

ماشینم را جلو در پارک کردم و به داخل حیاط رفتم.

روژان
_خانجون مهمون نمیخوای؟

خانم جان خندان از در آشپزخانه که به بیرون باز می شد ، خارج شد

_سلام عزیزم .خیلی خوش اومدی

_ببخشید انقدر ذوق زده بودم یادم رفت سلام کنم.

_از چشمت که مثل چلچلراغ می درخشه ،معلومه !نمیخوای بگی چی انقدر خوش حالت کرده؟

_خالی خالی که نمیشه. اگه چاییتون حاضر باشه ،بهتون میگم!

_تا تو بری لباسات رو عوض کنی منم دوتا چایی ریختم و اومدم کنارت نشستم

_مگه من مردم شما زحمت بکشید .شما بفرمایید بشینید من میارم

_دور از جونت.تو برو دنبال کار خودت ،چایی با من

گونه اش را بوسیدم و شادمان به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم .یک شومیز سفید با گلهای
سوسنی با شلوار کتان سفیدم برداشتم و پوشیدم.

جلو آینه ایستادم هنوز هم از تصور حرفهای کیان گونه هایم گل می انداخت و دمای بدنم بالا می
رفت.

کش موهایم را باز کردم .موهایم کمی از کمرم پایین تر بود .به خاطر علاقه بابا و روهام به موهایم
هیچ وقت اجازه کوتاه کردنش را نداشتم.موهایم را شانه کشیدم.

از انجایی که مطمئن بودم از خانه های اطراف به داخل حیاط دید ندارد ،همانطور بدون روسری به
حیاط رفتم و روی تخت نشستم. سایه درختان حیاط را پوشانده بود.

خانم جان با دو فنجان چای وارد حیاط شد .

روژان
بوی چای سیب به مشام رسید و من از بوی خوش آن سرمست شدم .

_چقدر هوس چای سیب کرده بودم خانجون

_بخور نوش جونت.

جعبه شیرینی را باز کردم و به سمت خانم جان گرفتم

_بفرمایید شیرینی تا خدمتتون عرض کنم

خانم جان دست دراز کرد و با لبخند یک شیرینی برداشت . هیچ چیزی به اندازه لبخند زیبای خانم
جان نمیتوانست مرا تا این حد از خود بی خود کند

_من قربون لبخنداتون بشم.

_دور از جون.تا دقم ندادی بگو مناسبت این شیرینی و لبخندهای کج و کوله تو چیه

_وا خانجون لبخدای من کجا کج و کوله است.عرضم خدمتتون که آقای شمس برگشته

خانم جان شیرینی اش را روی پیش دستی مقابلش گذاشت

_آقای شمس مگه جایی رفته بود که حالا تو از اومدنش انقدر ذوق کردی؟

_خانجونچرا اذیتم می کنید آخه!منظورم کیان بود

خانم جان خندید

_آهان پس بگو یار از راه رسیده و تو جان دوباره گرفتی

بی خیال شرم دخترانه شدم و بلند زیر خنده زدم.

خانم جان لبش را گزید و با لحن توبیخ گرانه زمزمه کرد

_دختر هم دخترای قدیم !تا اسم یار میومد تو هفت پستو قایم میشدن.

روژان
بلندتر از قبل خندیدم

_خانجون الان قحطی شوهر اومده آخه. تا یکی گفت سلام باید بگی منو عقد کن والسلام

خانم جان هم به چرت و پرتهايم خندید

_بيا بشين موهاتو بيافم گيسو كمند من ! تو نميخواه غصه بخوري من خودم اين خونه رو مهر كيان
ميكنم تا بياي تو رو بگيره

در حالی که میخندیدم پشت به خانم جان نشستم تا موهایم را ببافد و خودم غرق شدم در خیال
کیان .

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_هفتاد_هفتم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

بعد از نهار به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم .

صدای گوشی موبایلم به گوشم رسید.

گوشی را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم

شماره زهرا روی صفحه خودنمایی میکرد. با تصور اینکه ممکن است کیان باشد ضربان قلبم بالا رفت.

تماس را برقرار کردم

_سلام خوشگله

صدای زهرا که پیچید ذوق و شوقم کور شد . هنوز هم از دستش دلخور بودم

_سلام

_میدونم از دستم ناراحتی ولی باورکن من مقصر نیستم

_میدونم وقتی داداشت رو دیدی یادت رفت روژانی هم هست.

_این چه حرفیه آخه . مگه میشه خواهرمو یادم بره. باور کن کیان نگذاشت بهت خبر بدم. بگم خدا
چیکارش کنه

_حالا نمیخواه بندازی گردن ایشون . ان شاءالله خدا خوشبختش کنه

_به جون خودم کیان نگذاشت خبر بدم . دیر وقت رسید خونه و بی خبر . میخواستم بهت خبر بدم
ولی گفت میخواد سورپرایزت کنه

_اصلا اون از کجا میدونست تو میخوای به من خبر بدی

روژان
_خب راستش... راستش..

_زهرا من من نکن زود بگو ببینم نکنه بهش چیزی گفتی؟
_من خب ،نه، من نگفتم .بابا گفت بهت خبر بدم از نگرانی دربیای

_وای خاک بر سرم ،بابات از کجا فهمیده؟

_همون روز که رفتیم سپاه ،تو بامن اومده بودی، هرکسی دیگه هم بود با اون قیافه تابلو من و تو
میفهمید دیگه

_کیان وقتی شنید نگفت به اون چه ربطی داره

_چه حرفا میزنیا.اون که با حرف بابا نیشش تا بناگوشش باز شد البته بچم یکم خجالت کشید

با تصور صورت خجالت زده کیان،نیشم باز شد و در دل قربان صدقه خجالت کشیدنش رفتم
_پس آبروم حسابی رفته

_نه بابا .چه ربطی داره.کیان همونجا بهونه آورد که دیر وقته مزاحمت نشیم ولی در عوض سر صبح
مثل اجل معلق بالا سرم حاضر شد و گفت با تو قرار بزارم تا بیاد ببیننت.البته منم باهاش اومدم ولی
خب تو ماشین نشستم

با یادآوری حرف های صبحم با کیان، لبخند روی لبم نشست

_روژان جان امشب به مناسبت رسیدن داداش مهمونی داریم زنگ زدم شما و خانم جون عزیزم و
خانواده محترمتون رو دعوت کنم

_ممنونم عزیزم ولی ما نمیایم .ان شاءالله بعدا مزاحم میشم

روژان
_ ما نمیایم نداریم خانوم .روژان قبل مهمونا اینجایی گفته باشم

_شرمنده زهرا جون نمیام

_ نمیام و کوفت ! اصلا چندلحظه گوشی رو نگهدار

کمی که گذشت صدای کیان به گوشم رسید .در دل زهرا را بخاطر دادن گوشی به کیان مستفیض کردم .هول کردم

_سلام خوبیید

_سلام خانوم.ممنونم شما خوبیید خانواده محترم خوب هستند؟

_ممنونم همه خوبن سلام میرسونند

_زهرا جان گفت شما رو دعوت کرده ولی قابل نمیدونید.اگه من خواهش کنم چطور بازهم قابل نمیدونید؟

دلم میخواست در جوابش بگویم «من به فدای مهربونی و آقاییت بشم .مگه قابلتر از تو هم دارم من» ولی در عوض خجالت زده لب جنباندم

_خواهش میکنم شما بزرگوارید و به من لطف دارید

_پس منتظرتون هستم .

_اما...

_اما نداره خانوم !گوشی رو میدم به زهرا .با اجازه

کیان گوشی را به زهرا داد و خود رفت و ندید چگونه با حرفهایش دلم را زیر و رو میکند و من می مانم و دلی که برایش عجیب لرزیده است!

روژان

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_هفتاد_هشتم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

عصر به خانه خودمان رفتم تا مادر در جریان مهمانی قراربدهم.

وارد خانه که شدم متوجه شدم طبق معمول کسی در خانه نیست بجز حمیده خانم.

او در آشپزخانه مشغول پاک کردن سبزی بود.

_سلام حمیده جون

_سلام دخترم خوش اومدی

روژان
گونه اش را بوسیدم

_ممنونم. خسته نباشید

_درمونده نباشی مادر

بودنش در خانه نعمتی بود، مخصوصا با مشغله های بسیاری که مادرم داشت .

_مامانم کجاست

_رفتن خونه هیلدا خانم، شب مهمونی دعوتن

ابروهایم بالا پرید، شب میهمانی بود و مادر از الان به انجا رفته اند، خدا بخییر کند معلوم نیست باز چه نقشه ای برای من کشیده است.

_حمیده خانم اگه مامان به خونه زنگ زد حتما بهش بگو من شب خانجون رفتم مهمونی

_چشم خانم

لی لی کن به سمت اتاقم رفت. کودک درونی ام بسیار شادمان بود. انگار کیان دست نوازش بر سرش کشیده بود که اینگونه شادمان بود و برای دوباره دیدنش بی تاب میگرد.

با عجله دوشی گرفتم و جلو آینه ایستادم و موهای بلندم را با ششوار خشک کردم، گاهی از بلندی انها لجم میگرفت نیم ساعت و قتم صرف خشک کردن انها شده بود. شیطان میگفت که بروم همه را از ته بزنم و همچون پسران سرباز شوم.

کمد لباسم را باز کردم . مانتوی مشکی مجلسی ام را بیرون کشیدم. یک مانتو مشکی دو تکه که یک سارافن کرم رنگ بلند تا روی قوزک پايم داشت آستینهایش از آرنج کلوش میشد و کرم و مشکی بود. یک روسری کرم مشکی هم برداشتم .

مانتو را پوشیدم، روسری ام را لبنانی با گیره بستم . خیلی وقت بود که دیگر آرایش نمیکردم .

کیف و کفش ست مشکی ام را برداشتم و بعد از خدا حافظی با محبوبه خانم به دنبال خانم جان رفتم.

روژان
وقتی جلو در رسیدم صدای اذان از مناره های مسجد محل بلند شد. زنگ آیفون را فشردم، کمی که گذشت در باز شد.

وارد حیاط شدم.

خانم جان قالیچه اش را پهن کرده بود.

خانم جان چادر نماز سفیدش را سر کرده بود و جانماز مخمل آبی فیروزه ای در دستش بود
_سلام خانجونم.

_سلام عزیزم خوش اومدی

کیفم را روی تخت چویی گذاشتم. جانمازی که همیشه به همراه داشتم را از داخل کیفم خارج کردم و کنار خانم جان به نماز ایستادم.

دست به سوی آسمان بلند کردم و از خداوند برای خودم و کیان آرامش خواستم.

_قبول باشه عزیزم

به دست های مهربان خانم جان که به سمتم گرفته شده بود نگاهی انداختم و سریع آنها را فشردم

_از شما هم قبول باشه

_مادر جان برم چادر مشکی ام را بردارم الان میام که بریم.

خانم جان روسری سفیدی که گلهای خیلی ریز و محوی داشت به سر کرده بود که صورت سفید و تپلش را به زیبایی قاب گرفته بود. خانم جان بعد این همه سال هنوز هم زیبایی خاص خودش را

روژان داشت. فکر پلیدم در ذهنم میگفت (خوش به حال آقا جانت با این عشق زیبایش) و بعد بلند میخندید.

با ایستادن خانم جان روبه رویم از فکر و خیال بیرون پریدم و باهم به راه افتادیم

در مسیر یک سبد گل بسیار زیبا خریدم تا دست خالی به دیدن یار نرویم .

ساعت های نه شب بود که به جلوی عمارت آقای شمس رسیدیم .

استرس گرفته بودم ، احساس میکردم بدنم دچار افت دما پیدا کرده است . سر انگشتان دستم همچون یک میت یخ زده بود.

زنگ آیفون را فشردم .

صدای شاد زهرا به گوش رسی

_بفرمایید داخل

در با صدای تیکی باز شد . اول خانم جان وارد شد . دستی به روی مانتو و روسری ام کشیدم و بعد از مرتب کردن لباسم با دلی بی قرار و دستانی سرمازده وارد شدم. خاله به همراه آقای شمس به پیشوازمان آمده بودند .

انقدر گیج بودم که نفهمیدم کی با خاله و آقای شمس احوال پرسی کردم ، کی گل را به خاله دادم و کی کیان به استقبال آمده بود . حق داشتم ، نه؟ مگر میشود از شوق دیدار یار سفری به هیروت نکرد. با صدای کیان به خود آمدم

_سلام روژان خانم . خوبید

به او چشم دوختم نگاهش از نگاهم فراری بود

_سلام ممنونم شما خوبید

روژان
با صدایی که با شرم آمیخته شده بود زمزمه کرد
_الان که اومدید خیلی بهترم

خون به گونه هایم دوید و از خجالت گلگون شد. دمای بدنم برعکس زمان ورود به سمت بالا دوید و عرق شرم بر پیشانی ام نشست

_کیان جان دخترمو به داخل تعارف کن
بزرگترها اول وارد شدند .

کیان با دست به سمت در ورودی اشاره کرد
_بفرمایید لطفا

جلوتر از او از پله ها بالا رفتم و او سر به زیر و آهسته یک گام عقبتر از من به راه افتاد.
دوباره با راهنمایی دستش وارد خانه شدم. لبخند به لب داشتم تا سرم را بالا آوردم با سیمین روبه رو شدم که با چشمانی گرد شده نگاهش را بین من و کیان چرخاند و در آخر با پوزخندی به من، نگاه گرفت و به طبقه بالا رفت.

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید





♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هفتاد_نهم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

با راهنمایی کیان جلو پله ها ایستادم. کیان از همانجا زهرا را صدا زد.

زهرای زیبای من، با آن روسری صورتی که صورتش را قاب گرفته بود و چادر رنگی طوسی رنگش بیش از حد می درخشید و نگاه من مات آن حجم زیبایی در قالب حجاب شده بود.

چشمانش از خوشحالی برگشت کیان، ریسه باران شده بود.

با لبخند به ما نزدیک شد

_جانم داداشی

_بیا عزیزم مهمونمون رو دریاب من باید برم

_چشم داداش خوش تیپم

نگاهم را به سمت او سوق دادم شلوار مشکی با یک پیراهن سفید پوشیده بود که الحق او را زیبا کرده بود بوی عطرش از همان فاصله نه چندان نزدیک هم به مشام میرسید و مرا مدهوش میساخت

روژان

تازه متوجه شدم که چشم به کیان دوخته ام و اصلاً حواسم نیست که او از نگاه من معذب شده است.

_با اجازه اتون من میرم سمت آقایون

خجالت زده لب زدم

_بفرمایید

زهره فشاری به دستم وارد کرد

_سلام خانم خانما، حال شما، احوال شما؟

_چه عجب یادت اومد به منم سلام کنی. ماشاءالله تا داداشت کنارته هیچ کس رو نه میبینی و نه میشناسی

با دست جلوی دهانش را گرفت و ریز و نخودی خندید. در دل اعتراف کردم که الحق زهره همه رفتاراش خانومانه و دلبرانه است. خدا به داد همسر آینده اش برسد.

_والا تا جایی که من دیدم تو یک ساعت محو یار شده بودی و ما رو تحویل نمیگرفتی. دست پیش گرفتی، پس نیفتی؟

از اینکه به رویم آورد که چند لحظه قبل چه دسته گلی به آب دادم حرصی شدم و از بازویش نیشگونی گرفتم

_آ...ی دستم کبود شد اگه به داداشم نشون ندادم

خندیدم

_جرات داری برو نشون بده

_واه واه بلا به دور تو شب سیاه تهدیدم میکنی .باشه بابا نکش منو .بیا بریم پیش مهمونا

با زهرا به جمع مهمان ها پیوستم .

همه نگاهها به سمت من برگشته بود. از خجالت کف دستانم عرق کرده بود.

اول به سمت خاله هایش رفتیم .آنقدر مهربان خوش برخورد بودن که استرسم از بین رفت .من هم مثل انها گرم احوال پرسى کردم.

زهرا دستم را گرفت و به سمت عمه هایش رفتیم.

جمع فروغش مثل دفعه پیش با غرور و تحقیر نگاهی به سر تا پایم انداخت و به زور جواب سلامم را داد.

ولی برعکس او مهدخت، عمه کوچکترش، در حالی که پسر بچه بسیار زیبایی را درآغوش گرفته بود با لبخند دستش را به سمتم درازکرد

_سلام عزیزم .خوبی؟

_سلام مهدخت جون ،ممنونم شماخوبید؟

_قربونت بشم عزیزم من خوبم

دوباره نگاهم به پسر بچه افتاد. موهای فرطلایی با چشمان درشت رنگی که به من زل زده بود، حدودا یک ساله بود. مهدخت خانم که متوجه نگاه من به پسر بچه شده بود لبخند زد

—ایلیا جون پسر خوشگلم رو یادم رفت بهت معرفی کنم

زوق زده گفتم

—ای ج.....انم چقدر خوشگله. میشه بغلش کنم؟

—بله حتما چرا که نه! پسرم چشمش تو رو گرفته ببین آب دهنش راه افتاده

هر سه خندیدیم زهرا مرا کمی از ایلیا دور کرد

—برو ببینم داری عشقمو ازم میدزدی! عمه پسرت از صبح داره واسه من از عشق میگه حالا تا نو اومد به بازار کهنه شده دل ازار!

مهدخت خندید

—من بی تقصیرم. بالاخره پسرم مثل پسر داییش خوش سلیقه است

با اتمام حرفش چشمکی به زهرا زد که باعث شد من از خجالت گونه هایم رنگ بگیرد

—عمه جون الان امتحان میکنیم ببینیم

زهرا رو به ایلیا کرد

—ایلیا جونم بیا بغلم بریم بهت شکلات بدم

ایلیا بی توجه به زهرا خودش را در آغوش مادرش پنهان کرد

—زهرا جان برو کنار بزار منم امتحان کنم خدا رو چه دیدی شاید افتخار داد

ایلیا با گوشه چشم مرا نگاه میکرد، برایش شکلی درآوردم که غش غش خندید

—میای بغلم جوجو؟ میخوام بهت یه نی نی نشون بدم

گوشی موبایلم را به او نشان دادم، دستم را به سمتش دراز کردم

بی مهابا خودش را به آغوشم انداخت.

بلند خندیدم

—آخ من فدای تو بشم انقدر ملوسی فندق جونم.

یه بوس آبدار از لپش گرفتم که زد زیر خنده. انقدر ناز و دوست داشتنی بود که بیشتر به خودم فشردمش.

بچه بسیار ساکت و بانمکی بود

مهدخت روی شانه زهرا ضربه آرامی زد

—دیدی گفتم مثل پسر داییش خوش سلیقه است

هر دو خندیدند و من خودم را با ایلیا سرگرم کردم

لحظات خوشی را کنار مهدخت و ایلیا گذراندم البته اگر نگاه های پر از کینه فروغ خانم را فاکتور میگیرفتم.

با زهرا به جمع دخترای فامیل پیوستیم.

روژان

#ادامه_دارد

#لطفًا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

#پارت_هشتاد

#نویسنده_زهرآ_فاطمی

یسنا و حسنا با دیدنم به سمتم هجوم آوردند. یسنا محکم مرا به آغوش کشید

_سلام روژان جونی، دلم برات تنگ شده بود

من فقط یکبار او را دیده بودم و او چنان با ذوق از دیدارم سخن میگفت، انگار دوست قدیمی خود را دیده است. از ذوق او من هم به وجد آمدم

روژان
_سلام عزیزم .منم همینطور

حسنا با لطافت مخصوص به خود قل دیگرش را کناری زد و مرا به آغوش کشید
_سلام خوشگله ،از وقتی دیدیمت همش حرفت تو خونمونه اونقدر که حسام هم کنجکاو شده
بیینت

با چشمانی متعجب به او زل زدم

_حسام!!!

یسنا خندید

_خان داداشم رو میگه

_اهان

دوقلوها که حرفشان تمام شد با مرجان و سوسن گرم احوال پرسى کردم .
با آنکه دل خوشی از سیمین نداشتم ولی چون نگاه دیگران به ما دوخته شده بود به اجبار لبخندی
زدم
_سلام سیمین جون .خوبید

سیمین با ابروهایی گره افتاده نگاهی به من انداخت وپوزخندی زد
نمیدانم دقیقا چه هیزم تری به ایشان فروخته بودم که انقدر طلبکارانه با من رفتار میکرد.اگر بخاطر
زهرا و شخصیت محترم خودم نبود قطعاً جواب دندان شکی به پوزخندش میدادم.همه از بی
احترامی سیمین ناراحت بودند و انگار نمیدانستند چه باید بگویند .

روژان
زهرا دستم را گرفت و کنار خودش و مرجان نشاند

—بیا اینجا بشین عزیزم

با صورتی برافروخته به سیمین توپید

—سیمین خانم شما مسلمونی باید بدونی که جواب سالم واجبه! درضمن من نمیدونم تو دقیقا چه مشکلی با دوست من داری

من از بحث پیش آمده ناراحت بودم میخواستم حرفی بزنم که یسنا با خنده گفت

—رقیب قدری پیدا کرده، ناراحته بچه

همه زدند زیر خنده ولی من ناراحت شدم. حداقل دلم نمیخواست بقیه فکر کنند ربطی بین من و کیان وجود دارد.

—یسناجون من رقیب کسی نیستم عزیزم. سیمین جونم حتما از من خوششون نمیاد.

صدای زنگ گوشی ام باعث شد سکوت کنم. گوشی را از کیفم خارج کردم. نگاهی به صفحه انداختم.

با دیدن اسم روهام لبخند به لب آوردم

بیخشید من یه لحظه تنهاتون میزارم. زهرا جان کجا میتونم جواب بدم

—عزیزم. انتهای این سالن پله میخوره به حیاط خلوت میتونی بری اونجا حرف بزنی

—ممنون عزیزم

روژان
از جمع فاصله گرفتم و به سمت حیاط خلوت رفتم.

—سلام داداش خوشگلم

—وای قلبم. نامروت نمیگی مهربون میشی قلبم از کار میفته

در دل خدانکنه ای به عزیزترین برادر دنیا گفتم

—خیلی بدجنسی، مگه همیشه باهات بد رفتار میکنم. من که عاشقتم دیوونه من

—وا.....ی قلبم، سخته دیگه رو شاخشه! خواهی راستش رو بگو آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون
شدی

زدم زیر خنده، رو هام مثل کف دستش مرا میشناخت، هرچقدر مادر و پدر غرق کارهای خودشان بودند
ولی رو هام همیشه هوایم را داشت و برایم برادرانه خرج میکرد

—دشمنات سخته کنه خان داداشم. جانم عزیزم باهام کاری داشتی؟

—روژان میدونی که دوستت دارم

—اوهوم

—میدونی جونم به جونت بنده؟

—اوهوم

—زبونتو موش خورده ؟

—اوهوم

—ببین جنبه نداری باهات خوب رفتارکنم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم بلند و بی دغدغه خندیدم. من عاشق همین دیوانه بازی هایمان
بودم. رو هام برای من بیشتر از یک برادر بود برایم یک دوست فابریک بود.

روژان

_ای جوونم چه خوش خنده هم هستی.خواهری کجایی؟

_من مهمونی ام

_بله بله!کجا به سلامتی؟

_خونه دوستم .همون که بیار دیدیش؟

_همون خانم خوشگله که خط و نشون کشیدی سمتش نرم

چه خوب به یاد داشت که به او سپرده بودم زهرا از ان مدل دخترهایی که دور و برش موس موس میکنند نیست و حق ندارد چپ نگاهش کند

_بله همون .

_اوکی پس مزاحمت نمیشم خوش بگذره عزیزم.به دوست تو دل بروت هم سلام ویژه برسون

با اخطار صدایش زدم

_روها....م

_حرص نخور پیر میشی عزیزم.شب خوش

_برو نبینمت بچه پرو .شب خوش.

به سمت در ورودی برگشتم به داخل ساختمان برگردم که با سیمین روبه رو شدم

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هشتاد_یکم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

سیمین کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت

_میشه حرف بزنینم

جا خوردم ناخودآگاه ابروهایم بالاپرید و چشمانم گرد شد

_بله حتما

سیمین به سمت نیمکت گوشه باغ اشاره کرد. به همان سمت رفتم و نشستم. او با فاصله کنارم

نشست. نگاهی به اطراف انداختم جای دنجی بود

_بفرمایید گوش میدم

_بین خانم. من نمیدونم شما از کی کیان رو میشناسید ولی میخوام بدونی من از بچگی با اون بزرگ

شدم چند سالی هم هست که قراره باهم ازدواج کنیم

روژان

چیزی در وجودم جابه جا شد. چه بود؟ خودم هم نمیدانم، شاید کودک درونم بعد از شنیدن این حرف گوشه ای کز کرده است!

نگاه از کودک درونم گرفتم شاید بهتر بود تنهایش می گذاشتم و بعد در تنهایی دستش را میگرفتم و باهم ساعت ها در خیابان پرسه بزنیم.

_به سلامتی! چه کمکی از من ساخته است؟

_تنها کمکی که میتونی به من بکنی اینه که پاتو از وسط زندگی ما بکشی بیرون

_ببخشید ولی پای من وسط زندگی کسی نیست

من صبرم تمام شده بود یا او بیش از حد روی اعصاب بود. از روی نیمکت برخوامم

_بین خانم بهتره فکر کیان رو از ذهنت بیرون کنی

روبه رویم ایستاد.

_تو زندگی کیان من، جایی واسه دخترایی مثل تو که خودشون رو به همه میچسبونند، وجود نداره

حرفهایش مشمئز کننده بود. بغض به گلویم چنگ انداخت

_مواظب حرفات باش سیمین خانم

_حرف حق تلخه عزیزم. فکر نکن منم مثل زهرا و زندایی گول این مظلوم نماییت رو میخورم

_اینجا چه خبره؟

روژان

با صدای سرزنش گونه کیان چشم بستم. جرات برگشتن به سمتش و نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

ترسیدم، از کیان؟ نه! بیشتر از اینکه نکند واقعا پایم وسط زندگی آنها گیر باشد ترسیدم.

وقتی سیمین را مخاطب قرارداد چشم باز کردم

_دختر عمه میشه بگید اینجا چه خبره.

سیمین برخلاف دقایقی پیش که میخواست مرا بکشد، سربه زیر و آرام به حرف آمد

_شما بفرمایید چیز خاصی نبود

واقعا به نظر او چیز خاصی نبود! سخت بود ولی بهتر بود این مسئله همین جا تمام میشد. دلم نمیخواست بیشتر از این غرورم شکسته شود.

_ببخشید استاد

چشمان سیمین و کیان با شنیدن لفظ استاد گرد شد. اگر حالش را داشتم اگر کودک درونم چشمانش بارانی نبود شاید به چشمان گرد شده آنها ساعتها میخندیدم.

_میشه یه سوال از شما بپرسم؟

نگاهم به دستهای سیمین افتاد که چادر بیچاره را با دستهایش مچاله کرده بود

_بفرمایید

نگاه از دستهای سیمین گرفتم و به پیراهن سفید کیان دوختم

_من پام وسط زندگی شما و سیمین خانم هستش؟

از حرفم شوکه شد. ناگهان سرش بالا آمد و نگاه تیز و برنده اس را نصیب سیمین کرد

_من متوجه منظورتون نمیشم. این چه حرفیه اخه

_مگه رابطه من و شما غیر از رابطه استاد و شاگردی بوده؟

_بوده

شوکه شدم، ناباور چشم دوختم به نگاه پر از محبتش که سریع به زمین دوخته شد. رو به سیمین کردم

_من عذرمی خوام اگه ناخواسته باعث شدم فکر کنید که من اومدم وسط زندگیتون

نگاه از چشمان پرشعف سیمین گرفتم و به سمت خانه به راه افتادم.

سقوط اولین قطره اشکم همزمان شد با صدای پر خواهش کیان

_روژان خانم. خواهش میکنم به حرفهای من گوش بدید

سر جایم خشکم زد

_بین من و دختر داییم زندگی وجود نداشته و نخواهد داشت. من همینجا جلو شما ازشون عذر

میخوام اگه با رفتارم کاری کردم که به این وصلت امیدوار بشن و اما شما! روژان خانم من تا حالا تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم گفتنش برام سخته

به سمتش برگشتم. مستاصل بود انگار حرف زدن برایش سخت بود. نگاهش هراسان و فراری بود از نگاهم!

_اگه اجازه بدید با خانواده خدمت برسیم

روژان
قلبم انگار تازه به یاد آورده بود که باید بتپد.

پروانه ها در وجودم به پرواز درآمدند و کودک درونم با شادمانی به دنبالشان میدوید و میخندید.

کی به خودم آمدم را نمیدانم. کی چشمانمان بهم گره خوردند را نمیدانم. کی سیمین ما را تنها گذاشت را نمیدانم. من در رویای بودن کنار کیان غرق بودم. با صدای کیان به خود آمدم

—روژان خانم جوابم رو نمیدید؟میدونم درستش این بود که مامانم با خانواده در میون بگذارند

با گونه های گلگون شده به زور نجوا کردم

—شما صاحب اختیارید

به سمت خانه به راه افتادم تا مبادا چشمان عاشقم به سمت کیان بدود.

پیش دخترها برگشتم. تا نگاهم به انها افتاد همگی شروع کردند به کل کشیدن. با چشمانی گرد شده نگاهشان کردم

زهرا که نگاه حیرانم را دید خندید

—خبرش از خودت زودتر رسید

—خبر چی؟

یسنا بغلم کرد

—خبر خواستگاری پسرخاله جان

بدنم از خجالت گر گرفت.زهرا یسنا را کنار زد و گونه ام را بوسید

—قربون خجالتت بشم من .

جان کندم تا پرسیدم

_از کجا فهمیدید

حسنا لیوان آبی به دستم داد

_سیمین با گریه اومد داخل. سوسن هم رفت مامانش رو صدا کرد. اونم جلو ما به مامانش گفت کیان از تو خواستگاری کرده. نمیدونی فروغ خانم چه حالی شد. آماده شدند برن. خاله طفلک هم از همه جا بی خبر هی اصرار میکرد که چی شده کجا میخوایین برین. فروغ خانم هم گفت برو

از پست بپرس و بعد خانواده ای رفتن. خاله هم الان رفته سراغ کیان ببینه چه آتیشی سوزونده

نا خودآگاه هینی کشیدم که همه با تعجب نگاهم کردند و بعد

زدند زیر خنده.

تا آخر مهمانی از خاله فراری بودم. چند بار چشمم به چشمان خدانش افتاد و بیشتر غرق خجالت شدم.

مهمانها رفته بودند و من در حیاط کنار زهرا منتظر خانم جون شدم تا بیاید.

نیم ساعتی بود که خاله، خانم جون را به سمتی کشیده بود و حرف میزد.

بالاخره خانم جون رضایت داد و بعد از خداحافظی به سمت خانه به راه افتادیم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هشتاد_دوم

📝 #نویسنده_زهرا_فاطمی

دل تو دلم نبود تا خانم جان لب بگشاید و بگوید که خاله ثریا چه حرفی زیر گوشش میزد ولی انگار او
دل صبر داشت و برایش مهم نبود که روژان در کنارش از بی خبری درحال جان دادن است .

هربار میخواستم بیرسم شرم دخترانه ام مانع میشد و من اجبارا لب می بستم .

به خانه که رسیدیم خانم جان به اتاقش رفت.

من فلک زده هم روی تخت نشستم.

حوصله دقیقه ها هم انگار زیاد شده بود چراکه زمان اصلا نمی گذشت و حوصله من به سر آمده بود

خانم جان بالاخره دل از اتاقش کند و به پیش من آمد.

مادر، فردا میتونی منو ببری خونتون؟

خونه ما؟ بله حتما ولی به من میگید چیشده که مبخوایین برین اونجا

میخوام برم خونه بچه ام. این سوال پرسیدن داره؟

اخره یکهو اومدید میگید میخوایین برین خونه ما. تعجب کردم دیگه

پدر صلواتی تو که میدونی من خونتون چیکاردارم چرا سوال میپرسی

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم

ثریا خانم امشب ازم اجازه خواست بیان خواستگاری. منم گفتم باید پدرو مادرت اجازه بدن. حالا فردا

میرم با مامانت صحبت میکنم. حالا اگه سوالی نداری برو بالا لباسات رو عوض کن و بخواب

خجالت زده و نجواگونه گفتم:

مامان محاله اجازه بده

تو که راضی باشی من اونا رو راضی میکنم. تو راضی هستی دیگه؟ خجالت نکش حرفتو بزن

اقا کیان خیلی از من بهتره یه مرد واقعیه. تا حالا کسی رو ندیدم انقدر با ایمان باشه. من راضی ام

ولی مامان..

دیگه ولی نداره عزیز من. گفتم که نگران نباش. من الان استخاره هم گرفتم خیلی خوب اومد. امیدت

به خدا باشه. هرچی اون بخواد میشه

چشم. ممنون از شما

همه شب به برخورد مادرم فکر میکردم.

از روبه رو شدن دو خانواده باهم بیش از حد واهمه داشتم.

روژان
ذکری را کیان به من آموخته بود را با خودم بارها تکرار دادم و کم کم خواب به چشمانم راه پیدا کرد.
نماز صبح را که خواندم به حیاط رفتم و خودم را با گل های باغچه سرگرم کردم. با صدای خانم جان
به خودم آمدم

–صبح بخیر عزیزم

–صبح شما هم بخیر خانجونم

–بیا عزیزم سفره رو تو حیاط پهن کن. تو این هوای تازه صبحونه خیلی میچسبه
–به روی چشم .

–چشمت روشن به جمال آقا کیان

–خانجووووون

خانم جان خندید و به آشپزخانه رفت .

منم به دنبالش رفتم تا بساط صبحانه را به حیاط ببرم.

ساعت حدودا ده صبح بود که باخانم جان به منزل ما رفتیم تا قضیه خواستگاری را به مادرم بگوییم.

خانم جان به همراه مادر به پذیرایی رفتند.

من هم با دلی آشوب شده به آشپزخانه رفتم تا برای خانم جون چایی بیاورم.

گوش تیز کردم و به حرف خانم جون گوش دادم

–اقا کیان استاد روژان جان هستش. دختر گل ما رو تو دانشگاه دیده وپسندیده .اجازه خواستن واسه
خواستگاری

–خانواده اشون چطورن؟هم سطح ما هستند؟

روژان

—من دوسه باری دیدمشون مادرش که هرچی از خانومیش بگم کم گفتم. آقای شمس هم که مرد با خدا و با کمالاتی هستش.

—خانجون شما کجا دیدینشون؟

با دو فنجان چایی به جمع ملحق شدم.

بعد از تعارف میخواستم به اتاقم پناه ببرم که خانم جون دستم را گرفت
—بیا دخترم اینجا بشین .

—چشم.

کنار خانم جون نشستم .

—ببین سوده جان. اقا کیان تازه دو روز میشه از سوریه برگشته

چنان ابروهای مادرم بالاپرید که من چشمانم گرد شد .

—سوریه؟

—اره مادر سوریه. خدا حفظش کنه واسه خانوادش پسر شجاع و نترسی هستش. رفته بود سوریه جنگ .

—خانجون میدونید که خیلی واسم عزیزید. نمیخوام خدای ناکرده بهتون بی احترامی کنم. خانجون اون آقا پسر به درد دختر من نمیخوره

—چرا

—من دخترم رو تو ناز و نعمت بزرگ کردم. همیشه تو رفاه بوده حالا انتظار دارید اجازه بدم با پسری ازدواج کنه که از لحاظ اعتقادی شبیه ما نیست. لطفا خودتون بهشون بگید جواب ما منفی هستش.

روژان

#ادامه_دارد

#کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هشتاد_سوم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

نمیدانم آن همه جسارت را از کجا پیدا کردم که لب به اعتراض گشودم

_مامان بهتر نیست نظر منو هم بپرسید

مادرم که عصبانی بود با خشم غرید

_تا وقتی من و بابات جوابمون منفیه نیازی به نظر تو نیست.

_اما این زندگیه منه، من...

روژان
با صدای باز شدن در سالن به سمت در برگشتم .

پدرم نگاهی به جمع انداخت

_جنگ شده من بی خبرم

تا نگاهش به خانم جون افتاد به سمتش رفت

_سلام خانجون خیلی خوش اومدید

_سلام پسرم ممنونم

_سوده عزیزم میگی چی شده

مامان با همان ظرافت های خانمانه و لوندی خاص بابا گفت:

_باشه عزیزم میگم ولی اول یه چایی بخور خستگیت رفع شد میگم

مادر مثل همیشه با وقار به سمت آشپزخانه به راه افتاد و با یک فنجان چای برگشت

_بفرما عزیزم

_ممنونم خانوم

_نوش جون.خانجون چاییتون سرد شد بدید روژان عوضش کنه

خانم جون فنجان را برداشت

_نه همینطور خوبه

من از استرس درحال غش کردن بودم و آنها با آرامش چایی مینوشیدند.بالاخره پدر لب باز کرد

_خب سوده جان حالا بگو چه خبر شده

مادرم به من اخمی کرد

_واسه روژان خواستگار اومده

پدر گل از گلش شکفت

_خب به سلامتی .اینکه دعوا نداره .قبلا هم خواستگارداشته گل دختر بابا .حتما باز روژان مخالفه و شما موافق

مادرم پوزخندی زد و نگاه چپی به من انداخت

_نخیر آقا این بار دخترتون موافقن ولی من مخالفم

_میشه بگی دلیل مخالفتت چیه عزیزمن

قبل اینکه مادرم چیزی بگوید خانم جون صحبت را آغاز کرد

_بین پسر ما دیشب خونه استاد روژان مهمون بودیم .پسرشون که استاد روژان جان هستش دو روزه از سوریه برگشته .یه لقبی دارن

_مدافع حرم؟

_اره عزیزم مدافع حرم بوده .دیشب مادرش روژان رو برای پسرش خواستگاری کرد .منم اومدم به شما بگم و نظرتون رو بدونم

_نظر شما چیه خانم جون

_من خودش رو یکی دوبار بیشتر ندیدمش .ولی خیلی آقا با کمالاته .خیلی مومن باخداست .

پدر لبخندی زد

_سوده جان شما چرا مخالفی؟

روژان

_دلیل مخالفت من که مشخصه .اونا خانواده سنتی هستند و از این خانواده مذهبی هستند.هرچقدر هم پسرشون خوب باشه ولی روژان تو این خانواده خوشبخت نمیشه.اختلاف ما زمین تا آسمونه .

پدر به چند دقیقه به فکر فرو رفت و در آخر رو به من کرد

_روژان جان نظر خودت چیه

با خجالت لبم را گاز گرفتم .در توانم نبود از کیان برای پدر بگویم .هنوز انقدر جسارت نداشتم که به چشم پدرم زل بزنم و بگویم من عاشق کیان شده ام .ترجیح دادم سکوت کنم پدر که دید من خیال پاسخگویی ندارم روبه خانم جون کرد.

_خانجون بی زحمت شما با این خانواده تماس بگیرید و بگید آقا پسرشون یه روزی بیاد شرکت اول باهم صحبت کنیم.

مامان عصبانی نگاه تیز و برنده ای نثار پدرم کرد.خانم جون لبخند زد

_باشه پسرم میگم بیاد .خدارو چه دیدی شاید اومد و به دلت نشست .من که از وقتی دیدمش کمتر از روهام دوستش ندارم .خانواده با اصل و نسبی هم هستند

_دستتون دردکنه خانجون

دلم میخواست هرچه زودتر به اتاقم پناه ببرم .

پدر برای تعویض لباسهایش به اتاقش رفت من هم از فرصت استفاده کردم به اتاقم رفتم .

خودم را روی تخت انداختم و به عاقبتم با کیان فکر کردم .

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هشتاد_چهارم

📝 #نویسنده_زهره_فاطمی

ظهر شده بود و صدای خنده های روهم در خانه پیچیده بود.
هرموقع روهم به خانم جون می رسید همچون پسران شش ساله شیطننت میکرد و همه را به خنده
و میداشت. دل و دماغ این را نداشتم که مثل همیشه من هم پای شیطننتهایش شوم.
نگرانی از فرادهای بدون کیان حسم را پرانده بود.
صدای زدن چندتقه به در به گوشم رسید.
_بفرمایید؟

در اتاق باز شد و روهم خندان به داخل اتاق سرک کشید

_سلام بر دردونه روهم

فقط او میتوانست در هر حالی، لبخند را مهمان لبهایم کند.

_سلام داداشی

روهام در را بست و با چند قدم خودش را به من رساند و کنارم روی تخت نشست و با دست موهایم را نوازش کرد

_شنیدم خدا زده پس سر یه بنده خدایی و قراره بیاد خواستگاری

خندیدم، او ادامه دارد

_میگم روژان از الان دلم به حالش میسوزه . طفلک چه گناهی به درگاه خدا کرده که عاشق تو شده

نیشگون ریزی از بازوی عضلانی اش گرفتم . به جای اینکه دردش بیاد زد زیر خنده

_اخره جوجه تو چقدر زور داری که نیشگون میگیری . آدم احساس میکنه مورچه قلقلکش میده

هر دو باهم زدیم زیر خنده

_خوشگله نمیخواهی به من بگی این خواستگار محترمت کیه؟ چیکاره اس؟ چرا مامان انقدر شاکیه

رابطه من و روهام فراتر از یک رابطه خواهر برادری بود.

روهام در هر لحظه یک نقش را برایم بازی میکرد.

موقع شیطنت هایم دوستم میشد وقتی به کمک نیاز داشتم مثل یک پدر پشت دخترش در می آمد و من به او تکیه میزد.

وقتی احساساتی و یا بیمار میشدم مثل یک مادر کنارم می ماند و از من پرسناری میکرد

و وقتی دنبال یک گوش شنوا بودم تا از رازهایم بگو او مثل یک خواهر به حرفهایم گوش میداد.

روژان

خوب به یاد دارم اولین باری که یک پسر در دوران نوجوانیم به من پیشنهاد دوستی داد با ترس و لرز برای روهام تعریف کردم و او از همجنس های خودش گفت .از نامردی هایشان .گفت که دختر برای انها مثل یک اسباب بازی می ماند که وقتی خسته شوند کنارش میزنند .او گفت که من برایش ارزشمندم و تا وقتی کسی لیاقتش را پیدا نکند اجازه نمیدهد کسی به من نزدیک شود.روهام عاقلترین و عزیزترین فرد زندگیم است آنقدر دوستش دارم که حتی وقتی کنارم هست دلتنگش میشوم.دلم به بودنش قرص است.هیچ وقت فکر نمیکردم کسی پیدا شود که اندازه روهام دوستش داشته باشد و حالا کیان آمده بود و باعث شده بود قلبم را بین هردوی انها تقسیم کنم.

با تکان دادن دست روهام در مقابل چشمانم از فکر بیرون آمدم

_هان؟

_به پا غرق نشی عزیزمن

خندیدم

_من قریون خنده ات.حالا بگو ببینم به کی یه ساعته که فکر میکردی که تو فکر بودی؟

_به تو

چشمانش گرد شد

_به من

اشک به چشمانم دوید

_به این فکر میکردم ، خوبه که هستی داداشی.به قدیما فکر میکردم به روزهایی که تو همیشه کنارم بودی .تو همیشه به جای مامان ، بابا ،دوست و حتی خواهر هوامو داشتیمن خیلی خوشبختم که تو رو دارم داداشی.تو رو خدا هیچ وقت تنهام نزار

روژان

نمیدانم چرا انقدر لوس شده بودم، اشکهایم جاری شد. روهام مرا به آغوش کشید

—روهام فدای اشکات بشه خوشگل من. تو همه کس منی مگه میشه تنهات بزارم و هوات رو نداشته باشم.

من همیشه کنارتم حتی وقتی که ازدواج کنی. حالا به داداشی بگو این اقا کیه

—استاد دانشگاهمه

—چه خوب. دوستش داری

گونه هایم رنگ گرفت .

—اوهوم

—چی شد که عاشقش شدی

—یادته بهت گفتم واسمون یه استاد جدید اومده. ایشون منظورم بود اسمش کیان شمس هستش. خیلی مقید و مذهبيه. تو چشم دخترا زل نمیزنه. با خانم ها با احترام حرف میزنه. خیلی با شخصیت و با کلاسه. اصلا شبیه اون مذهبیایی که تصور میکردم نیست و اینکه تازه از سوریه

روهام باذوق پرید وسط حرفم

—مدافع حرمه؟

لبخند به لب آوردم

—اره

—پس خیلی مرد و بامروته

—اره فکرکنم

روژان

_بین عزیزم. از تعریفای تو مشخصه که خیلی آدم درست و حسابیه و من میتونم راحت دست گلمو بهش بسپارم ولی عزیزم تو میتونی با این آدم زندگی کنی؟ سخت نیست که اون خیلی مقیده. دوروز دیگه خجالت نمیکشی باهاش بیای مهمونیای فامیل. خودت میدونی مهمونیای ما بیشتر مختلطه با این مشکلی نداره.

_من خیلی قبولش دارم هم خودش رو و هم اعتقاداتش رو ولی اون رو نمیدونم.

_خب پس شماره اش رو بده به من. بقیه اش رو بسپار به من

_آخه

_دیگه آخه نداره دردونه .

گوشی را از روی میز برداشتم و شماره کیان را به روهام دادم.

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

روژان
#پارت_هشتاد_پنجم
#نویسنده_زهره_فاطمی

روهام با گوشی خودش با او تماس گرفت و گوشی را روی حالت اسپیکر گذاشت تا من هم شنونده حرفهایشان باشم.

چند بوق آزاد خورد تا اینکه صدای دلنوازش به گوشم رسید
_بفرمایید

_سلام. ببخشید همراه آقای شمس

_بله خودم هستم بفرمایید

_چند لحظه میخواستم وقتتون رو بگیرم

_ببخشید شما؟

_ادیب هستم برادر روژان جان

باصدای هول شده کیان لبخند به لب آوردم

_جانم در خدمتم

_همونطور که در جریانید. مادرتون از مادر بزرگم اجازه خواسته بودند برای خواستگاری از روژان جان.
_بله درسته.

_میتونم کیان صداتون کنم

روژان
_بله بله حتما. لطفا راحت باشید

_بین آقا کیان من همین یه دونه خواهر رو دارم و از جونمم بیشتر دوشش دارم. تا جایی که فهمیدم شما خانواده خیلی مذهبی هستید برعکس خانواده من. میخواستم اگه وقت دارید امروز عصر باهم بشینیم صحبت کنیم اگر بعد از حرفهای من بازهم تمایل به این ازدواج داشتید من با خانواده صحبت میکنم و زمان خواستگاری رو بهتون اطلاع میدم

_خیلی خوشحال میشم که قبلش مثل دوتا مرد باهم صحبت کنید. قطعا خوشبختی خانم ادیب برای من هم اولویت اول هست. شما زمان و مکان رو بفرمایید من خدمت میرسم
_من آدرس رو براتون پیامک میکنم. به امید دیدار

_خدانگهدار

روهام تماس را که قطع کرد زد زیر خنده و ادای کیان را درآورد

_(قطعا خوشبختی خانوووم ادیب اولویت منه) روژان به این جواب مثبت بده پسری که هنوز دختری که دوشش داره رو خانم ادیب صدا میکنه خیلی پا که. نباید از دستش داد
دوباره با صدای بلند خندید، مرا هم به خنده انداخت.

_پاشو بریم نهار. انقدر خندیدم دلم ضعف کرد الان گشمنه.

_باشه تو برو منم میام

صدای کیان را تقلید کرد

_باشه خانوم ادیب

خنده کنان اتاق را ترک کرد.

به آشپزخانه رفتم. همه دور میز نشسته بودند. کنار روهام نشستم.

روژان
نهار با خنده و شوخی گذشت. بعد از نهار پدر روبه روهام کرد

—روهام حاضر شو بریم شرکت

روهام سمت من نگاهی انداخت و چشمک زد

—شرمنده باباجون امروز رو به من مرخصی بده. با دوما آئنده قرار دارم

پدرم با تعجب گفت

—دوما آئنده دیگه کیه

روهام خندید

—استاد روژان دیگه عصر باهاش قرار گذاشتم میخوام ببینم چجوریه. اگه مناسب بود با اجازه شما بگم
واسه خواستگاری تشریف بیارند

—خوبه اتفاقا منم به خانجون گفتم بهش خبر برسونه بیاد شرکت. حالا که تو زحمتش رو میکشی من
دیگه صحبتی نمیکنم. هرتصمیمی گرفتی خبرش رو بده

—چشم باباجان

پدر به خانم جان سفارش کرد که دیگه حرفی به خانواده کیان نزد و منتظر تصمیم و تحقیقات محلی
روهام بمانیم

مادرم ولی راضی نبود و با عصبانیت به روهام توپید

—روهام میخوای بری در مورد چی حرف بزنی. انچه عیان است چه حاجت به بیان است. اونا از این
خانواده های سطح پایین هستند من راضی نیستم دخترم رو بدم به چنین خانواده ای. پس لازم
نیست بری تحقیق کنی. روژان بچه است عقلش نمیکشه. تو دیگه چرا

از حرف مادر دلگیر شدم میخواستم حرفی بزنم که با اشاره روهام سکوت کردم.

روژان

_مامان خوشگلم . حالا من میرم صحبت میکنم اگه دیدم خیلی متحجر هستند و روژان با اونا خوشبخت نمیشه خودم همونجا ردش میکنم . پس شما بسپار به من و نگران نباش .

_من دیگه حرفی نمیزنم . ببینم میتونید این دختر رو بدبخت کنید یا نه

دیگر حوصله شنیدن حرفهایشان را نداشتم بی سر و صدا به اتاقم پناه بردم .

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

#پارت_هشتاد_ششم

#نویسنده_زهرا_فاطمی

روهام ساعت شش با کیان قرارداداشت و به دیدارش رفت.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و کاری از دستم بر نمی آمد. بارها و بارها در طول و عرض اتاق راه رفتم و به آن دو فکر کردم.

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم میترسیدم از حرفهایی که بین آنها رد و بدل میشد و آینده مرا دستخوش تغییرات قرار میداد میترسیدم.

گاهی زیر لب سوره کوثر را زمزمه میکردم و گاهی متوسل میشدم به امام زمان عج تا همه چیز خوب پیش برود. دلم میخواست ساعت را روی دور تند بگذارم تا زمان زودتر سپری شود چراکه با گذر هرثانیه من جانم به لبم میرسید. نزدیک به دوساعت گذشت و خبری از روهام نشد. بارها تصمیمیم گرفتم تماس بگیرم و بپرسم چه شد ولی خود را کنترل میکردم.

دیگر نمیتوانستم اتاق را تحمل کنم احساس میکردم در و دیوار اتاق میخواهند جانم را بگیرند

به حیاط پناه بردم و روی تاپ نشستم و با استرس خودم را تکان میدادم. مدتی که گذشت با صدای باز شدن در حیاط و صدای ماشین روهام با شتاب از روی تاپ برخاستم.

دلم طاقت نیاورد منتظر او بمانم. خودم به سمتش رفتم.

تا از ماشین پیاده شد چشمش به من افتاد.

قیافه اش زیادی جدی بود و این مرا بیشتر میترساند.

_سلام

_سلام خواهی. چرا اینجا ایستادی

روی گفتنش را نداشتم به من من افتادم

_چی چی شد. باهاشون حرف زد

با همان صورت جدی به سمت آمد

روژان _بگذر از ش

از کنارم گذشت. ماتم برده بود.

بگذرم از کی؟ از جانم؟ مگر توانش را داشتم

برگشت و دوباره نگاهم کرد. اینبار لبخند زد

–روژان گفتم بگذرازشولی

با صدایی لرزان به حرف آمدم

۔ولی جی؟

ولی اون از تو نمیگذره چون یه دیوونه اس که عاشق توئه دیوونه شده. الحق که برازنده همید. به جای اینکه اینجا خشکت بزنه بدو برو خودتو آماده کن واسه دوروز دیگه بهشون وقت خواستگاری دادم

قطره اشکی از گوشه چشمم روان شد. روهام با اخم به اشکم زل زد. به سمت آمد و بغلم کرد

— شوخی کردم بابا. چرا گریه میکنی خواهر دیوونه من. اگه لبخند بزنی نظرمو در موردش میگم

اشک هایم را پاک کرد و من لبخند زدم

۲- با همین لبخندات اون بدبخت رو دیوونه کردی دیگه

۔روہااام

دست دور بازویم انداخت و بامن همقدم شد

خب جونم برای خواهر لوسم بگه که .وقتی دیدمش با خودم گفتم ای کاش من دختر بودم و کیان عاشق من میشد لعنتی عجب لعنتیه

خندیدم و با شوخی به بازویش مشت زدم

_باشه بابا واسه خودت. عرضم به حضور منورت که باهاش که حرف زدم دیدم تنها کسی که میتونه خواهر دیوونه منو خوشبخت کنه و نبودنای مامان و بابا رو واست جبران کنه اونه، البته بعد از من.

لبخند زدم. کیان کوه با عظمتی بود که سالها میتوانستم به او تکیه دهم و از چیزی نترسم

_روژان جان. از حرفاش فهمیدم که خیلی خانواده با اصالتی داره. درسته مذهبییه ولی از اون آدمای نیست که بگه جنس مونث ضعیفه است و وظیفه اش خونه داریه و حق در اجتماع بودن رو نداره. برعکس خیلی برای زن احترام قائل بود و اعتقاد داشت با جنس لطیف زن باید مثل یک گل برخورد کرد. خلاصه که واقعا برازنده داماد خانواده ادیب شدن، هستش. باهاش اتمام حجت کردم خم به ابروی خواهر خوشگلم بیاره با خودم طرفه. گربه رو دم حجله کشتم غمت نباشه

بی هوا بلند خندیدم و او را هم به خنده انداختم

شب وقتی روهام قضیه را به پدر و مادرم گفتم پدر رضایت داشت و با آمدنشان موافقت کرد ولی مادر سکوت کرد و حرفی نزد.

برای دوروز بعد قرار خواستگاری گذاشته شد.

مادر زیادی ریلکس بود و این مرا نگران میکرد میترسیدم مادرم قرار خواستگاری را بهم بزند. بنابراین دست به دامن روهام شدم. به سمت اتاق روهام رفتم. چند تقه به در زدم

_بیا تو

در را باز کردم. روهام روی میز خم شده بود و مشغول نقشه کشیدن بود

روژان
_سلام. میتونم چند لحظه وقت رو بگیرم

سرش به سمت من چرخید

_جانم عزیزم بیا بشین

روهام به میزش تکیه داد و دست به سینه ایستاد و به من نگاه میکرد، روی تختش نشستم . با انگشتان دستم بازی میکردم

_روژان جان من منتظر ما چی شده

_راستش...خب راستش مامان خیلی ریلکسه این منو میترسونه .تا حالا نشده ما مهمون داشته باشیم مامان انقدر بی خیال باشه. انگار اصلا واسش مهم نیست فردا شب میان و شاید قصد داره خواستگاری روبهم بزنه

_تو نگران نباش عزیزم من الان میرم باهاش صحبت میکنم

به رویش لبخند زدم

_ممنونم که مثل همیشه هوامو داری داداشی

تکیه اش را از میز برداشت به سمت بیرون رفت من هم پشت سرش از اتاق خارج شدم.

روهام به سمت پذیرایی رفت تا با مادر صحبت کند من همان بالا ایستادم تا به صحبت هایشان گوش دهم

از بالا سرک کشیدم مامان و روهام روبه روی هم نشستند روهام چشمش به من افتاد اخمی کرد و مادر را مخاطب قرار داد

_مامان خوشگلم چطوره؟

روژان
_خوبم عزیزم .

_مامان جان شما کاری نداری واسه فرداشب انجام بدی؟اگه میخوای مثل همیشه تغییر دکوراسیون
بدی من در خدمتم

_نه لازم نیست .من از اول هم مخالف این خواستگاری



♡رمان روژان♡

📖#پارت_هشتاد_هفتم

✍️#نویسنده_زهره_فاطمی

صبح وقتی صدای اذان از مناره های مساجد به آسمان بلند شد از خواب بیدار شدم.

وضو گرفتم و به نماز ایستادم .

از خدا خواستم مرا در ادامه مسیر زندگی کمک کند .

پنجره را باز کردم و با آرامشی که در وجودم مستولی شده بود به آسمان چشم دوختم.

خورشید در حال طلوع کردن بود دستانم را در امتداد شانه های بازکردم و از ته دل هوای دلپذیر
صبحگاهی را استشمام کردم.

دلم هوای پیاده روی کرده بود.

لباس پوشیدم و بعد از برداشتن هذفری و موبایلم از خانه خارج شدم .

در تمام مدتی که قدم میزدم به آینده و کیان فکر میکردم؛ به عاقبت زندگی من با کیان.

یک ساعت بعد برای جبران حمایت‌های روهم دوعدد نان تازه گرفتم و به خانه برگشتم .

روهم عاشق خوردن صبحانه با نان تازه بود .

وارد خانه شدم نان ها را روی کانتیر قراردادم و مشغول آماده کردم میز صبحانه شدم .

نگاهی به محتوای روی میز انداختم همه چیز برای خوردن یک صبحانه شاهانه آماده بود.

با ذوق به سمت اتاق روهم پرواز کردم .

پشت در نفسی تازه کردم

_داداشی..... روهم جون بیداری؟

وقتی دیدم صدایی نمی آید در را باز کردم و وارد اتاق شدم .

برادر مهربان و عزیزم معصومانه به خواب رفته بود .

دلم میخواست ساعت ها بنشینم و نگاهش کنم ولی کودک درونم شیطنت کردن میخواست پس به سمت تختش رفتم و کنارش روی زمین نشستم.

مقداری از موهام را بدست گرفتم و با آن بینی روهم را قلقلک دادم .

روهم بیش از حد قلقلکی بود حتی در خواب .

چندبار به هوای اینکه مگس روی صورتش نشسته؛ به صورتش دست کشید وقتی دید کارش فایده ندارد و بینی اش هنوز میخارد چشمانش را باز کرد.

با نیشی باز به او نگاه میکردم

_سلام داداش تنبل خودم

_مرض داری مگه بچه . برو بزار بخوابم

روژان
_نوچ اصلا راه نداره جون روژان .پاشو بریم صبحونه بخوریم

_من یکم دیگه بخوابم بعد میام

الکی خودم را ناراحت نشان دادم

_من صبح زود رفتم واست نون تازه خریدم.تازه با کلی عشق واست میز رو چیدم اون وقت تو خواب
رو به من ترجیح میدی .واقعا که!!!

روهام که باور کرده بود مرا آزار داده سریع روی تخت نشست و دستم را گرفت

_تا آبجی خوشگلم دوتا چایی لب سوز بریزه من اومدم

گونه اش را بوسیدم

_ای به چشم .

با خوشحالی به آشپزخانه رفتم و برای خودمان چایی ریختم و روی میز گذاشتم .

روهام با لبخند به سمتم آمد.

نگاهی به میز انداخت و سوتی زد

_اوه اینجا رو .فسقل بانو چه کرده .من صبحونه بخورم یا خجالت آبجی خانم.

روبه رویم نشست و با اشتها مشغول خوردن صبحانه شد .کمی که گذشت پدر و مادرم هم به ما
ملحق شدند .با لبخندی که از سر صبح روی صورتم جا خوش کرده بود به انها سلام کردم .

روژان
همگی مشغول صرف صبحانه بودیم که مادرم صدایش را کمی صاف کرد و روهام را مخاطب قرارداد
_روهام بعد صبحانه جایی نرو کارت دارم

روهام دست به روی چشمش قرارداد
_ای به چشم .شما امر بفرما عزیزدل روهام .

پدر با لبخند گفت:
_چه زبونی هم میریزه .حالا اگه من بهش میگفتم کلی بهونه میاورد که کار دارم آرزو به دل موندم ییار
بگم کارت دارم بگه چشم

دست پدرم را گرفتم و بوسیدم
_خودم کنیزتم بابایی جونم شما فقط به من امر کن
همگی به لحن لوسم خندیدند.
روهام از سر میز بلند شد

_مامان جان ،سریعا امرتون رو بفرمایید چون جناب رییس دیشب به من امر کردند امروز به جای
ایشون برم جلسه کاری
_امروز شما خونه می مونی و به من کمک میکنی .میخوام به مناسبت مهمانی فردا شب کمی تغییر
دکوراسیون بدم .

روهام با لبخند نگاهم کرد
_چشم قربان. فقط شما لطفا به رییس بفرمایید که امروز رو به من مرخصی بده

مادرم نگاهی مملو از عشق نثار پدرم کرد.

پدرم رو به روهام کرد

_منو با مامانت در ننداز من همه زندگی فدای سوده خانممه. شما هم امروز مرخصی تا هروقت عشقم دستور دادند.

پدرم به عادت همیشگی گونه مادر را بوسید و بعد از خداحافظی با ما به شرکت کرد. روهام و مادرم هم به دنبال کارهای خودشان رفتند. من ماندم و میز صبحانه .

حمیده خانم به فریادم رسید ، مشغول جمع کردن میز و سرو سامان دادن به آشپزخانه شد و من به اتاقم برگشتم تا برای فردا شب فکری کنم

#ادامه_دارد

#لطفا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡ رمان روژان ♡

📖 #پارت_هشتاد_هشتم

دو روز به سرعت گذشت و من هرروز از خدا خوااهش میکردم تا به من آرامش بدهد.
عصر بود که خانم جون به خانه ما آمدند تا در مراسم خواستگاری حضور داشته باشند.
هر چه زمان میگذشت من بی قرار تر و مضطرب تر می شدم.

مادر جون که شاهد استرسم شده بود به اتاقم آمد .

کنارم روی تخت نشست و من از خدا خواسته مثل بچگی هایم سرم را روی پایش گذاشتم و او با
مهربانی به روی سرم دست کشید

_دخترکم چرا انقدر استرس داره

_خانجون خیلی نگرانم .از روبه رو شدن با آینده میترسم .

_منم وقتی آقا بزرگت میخواست بیاد خواستگاریم همین حال رو داشتم.

_خانجون شما چطور باهم آشنا شدید؟

_آقا جون خدابیاמרزم حجره طلافروشی داشت . یه شاگرد داشت که پدرم قسم میخورد به پاکی و
صداقتش .

اسمش حسین بود.

بار اولی که دیدمش هیچ وقت از ذهنم بیرون نمیره.

اون روز آقا جانم کاری داشت واسه همین نمیتونست نهار بیاد خونه.

مامان خدابیاמרزم یه ظرف غذا آماده کرد و به من داد تا برای آقا جانم ببرم.

من اون موقع فقط ۱۵ سالم بود .

روژان
دقیقا مثل تو شیطون بودم .

وارد حجره که شدم دیدم آقاجانم نیست .

به هوای اینکه آقاجانم تو اتاق پشتی حجره است بی هوا پریدم داخل اتاق و بلند داد زدم
_سلام بر آقاجون خودم.

چشمت روز بد نبینه تا سرم رو بالا آوردم با حسین رو به رو شدم . طفلک ترسیده بود.

با تصور چشمان ترسیده آقا بزرگ بلند خندیدم.

خانم جان چشم غره ای رفت

_اگه میخوای بخندی ادامه اش رو نگم

_ببخشید خانجون ادامه اش رو بگید . بعد چی شد؟

_وقتی دیدمش به تته پته افتادم.

حسین سریع نگاهش رو دوخت به زمین

_سلام آجی . آقا رفتن تا جایی الان بر میگرددن .

منم ظرف غذا رو دادم دستش و او با دستایی لرزان گرفت

_به آقاجونم بگید واسش غذا آوردم خداحافظ

_چشم خدانگهدار

با عجله به خونه رفتم ولی دلمو پیش حسین جا گذاشتم .

خلاصه کنم مادر، انگاری اون هم مثل من همون بار اول از من خوشش اومده بود .چندبار دیگه هم تصادفا همو دیدیم .

بالاخره حسین دل رو زد به دریا و منو از اقاچانم خواستگاری کرد .

آقاچان که خیلی قبولش داشت اجازه داد بیاد.

ظهر دوروز بعد وقتی داشتم به آشپزخونه میرفتم شنیدم که شب قراره حسین بیاد خواستگاری .

مثل الان تو مضطرب بودم همش تو حیاط قدم میزدم .

شب با پدر و مادر خدایا مرزش با گل و شیرینی اومد خواستگاری.مثل همیشه باوقار بود

اون موقع ها رسم نبود که دختر و پسر همو ببینن و باهم حرف بزنند.من فقط چایی بردم و برگشتم به آشپزخونه.

همون جلسه اول حرف ها زده شد و قرار عقد گذاشته شد.

روز بعدش پدرم یه روحانی آورد و ما رو به عقد هم درآوردن.اینم قصه من و آقا بزرگت

_خانجون شما که باهم حرف نزدید نمیترسیدید اخلاقاتون بهم نخوره یا باهم خوشبخت نشید؟

_ترس که داشتم ولی خب عاشقش بودم .حسین پسر با ایمانی بود .میدونستم وقتی عشق و محبت و ایمان باشه ،سختی ها هم به آسونی میگذرنند.

عزیزم تو هم به کیان اعتماد کن پسری که ایمون داره شک نکن واسه خوشبختی خانواده اش هرکاری میکنه .به جای ترسیدن به خدا توکل کن

روژان
خانم جان با حرفهایش آرامش به جانم سرازیر میکرد لبخند زدم
_ممنون که هستی خانجونم.چشم توکل میکنم به خودش

#ادامه_دارد

#لطفًا_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

📖#پارت_هشتاد_نهم

📝#نویسنده_زهرا_فاطمی

شب بالاخره فرارسید .

دل توی دلم نبود هزار بار لباس هایم را عوض کردم و در آخر روهام کلافه شد و برایم یک سارافن و
دامن سورمه ای با شومیز قرمز رنگ انتخاب کرد.رو سری سورمه ای رنگم را هم انتخاب کرد و اخطار
داد که همین ها را بپوشم و تعویضشان نکنم.

روهام که اتاقم را ترک کرد ،من به سرعت آماده شدم .

روژان

ساعت نزدیک نه شب بود که آیفون به صدا در آمد.

با احتیاط پشت پنجره اتاقم ایستادم و کمی پرده را کنار زدم.

اول خاله ثریا و زهرا وارد شدند سپس پشت سرشان آقای شمس و کمیل وارد شدند و در نهایت چشمم به جمال کیان روشن شد .

کیان با سبدي پر از گل رز سفید و آبی وارد خانه شد. در دل قربان صدقه قد و بالایش رفتم .

با صدای مامان از پشت پرده کنار رفته و به پیششان رفتم.

همزمان با ورود کیان ، جلو در رسیدم . خجالت زده لبم جنبید

_سلام.

مثل همیشه موقر بود و مهربان. چشم به زمین دوخت

_سلام . حالتون خوبه

_ممنونم. خیلی خوش اومدید بفرمایید

با دستانی لرزان گل را به سمتم گرفت

_بفرمایید قابل شما رو نداره

_ممنونم خیلی زیباست. زحمت کشیدید .

روهام دست پشت کمر کیان گذاشت

_بفرمایید داخل

روژان

کیان با روهام به سمت بزرگترها رفت .

با لیخند به گل چشم دوختم و ازته دل او را بو کشیدم .

_کجا موندی پس

با صدای روهام به او نگاه کردم

_هان؟؟

_چرا خشکت زده بیا دیگه .

_باشه تو برو من گل رو بزارم تو آشپزخونه میام.

_نمیخواه بده من میبرم تو برو پیش مهمونا منتظرت هستند

روهام گل را گرفت و به آشپزخانه رفت . من هم با استرس و خجالت به سمت پذیرایی رفتم .

بزرگترها با دیدنم ایستادند به سمت انها رفتم با خاله و زهرا روبوسی کردم و به آقای شمس و کمیل هم خوش آمد گفتم . به سمت مبل دونفره که خالی بود رفتم تا بنشینم . تازه چشمم به مادرم افتاد. از دیدن پوشش تعجب کردم . شال حریر را آزادانه روی موهایش انداخته بود . کت و دامن کوتاهی با ساپورت مشکی پوشیده بود . زیر چشمی نگاهی به خاله انداختم . چادر به سر داشت و روسری اش را لبنانی بسته بود.

برای اولین بار وقتی تفاوت فاحش خانواده ها را دیدم به خودم لرزیدم و عرق سرد بر پیشانی ام نشست . از اینکه خانواده کیان از این وصلت پشیمان شوند ترسیدم.

به یاد ضرب المثلی افتادم که همیشه مهسا تکرار میکرد (مادر را ببین و دختر را بگیر).

با نشستن روهام کنارم از فکر خارج شدم . بزرگترها از آب و هوا و اوضاع بد اقتصادی سخن میگفتند

روژان
روهام که متوجه حال خرابم شده بود دستم را گرفت.
_چرا انقدر یخ کردی .

با چشمانی نگران به او چشم دوختم .چشمانم پر آب شده بود.روهام نگران لب زد
_چی شده؟پاشو برو تو آشپزخونه منم میام

از روی مبل بلند شدم .نگاهم با نگاه کیان تلاقی کرد انگار او هم نگرانی را از چشمانم خواند که با
تعجب به من زل زد.نگاه از او گرفتم و با گفتن با اجازه به آشپزخانه پناه بردم

کمی که گذشت روهام وارد شد و به سمتم آمد .
با دیدنش اولین قطره اشک فرو ریخت .

_چی شده قربونت برم

_داداشی

_جانم .چی شده؟

_میتروسم روهام .

_دیوونه من ،از چی میترسی؟

_از اینکه خانواده اش مخالفت کنن .روهام ما خیلی با هم فرق داریم .پوشش مامان رو ببین .اونا
کجا و ما کجا .

_مگه قبلا نمیدونستی اختلاف عقیدتی داریم

_میدونستم ولی اونا تا حالا مامان رو ندیده بودند

روژان

–بین چی میگم روژان. خودت میدونی چقدر دوست دارم و حاضرم بخاطرت جونمم بدم. ولی الان ازت میخوام با دقت به حرفام گوش بدی تو حق نداری بخاطر اونا از پوشش مامان خجالت بکشی و به مامان توهین کنی

اینو هم بدون بهتره خانواده کیان مثل تو تفاوت ها رو ببینن و بعد عروSSHون رو انتخاب کنند.

ما قرارنیست بخاطر اونا تغییر کنیم. اونا هم اگه تو رو میخوان باید تو رو با همین خانواده بخوان
اگه کیان الان با دیدن تفاوت ها انتخابت کرد و تو انتخابش کردی دیگه هیچ کدومتون حق نداری
فردا تو زندگی، خانواده و رفتار اونا رو بزنی تو سر همدیگه . خواهر گلم عاقلانه تصمیم بگیر و نگران
این چیزا نباش. حالا هم چشمای خوشگلته رو پاک کن و بیا بریم پیش مهمونا.

–چشم داداشی

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید



♡رمان روژان♡

با روهام به سمت مهمانها رفتیم و دوباره روی مبل قبلی نشستیم .
خاله ثریا که دید آقایون بی خیال بحث سیاسی نمی شوند با لبخند به آقای شمس نگاه کرد
_حاج آقا فکر کنم ما واسه موضوع مهمتری امشب خدمت رسیدیم.

آقای شمس خندید
_بله خانم حق با شماست

سپس رو به پدرم کرد
_از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است. آقا سهراب ما امشب مزاحم شدیم تا فرشته خونتون رو
برای پسرمان کیان جان خواستگاری کنیم. همونطور که مستحضرید کیان جان استاد دانشگاه هستند و
دختر خانمتون رو هم اونجا دیدند و یه دل نه صد دل عاشق شدند . حالا هم ما در خدمتیم . آقا پسر
ما رو به غلامی قبول میکنید؟

_اختیار دارید آقای شمس . آقا کیان تاج سر ما هستند..

پدر رو به کیان کرد
_پسرمان کمی از خودت بگو

کیان که در تمام مدت سرش پایین بود به پدر نگاه کرد

_همونطور که پدرم گفتند من استاد دانشگاه هستم حقوقم کفاف یک زندگی رو میده . پس انداز اندکی هم دارم که برای خرید یه آپارتمان نقلی کنار گذاشتم.

مادرم با غرور گفت

_ولی فکر نمیکنید یک حقوق بخور نمیر کارمندی با یه خونه کوچیک واسه دختر ما خیلی کمه ؟
ما روژان رو تو پر قو بزرگ کردیم .هرچی خواسته در اختیارش بوده ،چندبرابر حقوق شما رو هرمه خرید میکنه.

از استرس به دسته مبل چنگ انداخته بودم.

آقای شمس در جواب مادرم گفت:

_خانم ادیب مطمئن باشید ما نمیزاریم آب تو دل دخترتون تگون بخوره .من انقدر ثروت دارم که ده نسل بعد هم با آسایش زندگی کنند.

کیان با محبت نگاهی به پدرش کرد :

_ببخشید اینو میگم .من دلم میخواد مستقل زندگی کنم و چشمی به اموال پدرم ندارم .مطمئن باشید اونقدر تلاش میکنم تا دخترتون کم و کسری تو زندگی نداشته باشه .

پدرم که از صداقت کیان بسیار خوشش آمده بود روبه آقای شمس کرد

روژان

_آقای شمس بهتون تبریک میگم داشتن چنین فرزندی باعث افتخاره. همین که میخواد رو پای خودش بایسته و زندگیش رو به تنهایی بسازه یه دنیا ارزش داره. من با این وصلت موافقم البته باز هم نظر دخترم در اولویته.

همه به جز مادرم از موافقت پدرم خرسند بودند. آقای شمس روبه پدر و مادرم کرد
_ شما نظر لطفونه آقا سهراب. اگه موافقید این دوتا جوون برن حرفاشون رو بزنند.

مادرم به اجبار گفت:

_روژان جان آقا کیان رو به اتاقت راهنمایی کن

از روی مبل برخواستم و جلوتر از کیان به راه افتادم و وارد اتاقم شدم .

کیان یاالله ای گفت و وارد شد.

معذب وسط اتاق ایستاده بودیم. گونه هایم از خجالت گر گرفته بود. کیان که انگار بهتر از من به خودش مسلط شده بود گفت

_میشه بشینیم

_بله ببخشید حواسم نبود بفرمایید

کیان روی صندلی نشست و من هم روبه روی او روی تخت نشستم

_نمیخوایین چیزی بگید؟

روژان
با صدای کیان به او نگاه کردم
_خب.....شما اول بفرمایید؟

خندید

_از قدیم گفتن خانم ها مقدمتر هستن
_راستش من نمیدونم چی باید بگم

_میشه اول از همه بگید چرا اول جلسه ناراحت بودید

لبم را گزیدم .چه می گفتم؟چه میتوانستم به او و نگاه کنجکاوش بگویم .غرورم اجازه نمیداد بگویم
ترس از دست دادن اشکم را درمیاورد.با گوشه روسری ام بازی کردم و نجواگونه گفتم
_میشه بعدا بگم بهتون

_باشه اصرارنمیکنم .روژان خانم پول و مادیات چقدر براتون مهمه؟میدونید دیگه من حقوق چندان
زیادی ندارم و از طرفی نمیخوام از پدرم قرض بگیرم. شما میتونید با حقوق ناچیز من بسازید؟

من حاضر بودم همراه او سالها سختی بکشم ولی او کنارم باشد و عشقش را از من دریغ نکند.

_مامانم بهتون گفت من تا این سن هرچی نیازداشتم دراختیارم بوده .تو ناز و نعمت بزرگ شدم .از
لحاظ مادیات هیچی کم نداشتم .اما

روژان
بغض به گلویم چنگ انداخت .یه دردهایی هست که یادآوریشان بیشتر آزارمان میدهد .

کیان بی قرارگفت:

_اما

صدایم لرزید

_اما مادیات هیچ وقت نمیتونه جای عشق و محبت رو بگیره.بابا همیشه دنبال ساختن یه زندگی راحت واسه ما بود .یا سرکار بود و یا با مامان به سفر و مهمونی.مامان هم که از وقتی یادم میاد دنبال تفریح خودش بود .روهام تنها کسی که همیشه کنارم بود.به جای مامان بهم محبت میکرد .نمیخوام بگم خانواده بدی داشتم ولی اولویت های زندگی خانواده من فرق میکرد.من وقتی خسته میشدم به خانجون پناه میبردم .الان هم وقتی از همه چیز می برم میرم سراغ خانجون .

این حرفها رو زدم که بدونید واسه من پول ارزشی نداره من در ازای پول و مادیات عشق و محبت نیاز دارم .

به چشمان کیان زل زدم تا صداقت را در چشمانم ببیند.لبخند زد.

_قول میدم تا وقتی زنده ام نزارم غصه بخورید .و هیچ وقت عشقم رو ازتون دریغ نکنم.قول میدم کاری نکنم که به خانجون پناه ببرید همه سعیم رو میکنم که گذشته ها رو براتون جبران کنم و خوشبختتون کنم ولی در عوض میخوام یه قولی بدید!

ابروهایم بالاپرید

_چه قولی؟

_تا ابد همینقدر صادق و پاک و با محبت بمونید .قبول؟

روژان

—من هیچ وقت قول نمیدم ولی تمام سعیم رو میکنم!

—خیلی هم عالی. انتظارات دیگه ای از

همسرتون ندارید؟

کمی فکر کردم

—چندتا انتظار و شرط دارم

—بفرمایید من سراپا گوشم

—اول اینکه کمک کنید به خدا نزدیک تر بشم

—چشم این یه رابطه دوطرفه است با کمک شما حتما به خدا نزدیکتر میشیم. دیگه؟

—دوم هیچ وقت بهم دروغ نگید و چیزی رو پنهون نکنید

—قبوله. دیگه؟

—از این کلاه شرعیا سرم نزاریدا. بگید دروغ نمیگم ولی راستش رو هم نگید. بهش چی میگن؟

کیان زد زیر خنده

—توریه!

خندیدم

—اره همین. قول بدید توریه هم انجام ندید

—در حد توانم چشم. دیگه؟

روژان
_دیگه هیچی . شما انتظاری ندارید

_همینایی که گفتید خوبه به علاوه اینکه من بعضی شبها میرم هیئت دوست دارم شماهم بامن
همراه بشید و اگه دوست نداشتید مانع رفتن من نشید

_قبوله

_حالا بفرمایید نظرتون در مورد مهریه چیه؟

_من به مهریه بالا اعتقادی ندارم .

مهریه من اینه که به ۱۴ تا کودک بی سرپرست کمک کنید تحصیل کنند و فارغ التحصیل بشن و
اینکه تا ۳۱۳ هفته، چهارشنبه ها منو ببرید جمکران زیارت

_به روی دو دیده منت چشم . حالا میشه من شرط آخرم رو بگم

_بله حتما

_اگر موافقید در امام زاده صالح خطبه عقد خونده بشه؟

با ذوق داد زدم

_عالیه!

عشقم امشب زیادی خوش خنده شده بود با هر حرف من کلی میخندید..خندیدنش که تمام شد با
لبخند به چشمانم زل زد

_بهتره برم سر اصل مطلب.روژان خانم بامن ازدواج میکنید؟

اشک شوق در چشمانم دوید

کیان لبخندی زد

_ پس اگه حرفی دیگه نمونده بریم پیش بزرگترها

از روی تخت برخواستم و دستی به دامنم کشیدم.

_بفرمایید

اول کیان و پشت سرش من از اتاق خارج شدیم و به سمت بزرگترها رفتیم.

#ادامه_دارد

#لطفاً_کانال_را_به_دوستانتان_معرفی_کنید

romaneuzhan@



با ورودمان به پذیرایی همه به ما چشم دوختند.

چشمم به مادرم افتاد که با ناراحتی نگاهم می کرد .

دلم میخواست او هم مثل من و بقیه خوشحال باشد ،تحمل ناراحتی اش را نداشتم .

بی اراده آهی کشیدم که ازچشم کیان دور نماند او رد نگاهم را دنبال کرد و به قیافه گرفته مادرم رسید.

خاله با مهربانی مرا موردخطاب قرار داد

_عروس خانم دهنمون روشیرین کنیم ؟

میخواستم لب باز کنم جواب بدهم که کیان پیش دستی کرد

_بیخشید مامان جان، اگه از نظر مامان روژان خانم ایرادی نداره ،من چند لحظه با ایشون صحبت کنم!

سکوت همه جا را فرا گرفت همه با تعجب به کیان نگاه میکردند و از همه متعجب تر من و مادرم بودیم .مادرم با اکراه درخواست

_خواهش میکنم بفرمایید

مادر و کیان از جمع دور شدند و روی میز
نهار خوری، انتهای سالن نشستند .

من چشم از مادر و کیان گرفتم و روی مبل دونفره کنار روهم نشستم.

کنجکاو بودم بدانم کیان با مادرم چه حرفی دارد و از طرفی نگران حرفهایی بودم که ممکن بود مادر به کیان بزند و مخالفتش را علنا اعلام کند. با استرس انگشتان دستم را به بازی گرفتم. در دل صلوات میفرستادم تا هرچه زودتر امشب به خیر و خوشی به پایان برسد. حرف های آنها نیم ساعتی طول کشید، نیم ساعتی که برای من به اندازه پنجاه سال گذشت. بقیه مشغول حرف زدن با کنار دستی خود بودند که مادر با لبهایی خندان و کیان پشت سرش با آرامش به سمتان آمدند.

کیان از جمع عذر خواهی کرد و کنار کمیل نشست.

خاله روبه کیان کرد

_عزیزم دیگه نمیخوای با کسی تنهایی صحبت کنی؟ تعارف نکن!

همه به حرف خاله خندیدند و کیان سر به زیر عرق روی پیشانی اش را پاک کرد

فقط من میدانستم کیان چه لطف بزرگی در حقم کرد که لبخند رضایت را به لب مادرم آورد.

پسر سربه زیر و خجالتی ام لبخندی زد

_ببخشید دیگه

روژان
آقای شمس با لبخند رو به من کرد

_خب دخترم شما که نبودید ما بزرگترها در مورد مهریه روی ۳۱۳ سکه تمام بهار آزادی به توافق رسیدیم حالا شما نظرتو بگو با مقدار مهریه موافقی و اینکه آیا این پسر ما رو به غلامی قبول میکنی؟

نگاهی به مادر، خانجون و پدرم انداختم هر سه لبخند میزدند مادرم چشمانش را به نشانه موافقت باز و بسته کرد با صدایی لرزان آرام نجوا کردم

_ در مورد مهریه، من قبلا به خود آقا کیان گفتم. من مهریه سکه نمیخوام. قرار شد آقا کیان به ۱۴ تا کودک بی سرپرست تا فارغ التحصیلیشون کمک کنند و ۳۱۳ هفته منو ببرند جمکران. در مورد خوشون هم هرچی بزرگترها بگن من حرفی ندارم

آقای شمس با تحسین نگاهم کرد و سپس رو به خانم جون کرد

_خانجون شما نظرتون چیه؟ هرچی باشه بزرگتر جمع شماييد؟

خانم جان نگاه سرشار از محبتش را حواله من کرد

_ان شاءالله که خوشبخت بشن.

خاله ثریا کل کشید و زهرا دیس شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد روبه روی من که قرارگرفت چشمکی زد

_دهنتو شیرین کن عروس خانم.

با لبخند شیرینی برداشتم

روژان
_ان شاءالله عروسی خودت عزیزم

روهام که کنارم نشسته بود و از اول میهمانی هراز گاهی نگاهش روی زهرا می نشست ،آهسته گفت
_آمین

زهراى نجیب و با حیاى من از خجالت گونه هایش همچون گلبرگ گل رز قرمز شد و سر جای خودش نشست.

با لبخند کنار گوش روهام لب زدم
_قبلا بهت اخطار دادم داداش جونم

روهام چپ چپ نگاهم کرد
_بله یادم مونده خیالت راحت!

آقای شمس نگاهی به پدرم انداخت
_آقا سهراب اگه اجازه بدید یه صیغه محرمیت بین بچه ها بخونم تا ان شاءالله فردا باهم برن
آزمایش بدن وبعدهش بریم محضر خطبه عقد خونده بشه

_هرطور خودتون صلاح میدونید .روهام جان لطفا جاتو با آقا کیان عوض کن

روژان

کیان با فاصله کنارم روی مبل نشست و روبه پدرش کرد

_آقاجون با اجازه شما و بزرگترها من و روژان خانم تصمیم گرفتیم خطبه عقدمون تو امام زاده صالح خونده بشه

همه موافقت خودشان را اعلام کردند. خاله ثریا از داخل کیفش یه چادر سفید مخصوص عروس با گل های ریز آبی آسمانی بیرون آورد و به سمتم گرفت

_پاشو عزیزم چادرسرت کنم ان شاءالله که خوشبخت بشین

_چشم

ایستادم و خاله چادر را روی سرم انداخت

_الهی قربونت بشم که انقدر ماه و خوشگلی .

_خدانکنه خاله جون

دوباره کنار کیان ، با فاصله نشستم و آقای شمس قبل از اینکه خطبه صیغه را بخواند گفت

_دخترم چی مهریه ات باشه تا وقتی خطبه عقد خونده بشه ؟

_۳۱۳ بار قرائت سوره کوثر هدیه به امام زمان عج به نیت فرج آقا

_احسنت بهت دخترم .قبول باشه

لبخند رضایت روی لب های کیان نشست. خطبه صیغه به مدت یک هفته خوانده شد. دلم شکوفه باران شد چقدر این لحظه آرامش بخش بود. اینکه حالا مردی به پاکی و آقایی کیان شده بود محرمترینم عجیب دلنشین و لذت بخش بود. با صدای دست زدن به خودم آمدم.

خاله با لبخند جعبه ای چوبی رنگ را به سمت کیان گرفت

_عزیزم فعلا این انگشتر نشون رو دست دخترم کن تا سر فرصت برید حلقه بخرید

کیان جعبه را گرفت و انگشتر

را بیرون آورد. انگشتر زیبایی با یک نگین فیروزه که به زیبایی می درخشید با دستی لرزان دستم را گرفت و انگشتر را به انگشتم کرد. با لبخند به چشمانم زل زد اهسته نجوا کرد

_مبارکت باشه عزیزدل کیان

قلبم انگار در مسابقه ماراتون شرکت کرده بود در تپیدن از خود سبقت میگرفت.

گونه هایم از خجالت رنگ گرفت.

_ممنونم.

اینبار فاصله را کم کرد و کنارم نشست. دلم میخواست تا ابد دستانش را بگیرم و رها نکنم ولی چه کنم که شرم دخترانه و حضور بزرگترها مانع میشد.

بزرگترها مشغول حرف زدن شدند. کیان سرش را نزدیک گوشم آورد

_عزیزم اگه ازت خواهش کنم الان با من تا جایی بیای موافقت میکنی؟

به چشمان مهربانش نگاه کردم

_ شما امر کن آقا

_ فدات بشم من ، خانومم

کیان با خجالت رو به پدرم کرد

_ پدرجان اجازه هست من با روژان خانم تا جایی برم؟

اقای شمس با خنده گفت

_ یه فرصت بده باباجان بزار دودیکه از زمان محرمیتتون بگذره بعد دست دخترم رو بگیر ببر بیرون

خاله با لحن خنده داری به اقای شمس گفت

_ آقا چرا پسر رو اذیت میکنی اخه.

پدرم با لبخند رو به کیان کرد

_ راحت باش پسر.

_ ممنونم پدرجان

توی ماشین نشستیم کیان دستم را گرفت و روی دنده گذاشت .

بهترین لحظه دنیا برایم همین لحظه بود.

—روژان میدونی چقدر آرزو کردم تا این لحظه برسه . بارها آرزو کردم بهت برسم و ساعت ها کنارت بشینم و فقط به چشمت نگاه کنم.

لبخند خجولی به ان همه محبتش زدم

بعد بیست دقیقه رسیدیم ، ماشین را پارک کرد .

—پیاده شو نفسم

کیان با حرفهای محبت آمیزش قطره قطره عشق به جانم می ریخت . از ماشین پیاده شدیم . کنار او ایستادم به اطرافم نگاه کردم ، با هیجان به کف الشهدا چشم دوختم
بار اولی بود که به اینجا می آمدم ولی قبلا بارها عکسش را دیده بودم .

با هیجان داد زدم

—والای کیان عاشقتم . خیلی دلم میخواست پیام اینجا

تازه متوجه نگاه عاشقانه کیان به خودم شدم با خجالت سرم را پایین انداختم . با یک قدم فاصله بینمان را کم کردو با انگشت سرم را بالا آورد
—منم عاشقتم بانو . فدای خجالتت عزیز دل کیان.

دستم را گرفت و باهم سر مزار شهدا رفتیم .

کنار کیان ایستادم و برای شادی روح شهدا فاتحه ای قرائت کردم.

روژان

اولین باری که حس کردم دلم برات رفته ، اینجا اومدم. ازشون خواستم یا کمکم کنند که بهت برسم و یا مهرت رو از دلم بیرون کنند تا به گناه نیفتم.

عهد کردم اولین لحظه های محرمیت با تو پیام و ازشون تشکر کنم. من تو رو از این شهدا دارم

به چشمان مهربانش زل زدم

من فکر میکنم امام زمان (عج) تو رو به من داده. اخه تو باعث شدی بشناسمش و از راه پر گناهم برگردم. منم تو رو مدیون آقا هستم.

عشق در چشمان هم‌رنگ شبش، موج میزد

به قول شاعر

عشق یعنی...

با معشوقه خویش...

دست در دستان هم...

منتظر یوسف زهرا باشی...

مثل ما

روژان
همانجا باهم عهد بستیم منتظر واقعی حضرت باشیم و تا آخرین لحظه از انتظار خسته نشویم.

پایان فصل اول.

۳۰/۵/۹۹

ساعت ۵۵:..

#ادامه دارد

#لطفا کانال را به دوستانتان معرفی کنید

<https://t.me/romanruzhan>

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

